

# روزگار خنده دار

جواد مجابی

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

و زدست و زبان حرف گیران رستند .

سعدی

به زاد روز پوپک

این کتاب سپاس مهربانی او باد !

خلاف آن چه در زندگینامه بزرگان می نویسند ، از کودکی هیچ نشانه ای از نبوغ ، در ناصیه او پیدانمود . خرفتی منجر به سکوت او اطرافیان را به اشتباه می انداخت که کودکی آرام و متین است . وقارش ناشی از تنبلی بود و شائبه عقلمندی اش از خاموشی ناگزیر او حاصل می شد . بر اثر کاهلی ، خلأ درونی خود را برونی نمی کرد . تا وقتی که به سن بلوغ رسید هنوز شهروندی عادی بود بین میلیونها شهروند عادی دیگر . بایستی کاری می کرد که سریعاً بین دیگران متمایز شود . آن ایام چند شیوه تجربه شدنی برای شهرت ناگهانی مرسوم بود ، قتل پدر و مادر ، رسوائی جنسی ، دزدی کلان ، که چنین مشهورشدنی به زندان رفتنش نمی ارزید . متعجب کردن دیگران بدون خطای بزرگ اجتماعی اولین قدم می توانست باشد . جهت حیران کردن اطرافیان و جذب کنجکاوان دورو نزدیک فاطمه بربری در هجده سالگی به صد زحمت نام خود را به باربارا فاتی تغییر داد و فاطمی باقیمانده را هم با ت دونقطه نوشت . تا حد بیرون شدن از خانه و طرد از خانواده تهدید شد . زلزله ای از دشنام و تحقیر و خنده های پیش رو و مسخره پشت سر برنامهش آوار شد . باربارا فاتی که رسوائی نسبتاً موفقی به دست آورده بود خوشحال بود که هنوز کارش به کتک و زندان و نکشیده است . دومین قدم را با دست بردن متهورانه در صورت خود با بزکی عروسکی برداشت و با تهور در انتخاب پوشش به شکل ورنگی که کمتر کسی آن رامی پسندید بازتاب های خشن و دوراز انتظار همشهریان محترم و دوستان پیشین را تحمل می کرد . با همین هیأت ناساز و دورازهنجار ، فاصله ای بعید از حالایش با سیمای دوشیزه آرمگین سال های پیش انداخت . شعرها و عکس های خاص خود را لجوجانه به مطبوعات پایتخت گسیل کرد و اصلاً منتظر چاپ عکس و تفصیلات خود نشد بلکه کوشید هر روز جراید را نامه باران و شعرسار ( سنگسار ) کند . سماجتش مؤثر افتاد جواب داد و در بخش پاسخ به خوانندگان نامش چندبار تکرار شد که خانم باربارا فاتی شعرها و عکس های شما رسید برای بررسی بیشتر اشعارتان روزی به دفتر مجله بیائید . آن ها باربارا را دختری ارمنی یا آسوری یا مهاجر تصویری کردند که غلط املائی اشعار سست او ناشی از فارسی مدانی یک بیگانه با زبان است . این که توانسته بود لهیب سرکش خواهش های جسمانی اش را باگستاخی صریح و کلماتی بی پروا تجسم بخشد و از نمادهای شهوانی طبیعت در تن این جهان جوان ابیاتی رازگشا و دریده پوست بسراید بخش ادبی مجلات را - که شکارچیان کهنه کار در آن به کمین بودند - هشیار کرده بود که اگر او نیمی از زیبایی عکس هایش را داشته باشد برای معاشرتی صمیمانه شاعره ای مناسب است و این نامسلمان در محافل هنری آینده ای تابناک خواهد داشت . راوی نمی خواهد وصف بی فایده ای از چند فرار ناموفق باربارا را پیش بکشد که با چه تمهیدات طاقت سوز توانست عاقبت از شهر غبار گرفته و خانه محقر پدری کنده شود و به پایتخت بیاید . پس از دربه دری کوتاه مدت توانست حامیان سالدیده باذوقی بیابد که گرداگرد آنان را جوانان باذوق حيله گر احاطه کرده بودند . باربارا بختش زد زودتر از آن که دچار لغزش در گودالی شود که غالب دختران فراری در آن سقوط می کنند با سردبیر بوالهوس نشریه ادبی "امید فردا" همخانه شد . ده سال بعد او شاعر نام آشنائی بود بین دوهزار شاعر نام آشنای پایتخت که شعرش در مجلات هفتگی گاهگاهی دیده می شد . بیشتر از آن که هنرهای ناشکفته ذهنش مطرح شود شکوفائی اندامش موضوع پچیچه کنندگانی بود که در کافه های مدر روز و محافل خاص پشت سر هر کسی که می شناختند ریگ می نشستند .

شایعات جورواجوری از او لقلقله دهان ها بود. خوانندگان اشعار وحاشیه نشینان هنری به وسع خیال خود بر آن چه شنیده بودند چیزی می افزودند و گاه خود را در آن ماجرا سهیم تصویری کردند. گرچه فمینیسم تازه رواج یافته دهان این یاوه گوینان را با ظرافتی خفه کننده می بست اما فضای هنری و ادبی این جا هم مثل همه جای دنیا از سکس و خشونت هالیوودی نفس چاق می کرد. باربارا دیر متوجه شد در کشوری که همه در آن ادعای شعر و شاعری دارند شاعر شدن ظاهرا ساده و باطنا محال است. پیش از آن که به سی سالگی برسد از بانک تجارب غیرعادی زندگی اش اختلاس هوشمندانه ای کرد. این بار رمان نو را ابزار کارآمدتری برای نشان دادن فضای دورویی های فردی و اجتماعی، حماقت ستم پذیران، جفا های بدون وفا، رفتارهای عفت سوز، توطئه های محفلی، عفونت اندام های شهری، تشخیص داد و دست به کار شد.

رمان باربارا درسی و دوسالگی اش منتشر شد بانام "ماغبارمی شویم". نویسنده جراحی زمانه پُرگزند را از شرحه شرحه کردن پدر و مادرش شروع کرده بود. نه اینکه آن چه نوشته بود عاری از حقیقت باشد اما پشت آن نازک بینی های ماهرانه و خیال انگیزی ادبی، بغضی نهفته جریان داشت، کینه ای نسبت به هر کس و هر چیز در این عالم. برای سلاخی فطری از خانواده ای فقیر و بی پناه شروع کرده بود. باعث وبانی فلاکت روحی نسل خودش را موجوداتی رهاسده در هوای ناداری و نادانی تصویر می کرد که هر مادر تقلیدی ناقص از مادر مادرش بود و پدران شبیه ده پشت پیش از خودش. کپی هائی که خود را تقلید و تکثیر کرده و با میمون های نوع و رنگ دیگر مدارا نمی کردند. به شیوه ای نامحسوس خود را برتر از آنان مجسم کرده بود که انگار هیچ ربطی به آن قشر مفلوک و شهر منحط نداشت. منکر شباهتی با آنان شده بود که از زیر شکمشان بیرون پریده بود. رمان به خاطر پرده دری های وقیحش خوانندگانی کنجکاو یافت چرا که فضولان عالم از شماره بیرون اند. حمایت همه جانبه رفقا و عشاق حاضر و غایب هم مؤثر بود. تجربه زیسته اش به وقایع وصفی شخصی در عین حال صفاتی همگانی می داد بازبانی عادی و بیانی غیر عادی. در رمان بعدی هنرنمایی زبانی را در خدمت بیان گزنده روابطی فراهنجار به کار گرفت تا جامعه ای آشوبگرا و متشنج را در لایه ها و روابط عاری از ترحم بکاود. پس از انتشار دومین رمانش به قول خودش از دومین همخانه اش جدا شد و آگاهانه سومین اشتباه را مرتکب نشد چرا که قراردادی رسمی می توانست مانع صدمین رابطه خوشایند نهانی باشد که او را زنی همتراز اخلاقی عیاشان نرینه نشان می داد.

راوی نمی تواند بین تأثیر رمانهای او در زندگی اش و اثر زندگی نابهنجارش در رشد رمان ها؛ یکی را بر دیگری ترجیح دهد، طبیعی است خواننده خواهان پی گیری زوایای مبهم و ناگفتنی زندگی دشوار و شیرین باربارا فاتی باشد تا مسائل ادبی که بین نویسندگان زن و مرد به شکلی ناهمگون در جریان بوده است. اما خودداری راوی از ادامه زندگینامه باربارا بیشتر از آن روست که پس از این دوره، پای خودش هم به وسط کشیده شده است.

بوستان بانم در قصر قجر ، باغبانی ، پاسبانی یا از مدیران این بوستان نیستم، حدودسی نفر هر روز به امور پارک می رسند از لوله کش و برق کش و سیمپاش و گلکار بگیر تا مأموران هدایت مردم به کتابخانه و موزه و مدیر عامل پارک و آدم نشسته دم توالت عمومی . شب که می رسد و درهای تو و بیرون قفل می شود؛ من تنها کسی هستم که در پارک مانده ام در اتاق نقلی خود تک و تنها . به قول مردم من سرایدار پارکم اما خودم می دانم که پادشاه شب این قصرم . روزها کار زیادی ندارم ، گاهی کمی خریدمی کنم ، غذایی بزم ، به چند نفر از فامیل هائی که زنده مانده اند تلفن می زنم ، وقت و فرصت داشته باشم با بعضی هم سن و سال های خود که از بازدید و روی پامانیدن خسته و روی نیمکت ولو شده اند گپ و گفتی می زنم ، این اواخر با موبایلی که مال پسرم بوده و در اتاق من جامانده ، عکس هائی می گیرم . اوایل نمی دانستم از کی و کجا عکس بگیرم . اما بعدها متوجه شدم عکس اتفاقی گرفتن کار بی هوده ای است . فکر کردم حالا که علاقه به عکاسی دارم چه سوژه ای انتخاب کنم که باب طبع آدم های با ذوق باشد و در شأن کسی چون من . این حرف را همیشه در دبیرستان به شاگردانم گفته ام آدم در زندگی باید هدف و الائی داشته باشد و حرکات لغو و بی فایده نکند . از آموزش پرورش که باز نشسته شدم پس از مدت ها این شغل بی زحمت را به من دادند . طفلک پسرم به ده نفر رو انداخت تا توانست این کار را برایم دست و پا کند .

کشفش اتفاقی بود اما ادامه دادنش به همت من بستگی داشت . روزانه جمعیت انبوهی برای بازدید موزه و زندان قدیمی به این جا می آیند ، یک روز ملتفت شدم کسی به گوشه ای از عمارت خیره شده و شانه هایش تکان می خورد . آهسته نزدیک شدم دیدم به خودمی پیچد و بی اختیار می گرید . نفهمیدم چرا؟ وقتی طی یک ماه دوسه بار این رفتار را از آدم های مختلف دیدم به فکرافتادم علت واکنش تکرارشونده را از آن ها بپرسم . پرسیدم . بیشترشان جواب سربالا دادند . حتا یکی شان پر خاش کرد چرا وارد حریم خصوصی اش شده ام . گفتم تو که در حریم عمومی گریه می کردی ! فقط یکی از آن ها سربسته گفت همه چیز... ناگهان... این جا... جلوی چشمم آمد . البته همه اش گریه نبود ، خنده هم بود ، مات و خیره شدن به یک جا هم بود . حرف زدن با درخت ها و آجرها و عکس های موزه و حیاط و باغ و هوا هم بود . حرف کشیدن از آن همه آدم عجیب خیالاتی ساده نبود یا کار من نبود . تصمیم گرفتم دستکم از حالات و وضعیت غیر عادی شان، طوری که ملتفت نشوند، عکس بگیرم ، شاید چیزی دستگیرم شود و نشد . در دبیرستان علوم اجتماعی درس می دادم و خودم هم به روانشناسی علاقه داشتم . جسته گریخته کتاب هائی را که درباره روانکاوی و روان پزشکی ترجمه شده بود می خواندم . علاقه ام به دانستن رموز روح آدمیزاد، آن قدر زیاد شد که عاقبت با یک روانکاو آشنائی به هم زدم . مصاحبت فراوان کنجکاوانه ام ، نزدیک بود به رسوائی بکشد چون آن خانم که سیرت زیبا و صورت زیبائی نداشت ظاهرا علاقه ای به من پیدا کرد با این تصور که من دل بسته خود اوشده ام نه معلوماتش . خب من در این قضیه دودل بودم ، زن و بچه داشتم، این را اعتراف کردم ، او مرا پیچاند و من پیچاندمش . خوشبختانه بخیر گذشت و هر دو تقریبا راضی رها شدیم . دیدن حالات عجیب آن بازدیدکننده ها مرا به این فکر انداخت که بعضی آدم ها به این جا می آیند چون خاطراتی از این عمارت و حوادث این مکان دارند ، برای پیرمرد و پیرزنی که مبهوت یا گریان یا پیچ و تاب

خورده از خنده ای بی صدا، آن جا راترک می کرد، شاید این نتیجه گیری درست بوداما آن تغییر حالت و رفتار مشابه در جوانها چه علتی داشت ؟ عکس هائی را که در روز گرفته ام ، شب سرفرصت می اندازم روی مونیاتور پی سی .) پسر ام این روش را به من یاد داده ، هرکجاست جانش سلامت باشد .) بیشتر عکس هائی را که از آدم های مورد نظر گرفته ام از زوایه راست یا چپ است طوری که ملتفت نشوند، اما عکس هائی که از روبه رو گرفته ام ، از راه دور بوده، حالا روی مونیاتور می توانم آن را به دلخواه ( مثل فیلم های کارآگاهی جدید ) بزرگ کنم ودر اطوار و حرکات چهره شان دقیق شوم . این تجسس تاحدی غیراخلاقی است اما تحقیقات انسانی ، از جاسوسی چندان دور نیست .

بعدها از بوستان بانان دیگر شنیدم که آن ها هم متوجه آدم های خاصی شده اند که به یک جا خیره ودر آن فضا محو و مات شده اند ، بادرخت و آجر و عمارت وابر حتا با سایه ها در آن مکان یا زمان صحبت می کرده اند . شگفت آور این که فقط ما باغبان ها وموزه دارها و سرایداران ونگهبان فضاهای میراث فرهنگی نبودیم که مهمان آدم های خیالاتی حیران بودیم . خبر یافتیم از قهوه خانه ها و زورخانه ها وگورستان ها و نمایشگاه ها ، از سراسر مکان های عمومی که در آن جاها ، افرادی دیده شده اند که رفتار غیرطبیعی داشته اند ، دقایقی خودرا از جمع کنار کشیده و در موقعیتی با حالتی جذبه وار از خودبی خود شده اند، با این حساب ، از اقلیتی محض فراتر رفته بودند . وفور این آدم ها که در سراسر مملکت از هزاران نفر هم افزونتر می شد توجه فضول های شکاک ؛ چون جامعه نگاران ، مردم شناسان ، مقامات ناظر، مفتشان حاضر حتا پاسبانان سر چهارراه راهم جلب کرده بود . یک بلای عمومی بود چیزی شبیه کرونا که نامرئی اما باروندی جهش یابنده ، سطح جامعه را تا اعماق می پیمود . سوژه های مورد مطالعه ، با پرسش کنجکاوان ، خبرچین های رسانه وزورگیران یقه سفید چیزی بروز نمی دادند ، غالبا به این جمله تکراری متوسل می شدند " نمی دانم چه طور شد / یک دفعه به این حالت دچار شدم / سابقه نداشت / به شما چه ؟ " اما گزارش های حافظان انجماد جامعه و پچپچه های علما وشایعه پراکنان نشان می داد که این حالات اتفاقی ویک باره نبوده، بلکه در یکایک آن آدم ها پیشینه ای دراز داشته و به دفعات اتفاق افتاده . گزارش افشاگرانه روان پژوهان ونیت خوانان حرفه ای ، مضمون این خلسه های مکرر، حالات حیرانی و درددل کردن با چاه و ماه و راه و بی راه را ، تاحدی آشکار کرد، هر چند اطلاعات مکتوب یا ضبط شده ، به هیچ وجه مورد تأیید آن بیماران یا گرفتاران تفتیش شده واعتراف کرده نبود. افکار عمومی همیشه شکاک ، باور نمی کرد آن داده های جهت دار تحریف شده کمترین سهمی از واقعیت داشته . پس حقیقت چه بود ؟ یکایک آن آدم ها که از قشرهای متوسط جامعه و غالبا تحصیل کرده ونسبتا باتجربه بودند ، گره های رنج آلود خشم آوری در سر و دل خود داشتند که ابراز صریح وسر راست آن به دیگری، خاصه روان جویان و رسانه چی وباز پرس ها را دور از احتیاط ونوعی بی عقلی منجر به فنا می دانستند . آن ها در طول تجربه تاریخی در این عرض جغرافیائی به این نتیجه رسیده بودند که به کسی اعتماد نکن جز خودت ! وقتی به این مرحله رسیدی به خودت هم اعتماد نکن ! قضیه را برای وجدان چندان روشن نکن، چون وقتی ، جائی پرنده پنهانی حقیقت دهشتناک ، ناگهان وبی اختیار از دهانت خواهد پرید ، غصه های نهانت ، آن نگفتنی و ناشنیدنی را در ابهام وایهام نگه دار ! برای همین بود که آن ها با درخت و آجر وعکس های موزه و گود زورخانه وقلیان قهوه خانه پچپچه می کردند ، انگار آن موجودات صبور گنگ از شنیدن سالها گله و شکایت به حدی از عرفان سکوت رسیده بودند که می شد رمزی از این زندگی پراز رنج وعذاب را با آن ها در میان نهاد . تا آن موقع تجربه قلیان های لودهنده وعکس های اجدادی آدم فروش درحافظه اشیا محرم نبود.

- ضبط کرده ام واکنش کسی را در بوستان قصر:

" . . . تو همان آجری که نگاه می کرده ام به تو ساعت ها روزها ، سال ها ! آجری که فکرمی کردم فقط خشت پخته ای ، نسبت به حال و روزم بی اعتنا. شاهد حبس ده ساله ام بودی، جزئی از حبسگاه زندگی ، تکه ای از دیوار شنوای شکایت ها و ناله های ما . حالا سی سال گذشته است ، تو حالا به من نگاه می کنی باچشمانی دویست واندساله . از زمانی که از کوره آجری به این جا آوردند. نه ! چه نادانم من ، از زمانی که تکه ای از خاک این سرزمین، این زمین آسیائی ، ذره ای از این سیاره بوده ای از میلیون ها سال پیش از من وما . در لحظاتی که با اشک خونین ، باخشم و نفرت در حضور تو به زمین وزمان ، به دژخیمان و ابلهان، خطاب دادخواهی داشتم، عتاب مرا می شنیدی، می فهمیدی، اگرچه به زبان نمی آوردی حس رویارویی وارتباط خودت را با ما ، با بی قراری من، بی تابی و عذاب بهار و فرخی و ارانی و صدها چون ما. سکوت می کردی و اکنون درمی یابم رمزخامشی تو را که رنج آورتر ازخشم و خروش ما بود ، ژرف تر از یک زندگی که هدرمی شود، تو زندگی های هدرشده را چه بسیار تروفرا تر از سرگذشت محبوبان دیده بودی و پیرانه سر تاب آورده بودی . نگو نبختی نسل ما را می نگرستی وحافظه ات دورتر از اکنون واین جا می رفت که بانگاه سرمدی ات به مزدک ومانی و بزرگمهر نگرسته بودی ، با یادآوری سرگذشت سیاوش و حسنک و مسعودسعد و قائم مقام اشک های خود را می پوشاندی ، توفان هیجان های شورانگیزت را در قالب خنثای جمادی پنهان می کردی، مراببخش که نمی دانستم و هنوز نمی شناسم تمامی رنج هائی را که با ما واز شوربختی ما تحمل کرده ای در این سرزمین و در سراسر تاریخ زمین . تو نیز شاید به ما چونان سنگی می نگرستی که در سرما و گرمای طاقت فرساقابت دلش ترک برمی دارد ، دردرون ازم می گسلد، تنش تکه تکه می شود، هر تکه اش عذاب فرسودگی و زوال را تا به آخر می پیماید، فریب پراز اشتیاق سرودهای جوان مارا نمی خوردی، از فریادهای هول ما ، شکایت های هجرانی مان ، به فغان در نمی آمدی، بیم و امیدهای موهوم ما برای تو حکایتی تکراری بود ، چراکه آن سرگذشت آسیائی را از بر داشتی در متن آن سرنوشت تیره جهان نگو سار ، اندوه دیرینه ات را پس آینه ای کدر پنهان کرده بودی ، آن همه شفقت را نهان داشته در قاب گل پخته زبر ظاهرت . چرا فکرمی کردیم تنها مائیم که به جان شان ظلم بی حد آوارمی شود ، تگرگ مصیبت فقط بر سر من و ما می بارد ؟

تو هنوز همان آجرمانده ای ، آئینه سرگذشت ما پریشان خاطران و هر آن زندانی لت وپار شده ای که بانو به شبهای بیقراری زجرهایش، درد دل کرده است و تو رافرسوده با انعکاس رنج ها و دردهای بی درمانش. اما تو داناتری از ما ، دردمندتر از هر که در حصار تو ، در برابر شکوه ها می کرد از عمق جگرش که آتش گرفته بود. همدرد مانده ای همیشه با بی قراران شبهای تیرباران سحرگاه ، صبورتر مانده ای از تیغوس گرفتگان و لب دوختگان و حیات خود سوختگان این حیاط ، این هوا ، این روزگار . یک آجر از این همه دیوار و شهر بند، گویای خاموش هزاران روز و شب وحشت مرگبار . تو نه تنها مارا بازتاب می دهی بلکه حافظه هشیارت دیگران را هم به یاد دارد که از خاکستر شدن ما لذت می بردند ، از جنون خود کامگی خود سرمست بودند و دیده ای که گورستان تاریخ این هر دورا به یکسان بلعیده است و هیچ و هدر کرده

. هردو نه ، همه را. عدم هرچه را که ازش به وجود آمده بود بازپس گرفت و بین این دو فرصت اندک چه بسیار ساده لوحانی خود را محور وجود پنداشتند ولانه کردن مرگ را در گهواره شان باور نداشتند . "

#### • زبان حال شرمین همیشه عاشق

" من که سه ، چهار دوره عاشقی پراز ناکامی های ممتد و متناوب را در فاصله بیست و پنج سال گذرانده ام تعجب می کنم چه طور آن موقع ها، مرتب عاشق می شدم و شیدا- بیماری که از آب خوردن بسیار لحظه ای سیراب نمی شود. - حالا ابدأ آن حالات خوشی و ناخوش اتفاق نمی افتد . دوره اول قبل از بلوغ شروع شد، از دوازده سالگی . موضوع عشق های بی ضرر ما بیشتر در حوالی خاندان ولنگ و وازمان یافت می شد . پسر ها و دختر های خاندان پر جمعیت که مدام توی هم می لولیدیم . در خانه های شلوغ چهار کوچه متقاطع ساکن بودیم و دایم در رفت و آمد و بگو بخند، درشادی و عزا بالبخند . تقریباً محرم را از نامحرم تشخیص نمی دادم و نمی خواستم تشخیص بدهم اگر چه دیگران اصرار داشتند که دقیقاً مرز این دو را بدانم و بفهمم . در این مساحت شاد پراز دحام ، مثل کره خرباز یگوش و بزغاله های شیر مست تاخت و تاز می کردم ، جنبشی زیر پوستی داشتم مثل همسالانم پیچیده در تماس های رمزی عرف و سنت . البته ماجراهای نگفتنی و پنهان کردنی هم در کار بود که با احتیاط و سکوت توطئه آمیز دونفری تامدتی فاش و رسوا نمی شد. ماجراها ادامه یافت تا بیست و شش سالگی.

همزمان با عاشقی لاینقطع ، باید به صفت دیگری هم اشاره کنم و آن شرمین بودم است در سراسر عمر . شرمگین بوده ام همیشه، به شدت شرمسار و شرمناک در غالب برخوردها، مخصوصاً در فعالیت متقابل شرمگاه خودم با دیگری. در جامعه ای ترسو و آبرومند که صراحت بیان جائی ندارد ، طبق رسم رایج، عشقبازی من ، شکل نهانی تک نفره داشت. تو عاشق او شده ای و او این را نمی داند ، حالا یا درسش تمام نشده و به ازدواج فکر نکرده ، یا او هم یک نفره عاشق دیگری است و اصلاً به تو گمان عاشقی ( آن هم به خود ) نمی برد. ترس از بیان احساسات طبیعی که از " شرم زدگی " مفرط می آید حالت مضحکی به برخوردهای متناقض من با دیگران می داد . نوعی ارتباط جنسی بی پروا یا عشق انحصاری را از شخص منظوری خواستم که در عین حال با دقت هر چه تمام تر، قصد اصلی ام را از او مخفی می کردم . حریف در دیدار های مکرر مشکوک که لبریز از محبت و احترام است چیزی حس می کند که نمی داند هدف آن چیست، آن تشعشع گرمای مرموز را که معلوم نیست از کجا و چرا می آید؟ آن چه می بیند با آن چه حس می کند در تضاد است ؛ قضاوتی که در نهایت شکل دود و مه به خود گرفته . حرکات محبت آمیز مشتاق که تورا به او نزدیک می کند با حرف های محتاطانه و ترسویت خنثا می شود. حریف، به این فکرمی افتد دوستی خشک و خالی با چنین موجود با حالی، خالی از تفریح نیست، گرچه فایده ای ندارد. کنش محسوس اما نا ملموس عاطفی ام ، جنبه افلاطونی و به قول خودمان " عرفونی " دارد . در کمال پروائی راضی شوم به او بگویم دوستت دارم و او نپذیرد یا شماتتم کند، چه آبرویی از من پیش او خواهد رفت و بعداً پیش آشنایان ، دانشجویان و اگر بیشتر شایع شود ، پیش همه آن ها که نزدشان حسابی باز کرده ام یکباره دوپولی و بی مقدار خواهم شد. مخصوصاً پیش کسی که چند روز بعد عاشقش خواهم شد . از هفتاد و چند مورد عشق های ممتد یا متناوب که یک سر مهربانی بی دردسر بوده ، شاید دو، سه مورد قابل پزدادن به یک دوست صمیمی رازدار باشد . آن هم حاصل حمله تجاوزگرانه طرف بوده ، نه از سوی من. این سه مورد هم پس از یکی



دو امتحان ، از غارت محصول ناچیز من لب گزیدند و پشیمان رفتند. یکی از ده علت بی اعتمادی یأس آورم به خود که به حیا و خجالت تعبیر می شود، سیه چردگی ام بود که از لاغری و بی جانی مفرط ناشی می شد و این هردو، مقوائی بودن و تیره روئی، از سؤتغذیه خانواده ای دست به دهان می آمد که از بی دست و پائی همواره مورد شماتت هرکس و ناکس بودیم .

دانشکده دندانی پزشکی را که تمام کردم ، مدتی در بیمارستان کار می کردم . دوره سوم عاشقی من از این سال ها شروع می شود . جرئت کردم به دستیارنه چندان با وقار ، ابراز تمایلی ساده و آزمایشی بکنم که او عبارت سرودست شکسته مرا میل به ازدواج تلقی کرد . عاقبت این سؤتفاهم، به پلیس قضائی کشید و تاوان سنگین مالی پرداختم بابت اغوای دوشیزگان بی پناه . همکاری زنباره، مرا به شیوه های ساده تر اغوای فارغ از ازدواج آشنا کرد. بعدها از تجارب عیاشان حرفه ای در محیط کارم درس ها آموختم ، لکن شرمینی روز افزون و ظاهر تیره فامم، رموز عملیات موفق آن ها را هنگامی که خود می خواستم تجربه اش کنم به افتضاحاتی کشف و خنثا شده مبدل می کرد. سه ازدواج ناخواسته و تحمیل شده توسط ناظران ارشد عفت و عصمت ، که به سه طلاق خودخواسته و نتایج ناگوار عاطفی و مالی اش منتهی شد ، شغل پر درآمد رادگیر قسط بندی مهریه های گزاف کرد. نمی دانم دوره چهارم می توان نامید یا ادامه عبرت آموز دوره سوم از تباطات احساساتی ام ، اما هرچه بود، پس از مدتی که مطب رونق گرفت، باروش وقت دادن های بی دلیل غالباً بی ویزیت ، به دندان خراب هائی که می دیدم اندکی می شنگند و به شیرین زبانی های تازه آموخته ام سیگنال مثبت نشان می دهند، توانستم سرگرمی ذاتا گرمی داشته باشم برای روزهای پرمشغله و شب های بی مشعله ام . هنوز شرمرو بودم و بی دست و پا ، خوشبختانه تک و توکی اتوماتیک به دنبال عشرتی موقتی و بی دردسری گشتند. یکی از آن فریباها در دسر ساز شد ، گفته بود تازه طلاق گرفته است و نگرفته بود ، بعداً فهمیدم در مرحله کشمکش دادگاهی بوده. شوهر قلچماق او به رابطه بیمار و پزشک شک کرده بود که لمینیت سه چهار تا دندان، یک سال زمان نمی برد . یک روز سرزده بی توجه به اعتراض منشی ام وارد اتاق شد . خوشبختانه بیمار در حالت درازکش زیر دستگاه بود و هنوز من روپوش به تن داشتم . زورم نرسید بیرونش کنم ، زورش به زنش که می رسید و کرد آن چه نباید بکند. او را چون شوهری وفادار و فداکار در آغوش گرفت ؛ بوسید و بوئید و زد زیر گریه . می خواست با این حرکات مذبوحانه به دزدان ناموسی چون من ، بفهماند که باید در قلب نازک آن زن ددري فقط جا برای قلچماق پرعاطفه حفظ شود. این بازی معمولش بود. بعد از من شکایت کرد که محرک زوجه قانونی او برای دادخواست طلاق بوده ام و اتهاماتی شنید به من و زنش نسبت داد که اگر ثابت می شد هر دو مان را سنگساری کردند . دلایل کافی در این زمینه نداشت اگر چه ادعایش بیراه نبود. شکایتش را حمل بر سؤظن کردند ، در دادگاه خانواده شکست خورد ، اما در فرصتی مناسب کتک مفصلی از او خوردم که طحالم پاره شد. بعدها ساده لوحی مفرط کار دستم داد و ماجرا درسی و هفت سالگی ام اتفاق افتاد. در توطئه ای حساب شده، زنی با ابراز عشق ناگهانی پیش آمد آن چنان زیبا بود که قلبا باور کردم. نتیجه به حضور گرم و نرمی در خلوت خانه انجامید و ساعتی بعد حضور شوهر و دو مأمور سبیل چرب شده ، گرما را از هر چه نما برد . این ابتدای یک نقشه شوم دامنه دار بود با تفحص طولانی در احوال و اموال من . با شکایت شوهر، پس از محکومیت ، پروانه پزشکی لغو شد، مطب تعطیل گردید و من زندانی . اما این همه ماجرا نبود ، هدفشان بالا کشیدن ویلای فرح آباد و پاساژ قیصریه بود . رابطه با زن شوهر دار کم جرمی نیست و اضافه می شد به آن سؤاستفاده از حریم مقدس پزشکی برای امور نامشروع که تاحدی به اخلاق نظم

عمومی هم متصل می شد . رندان کهنه کار بی کارنشسته بودند، اتهامات فرعی دیگری هم دست و پا کردند که چندان هم بی ربط نبود اما اثباتش وقت می برد. به وکیل من پیام داده بودند اگر پاساژ و ویلا و ملک مطب و خانه را بهشان صلح کنم ، می دانند چه طوری از زندان بیرونم بیاورند . پس از مدت‌ها مقاومت چاره ای ندیدم ، این کار را کردم و آنها هم آن کار را کردند و قول شان دستکم یک بار راست بود . دیروز که گرسنه و ژنده پوش به حیاط این بیمارستان رسیدم به زحمت به یاد آوردم که روزی در این جا دستگیری محبوب و محترم بوده ام . بی اختیار با هوا و عمارت از شرم خودم و بی شرمی آن ها شکایت ها می کردم که شما سر رسیدید و مجبور شدید سرگذشتم را بشنوید. "

• از یک بازجوئی شاعرانه

" قسمتی از بازجوئی یک مرد نسبتاً مجنون / مورخه روزفلان در ماه بهمان از سال بیسار :

شمارا هنگامی که درخت سپیداری رادربوستان حقایق ( سابقاً باغ شقایق ) بغل کرده و در ملأ عام می بوسیده ای به این جا آورده اند و این کار از همه نظر خلاف عقل و نظم عمومی است لطفا علت بوسه را توضیح دهید، نه اول بگوئید که:

\_ نام ؟

\_ چه عرض کنم

\_ عرض کن!

\_ نمی کنم.

\_ فامیلی

\_ کلا ترکم کرده اند

\_ فقط به سؤال ها جواب بده!

\_ در این وقت روز باشکم گرسنه، چه فایده ای دارد ؟

\_ تابعیت ؟

\_ داشتم ، نفهمیدم آن ها کجا بردند؟ راستی شما خبردارید وطن های مسروقه را کجا آب می کنند ؟

\_ مذهب رسمی ؟

\_ به موقع ترکم کرد

\_ تأهل ؟

\_ اهل نبودم اصلاً

\_ سن ؟

\_ اصل کارخودم هستم نه سن وسال !

\_ نشانی ؟

\_ ویلان ویرانه ها

\_ اقامتگاه قبلی ؟

\_ فراموشی ، خاموشی ، حبس ، تبعید ، انزوا ، به ترتیب از آخر به اول

\_ شغل ؟

\_ آوارگی ، مبلغی بیچارگی هم بهش اضافه کنید!

\_ نام پدر؟

\_ چرا به ترتیب آن ورقه سؤال نمی کنید ؟

\_ نام مادر ؟

\_ اگر یادم باشد زمین بود بعد شد سرزمین ، حالا فقط آفتاب

\_ سابقه فعالیت ؟

\_ کودل و دماغ و جرئت ؟

\_ آن فعالیت ها را می گویم

\_ من هم همان را می گویم

\_ چرا درخت را بغل کردی ؟

\_ رد می شدم به من چشمک زد

\_ چرا بوسیدی اش ؟

\_ فقط درخت را می توانستم روز روشن در حضور آن همه آدم

\_ به سؤال جواب بده

\_ مسأله می پرسى نه سؤال

\_ خفه !

- چرا مرا این جا آورده اید ؟
- بعدا معلوم می شود خب ، تعداد فرزندان ؟
- گریه و غصه و دربه دری
- انگار تنت می خارد
- به خاطر شپش و شما
- سابقه اعتیاد ؟
- زیاد
- اعتراف هم می کنی ؟
- اگر وسائلتش باشد عملا ثابت
- فسق و فجور ؟
- تا دلت بخواهد
- مگر شرف و غیرت نداری ؟
- چیزهای قیمتی را زودتر می دزدند
- می فرستمت زندان؛ آدم بشوی
- سقفی بالای سرم باشد ، چه بهتر !
- باشما لاابالی ها چکار کنیم ؟
- چه کار نکرده اید تا حالا
- قانون ، اخلاق ، آبرو، برای شماها معنا دارد ؟
- شما می خواهید معنایشان کنید ؟
- از اختیارات ماست
- پس تا حالا معنائی نداشته اند ؟
- زنده به گورت می کنیم یاغی !
- صدبار که یک کار را تکرار نمی کنند

خواهی دید! ( صدای چک ولگد و نعره و گریه )

همان صدای کلفت توضیح داده که فعلا این سند قابل انتشار نیست . کسانی که اقدام به اعمال خلاف قانون و ... "

• به جستجوی ابدی

" برادرم و پسرخاله ام هردوشان از مفقودان . اول فرزند پسر منیرسادات مفقود شد بعد دوست همبازی و دشمن بعدی ش برادر عزیز ترازجانم طاهر. باهم بزرگ شده بودن با یه سال فاصله . طاهر کوچک تر بود . خیلی شبیه هم بودن ، مثل مادرشان که همه فکرمی کردن دوقلو ان. پسرخاله ها ، همه جا باهم بودن، توی خانه، مدرسه، کوچه، ورزشگاه، تا دوم دبیرستان . از اون سال اتفاقی پیش اومد که میانه شون به هم خورد . یکی شد این طرفی ، یکی اون طرفی . اولش مدتها بحث و جدل می کردند و هی برای هم دلیل و مدرک می آوردن، بعد بدوبیراه شروع شد و آخرش کشید به دشمنی وقهر. فرزند ملیشیا شده بود و طاهر دیگه مسجد سر کوچه مانو برا خودش کوچیک می دید رفته بود پایگاه دم بازار و کتابدار اون جاشده بود شب و روزشو اونجا با اون می گذروند. یه روز تفنگ به کول اومد خونه. آجی خوف کرد ، پرسید مادرا! این مال کیه؟ طاهر گفت ، تمرین داریم از فردا. آقا جانم در جریان بود، گفت بهتر بودمی داشتی همون جا . طاهر گفت خورده برده ای از کسی نداریم ، حالا نوبت ماس، حرف و سخن که زیاد شد دادزد : این یه تکلیفه . ماستارو کیسه کردیم. سه ماه نکشید که یه روز منیرسادات با چشم گریون اومد خونه مون و به آجی خبر داد فرزند مدتهاس خونه نیومده ، اصلا تو این شهرم نیس . خاله مدتها بود پاش از خونه ما بریده شده بود به خاطر پسرش . طاهر می گفت اینا دیگه فامیل مانیستن . آجی هرچی عزو چز کرد که پسر، این خواهرمه، اونم پسرشه، پسرخالته ، یه عمر رفیقش بودی ! تازه پدر و مادرش چه گناهی کرده ن؟ لابد همین حرفام تو خونه اونام بود که دیگه رغبتی به دیدن ما نداشتن ، اونائی که خونه یکی بودن شده بودن غریبه . خبر پیچید که پسر صنایعی مفقود شده . اول از همسایه هاشنیدیم بعد از شوهر خاله م که اومده بود دم دکون، برا آقا جونم یواشکی درد دل کرده بود. پدرم به من و طاهر قضیه رو گفت و سفارش کرد که مبادا به آجی بگین برا قلب خرابش خوب نیس . تلفنوبرداشتیم از فریده حال برادرش فرزندو پرسیدم . از حیرت که دراومد زد زیر گریه .

پانزده سالش تموم نشده بود که یه روز بی خبر لباس فرم پوشیده اومد خونه گفت دوساعت دیگه عازم هستیم ، هول هولکی چیزای مختصری برداشت، خداحافظی سردی کرد، بی روبوسی و توضیح . من و آقا جونو تواشک و مادرو تو حال نیمه غش رها کرد و رفت . دو ماه بعد یه کاغذ از اومد که گفت تو سنندجه وحالش خوبه ، برا همه دعای کنه که عاقبت بخیر شن . شش ماه بعد یه کاغذ از سومار رسید یعنی همقطاراش برامون آوردن دم در . چند خطی نوشته بود از احوالاتش و این که کجای منطقه س . عذر خواسته بود که نمی تونه مرتب از خودش خبر بده ، نوشته بود من دیگه مال خودم نیستم که خودمو محدود به خانواده ، یه شهر ، یه کشور بدونم ، ملکوت ما از نسبت های خانوادگی و کشوری خیلی خیلی بزرگتره . آجی پرسید حالا این ملکوت چیه ؟ آقا جون که کتاب خونده س توضیح مختصری داد .

حس خوبی نداشتیم ، شهرگله به گله حمله های سیاه بود سر کوچه و خیابان و میدان . دیگه نومه نیومد بعد جنگ تموم شد و طاهر برنگشت نه خودش نه جنازه ش. گفتن ممکنه اسیر شده باشه ، وقتی آزادگان برگشتن ، معلوم شد مفقود شده. آجی خیلی بی تابی کرد، بهش دلداری می دادیم مفقود از اسیر بهتره ، ممکنه زنده باشه جائی ، همیشه که

مفقود معنای مردن نیست. گفت مفقود یعنی مٹ فرزند. یعنی نیست و نابود. کاش خبرش میومد، جنازه ش، دستکم به قبری داش. حالا کجا توکدوم بیابون نعشش افتاده، بدن نازنینش تو شکم خاکه یا توی دهن گرگ وشغاله؟ من کجا برم فاتحه بخونم دلم آروم بگیره.

حالا خواهرها هرروزهمدیگه رو می دیدن، ساعت ها منیر سادات می اومد منزل ما با آجی گریه می کردن. مدت ها کل روز مادرغیبش می زد وبعد معلوم می شد رفته خونه خواهرش که تا باهم فاتحه بخونن گریه کنن، دعابخونن گریه کنن، گمشده هاشونو با شیون صدابزن که توی هوا یه جائی ناپیدا بود. آجی گفت صدای پرپرزدنشو می شنوم، همین نزدیکیاس. مفقودی پسرا، برا هر دو خواهریک معناداشت. مادرم وقتی می رفت مجالس روضه، مادرمفقود احترام وعزت داشت، اما خاله ومنیر و فریده جرئت نداشتن به این مجالس برن، از مفقودخودشون یه کلمه بگن، مفقوداونا ملعون بود. فریده ومن باهم سال ها همدردی می کردیم واز برادرای گم شده مون با داغ و درد صحبت می کردیم واز عزیزامون خاطرمون مونده بود یه نسیم خوشبو، پاکیزه مثل گلاب، مثل گریه. صحبتامون همیشه این جور می تموم می شد که مفقود کسی نیست که حتما مرده باشه. ممکنه یه روز درخونه رو بازکنه و بیاد و دادبزنه بیاین! من نمرده م، من این جام پیش شما.

ازغم و غصه بود یا از بلائی بدتر از اینا، که عزیزای ما یکی یکی از دنیا رفتن به امید دیدن دوباره اونا. اول آجی با قلب مریض و چشم همیشه از گریه سرخش، لرزان و تکیده از دست مارفت، بعد آقاجون و آقای صنایعی مرحوم شدن، باجنافا که سالها باهم رقابت پنهانی داشتن این سالای آخر، از صدقه سر مفقودی هاشون - دو پیرمرد کم حرف بدخلق - مثل هم شده بودن یار غارهم. وجود عذاب کشیده ای بودن در دو بدن که هر روز مثل شمع آب می شدن تا چیکه آخر. مدت هاس از اون شهر اومدم و از فریده خبری ندارم، دیروز که اومدم این جا توی این ورزشگاه، یاد اونا افتادم که چه قدر به سلامتی شون، به بدنشون اهمیت می دادن و دایم ورزش می کردن و هر دو عاشق کشتی بودن و مارو ذله می کردن از بس صحبت تن سالم و نشاط و این حرفا. تا روی نیمکت ورزشگاه نشستم یه دفعه دیدم یه خبری شد، یه نسیمی اومد، یه بوئی، بوی تن عرق کرده اونا روشنم که تازه از کشتی گرفتن تو کوچه اومده بودن با هم به خونه. با هرچی مهر و محبت که تو دلم بود صدا زدم طاهر! فرزند! اومدین؟! داد زدم: طاهر! فرزند! کجائین؟!، فریاد کردم: فرزندم! طاهر! شیون کردم، رومو خراشیدم، موهامو کندم، خودمومی زدم بی اختیار؛ که اینا اومدن منو گرفتن آوردن این جا که نمی دونم کجاس؟ شما کی هستین؟ من کی ام، چرا هنوز زنده م، خوش به حال اونائی که رفته ن و شایدم حالا پیش بچه هاشون."

• گزارش بالینی (آزمایشی - ۱)

"مقام محترم ریاست عالیۀ بیمارستان روانی

با احترام و پوزش پیشاپیش

بنا به فرموده که مقرر شده بود نتایج گروه درمانی به صورت جدید، با ریختن آراء آزاد موردهای مورد مطالعه بدون نام و نشان باشد، نظر یکایک افراد مذکور را در پنج مورد زیر: وطن - آزادی - رفاه - ناموس - شیوه مدیریت عمومی، جویا

شدیم . پس از خالی کردن صندوق و خواندن آرا، پاسخ ها غالباً عوامانه ، مغرضانه ، دوراز واقعیت حتا خارج از عقل و نزاکت بود . معلوم نشد افراد آمارگیری شده ، چه پدرکشتگی با آمارگیران داشته اند که فقط به گروه آن ها حمله کرده اند. اجازه فرمائید که دردور جدید ، برای ارائه گزارش بالینی شماره ۲ قبل از رأی گیری آزاد ، آمارگیران حال آماردهندگان را به طور فنی جابیاورند. یقین است نتایج همه پرسى نمونه که بعدا تدارک می شود عاری از شکرخوری های زیر باشد:

- بزنیید به چاک با این گندی که زدید به خاک پاک و چرخ و افلاک !

- واقعا که ناموس پرستی رو از زال ممد و پری بلنده ارث بردید

- اگر رفاه و آزادی وقانون اینه که می گین ، جای خواهرت توپستوی برادرم خالی

- وطنو چاپیدی ، خرابیدی ، آهای آممقلی ، اوستا ولی !

- خونه جائیه که تو پنجره هاش تیربار نذاشته باشن روبه صاب خونه

- این بیمارستانه ؟ نه ! تیمارستانه ؟ نه ! گورستانه ؟ نه ! اسمی براش بذارین مرده از خنده کفنشو خراب نکنه

- هیچی جای تورو تو این طویله پر نمی کنه، کره خرقبيله !

- اگه مابه خیال درست شدن این جا مونده بودیم ، الان جفتشو خاکینه کرده بودی!

- می گی بی رودروایسی حرفتو بزن ! پس بی رودروایسی قبر باباتو برام اس ام اس کن

- بابا تو که ریدی به الک، آویختیش با هزار کلک

- قانون تون که این باشه بی قانونی تون چی می تونه باشه ؟

- وطن شعارنیس ، شعوره

- می خوام ببینی من چی میگم اون وقت بلائی رو سر من بیاری که دیوونه نتونه از قفس بپره

- وطن باید نون شبمون بشه ، آزادی روزمون

- تو یکی ، فعل گذشته ای توی درمانگاه ؛ غلط می کنی فعل آینده باشی

- همیشه میگین اگه این طور بشه ، درست میشه ، خب یه بارم بگین اگه ما نباشیم شاید درست بشه

- چه طور شد رذالت تو رو من الدنگ نفهمیدم ، اماتو جهالت منو از پیش حدس زده بودی ؟

- از بادمجان دورقاب چینا بپرسین از کی معنای کلماتشون یه باره گم شده

- نه دعا بهت کارگره ، نه نفرین ، روزگارت شده عین عاقبت خولی ، حالتو می فهمم ممولی !

- نظر مارو می خواین یا خودتونو گول می زنین نسناسا!

- ساختن یه تیمارستان به مساحت استان ، فقط خواست قلبی تو نیس ، آرزوی هراغیه که پالانش اطلس شده باشه

-وقتی قانون بشه قانون قبرستونی ، زندگیمون میشه آزار بازار، بازارآزار

-یه روزبلن میشین می بینین ما زودتر بلن شدیم وداریم کلک شمارو می کنیم

-ازاوضاع آسایشگاه ، این آرامگاه ، دامگاه ، لاشگاه ، چی بگم که نگفته باشن، چی بگم که ندونین تو واون ننه حرمه ها

- توصندوق آرا ، هر بار گردوانداختیم هندونه ابوجهل دراومد ، این بار هندونه ابوجهل انداختیم تاچی دربیا

- کسی که به دروغ و چاپلوسی عادت کرده باشه ، حقیقت مریضش می کنه

- بدواضعی شده نه تو به من شک داری نه من به تو یقین

- اون همه خدم وحشم شیر وپلنگت ، وقتش که برسه ؛ عین شپش و کک لب تنورن

- حرف اصلیمو نمی زنی ، پدرم ام نمی زد ، همینه که جد اندر جد دووم آوردیم

- هرچی می نویسم تو اونوجوردیگه می خونی ، این دفعه رأیمو طوری نوشتم که نتونی بخونی وبدونی ، توش بمونی!"

#### • قلیان های آدم فروش

" اگر قلیانی تنباکوسوخته ، با پای شیشه ای خودش بیاید کلانتری و اعتراف کند که یک قلیان کش مخمورپیش او حرف هائی رو اعتراف کرده که به خون بنداست ودودمانی را به باد می دهد ؛ کلانتری می تواند به اعترافات او استناد کند ؟ کلانتری نمی تواند به هر ادعائی بی اعتنا بماند چون ممکن است بر اثر این بی توجهی خونی پامال شود ، حقی ضایع شود که البته چنین مواردی بسیار اتفاق می افتد ، به همین خاطر ، مأمور وظیفه شناس باید به گزارش های شنیده وثبت شده نهایت دقت را مبذول داشته وهیچ احتمالی را از نظر دور نداشته ومحال نشمرد. "

#### • عکس اجدادی لو دهنده

" عکس لو دهنده ای بی این که از آدم فروشی استثنائی اش، عذاب وجدان بگیرد ، شبانه در محکمه حاضر شده ودزدکی بدون این که هیچ کس بو ببرد وموش های درودیوار خبردارشوند ، مخفیانه رفت توی پرونده ای که نزدیک بود در جلسه فردا به خیر وخوشی ختم شده وزندانی اش آزاد شود . فردا که روزآخردادرسی بود قاضی با دیدن آن عکس اجدادی که افراد خاندان وضمن قاتل ومقتول راکنارهم نشان می داد ؛ دلایل واسناد وکیل متهم درمورد بی ارتباطی آن دو خویشاوندرا مردود تشخیص داد . در پایان وقت اداری همان تصمیم شومی را درمورد متهم غافلگیر شده گرفت که عکس اجدادی آرزو کرده بود . نکته انحرافی این که : رئیس کلانتری با دیدن همان قلیان در موزه مردم شناسی و قاضی پرونده با دیدن عکس اجدادی در سالن مطالعه کتابخانه ملی ، متوجه اشتباه فاحش خود درتصمیم گیری عجولانه ای شدند که دیگر فایده ای به حال آن محکومان اکنون بی گناه نداشت."



• از گزارش مکالمه شهروندی با یک عکس :

" می گوئی که شهر منی ، قزوین من! اما من دیگر شهری ندارم. آن شهر من نیستی که بودی ، من هم آن نیستم که در تو زندگی می کرده ام . این هر دو گم شده اند در یک عکس کهنه . وطنم از دست رفته مثل زندگی ام . پیرمرد خسته همان قدر از تو دور شده که از کودکی و جوانی اش در تو و خودت هم از قزوین بودند دور شده ای ، چیز دیگری شده ای که اگر خودت را به قدیمت معرفی کنی ، حیرت می کند . تو همان نیستی که عارف در تو تاختستان پدری را وقف شراب نوشان کرد ، قمر در کوچه هایت آواز سری داد ، پیش از آن شاهزادگان صفوی را جلوی دولتخانه زنده به گور کردند ، مهاجمان از خویش و بیگانه از این جا به آزادگان ، دیلمیان و فدائیان الموت حمله می بردند . از آن وقتی به بحر کاسپین متصل بودی تا حالا هزارها بار جامه ات را کندی و کردند و جامه دیگر پوشیدی و بر تو پوشاندند ، اگر چه به گمان من و فتوای عبید ، همیشه عریان مانده ای از حضور خویش و بیگانه با فرزندان . من با قدیم خودم در قدیم تو نفس می زدم در حکموار و راهکوشک و درویش محله گم شده ات . جوانی نامرئی ام در دوره ای از کهنگی تو سیر می کند ، می نوشد ، می خواند ، می نویسد ، عریضه می کند و دم به دم پوستش از فوران اندوه و شادی می ترکد . حالا که من از من واقعی ام گم شده ام و تو از هیأت آشنا در حافظه ات ، بگذار در این عکس رنگ و رفته قهوه ای که در عکاسخانه سیمونیان گرفته شده ، یک لحظه تورا ببوسم و به آسودگی بمیرم . "

• پسر بوستان بان ، وارد می شود

" وقتی سل کهنه مادرم را از پا انداخت و به بیمارستان کشاند ، در این فاصله دوساله پدرم پریشان و کج خلق و بی قرار تر از سابق شد . از اعتدال مختصری که ریاکارانه برومی داد خارج شد؛ رسماً به شبگردی و میخوارگی افتاد . حوصله هیچکس حتا خودش را نداشت . کسی از اطرافیان باور نداشت تغییر روش زندگی دبیر محترم و با انضباط دبیرستان های پایتخت ، به خاطر عشق و علاقه اش به همدم از دست رفته باشد بلکه فقدان همسرش ، حلقه ای از یک زنجیره اتفاقات بود که تغییر صدوسی درجه ای زندگی او را باعث شده بود همه می ترسیدیم پنجاه درجه آخرش را زودتر طی کند و بشود آن چه نباید بشود . پدر کم درآمد مادرم در این دوسال مخارج بیمارستان مادرم را می داد و من هم ناگزیر به خانه آن ها رفته بودم . مادر بزرگ مادری ، در حد وسع خانواده ، از جوانی بی قرار مواظبت می کرد که بیش از این ضایع و ناهنجار نشود ، دستکم ترک تحصیل نکند ، تحصیل منتهای آرزوشان بود و کلید همه درها . دبیرستان را ول نکردم اما بچه ای که بزرگتری بینا ، بالای سرش نباشد از دو حال بیرون نیست یا آن کسی می شود که نباید می شد یا کسی می شود که انتظارش را نداشته اند . پدر بزرگم کاسبکار ساده ای بود و از احوالات آدم های تحصیل کرده و رفتارهای عجیب شان در آن جامعه سنتی سردر نمی آورد ، گاهی هنگام درد دل با حاجیه خانم می گفت: این ، این طوری نبود نفهمیدیم چه طور شد که این طوری شد ؟ حاجیه خانم سر تکان می داد که چی بگم ، خلاق هرچی لایق . بعد به خاطر جوانمرگی دخترشان که در بیمارستان چه عذاب ها کشیده و بر اثر بی توجهی شوهر و دکترهای لا ابالی مفت مسلم از دست رفته بود ، باهم مرثیه می خواندند . بعدها که پدرم بازنشسته شد بهتر است بگویم با رفتار نامناسبی که باهمه از مدیر و همقطاران تا شاگردان اش داشت ؛ محترمانه اخراجش کردند ، مدتی در مسافر خانه های ارزان بعد شبها در کنج قهوه خانه ای می خوابید . آخرین صاحبخانه دیر کرد اجاره اش را بهانه کرده بود تا دل مستأجران دیگر را به دست آورد . در قهوه خانه بود

که مبتلای افیون هم شد و شده بود یک مشمت پوست واستخوان بی پول وسرگردان. آن موقع، مدتی بود در سازمان "م ک . آ" کار می کردم و رؤسا از کارم رضایت داشتند. سازمان مناطق کاملاً آزاد که آن را اختصاراً "مکا" می نامیدند اختیاراتی فراقانونی داشت که در هر منطقه، آزادانه هرکاری می خواست می کرد. خیلی زود درآم پیشرفت کردم آن طور که گزارش ها حکایت می کرد آینده ام روشن به نظر می رسید. گفته شد به صلاح آینده کاریت نیست که پدر دهن لق بی مبالات تو شاخ شده است. هر جا می رود وبا هر کسی صحبت می کند، از اوضاع مناطق بدگوئی می کند. سابقه اش را مرور کرده ایم، همیشه آدم سربه راهی نبوده اما حالاً دیگر شورش را در آورده. قول گرفتم اگر شغلی برایش پیدا کنند قول بدهم بیشتر مواظبش باشم کاردست خودش ندهد. جور شد که سرایدار شبانه قصر باشد وزیر نظر خودشان قرار گیرد که هنوز در آن جا حق آب و گل داشتند و بر امور موزه اش نظارت می کردند.

مدتی مرخصی گرفتم. مواظبش بودم و آن ها با توصیه اورا جائی خواباندند تا به کمک پزشکان، شراعتیاد از سرش کم شد، گرچه مالیخولیای حاصل از آن حالات و عوالم برجا ماند. پس از ترک اعتیاد الکل وافیون، به عکس اندازی معتاد شده بود و با موبایل مدام از این و آن عکس می گرفت. دیدم سرگرمی خوب بی ضرری است. با حوصله زیاد اورا با کامپیوتر بازی آشنا کردم تا در فضای مجازی ارتباط او با دیگران که از حالت واقعی خارج شده به صورتی مجازی محدود و کنترل شود. وقتی دیدم پیرانه سر به سرگرمی جوانانه آشناسده وسخت بدان خو گرفته است، آگاهانه وبی ترحم ترکش کردم. دورادور مواظبش بودم. از مکان و موقعیت من خبر نداشت. گفته بودم به سفر می روم و نگفته بودم به کجا. نمی توانستم حدس بزنم در این سن و سال، با موبایل و پی سی، کم کمک به فکر قصه بافی عامیانه می افتد و از قصه های غریبی که در کابوس هایش جریان دارد نتیجه گیری های عجیب می کند در زمینه تحلیل روانشناسی توده ها؛ از تفنن عکس های موبایلی و بزرگ و کوچک کردنش در موبیتور نقب می زند به جامعه شناسی اجتماعی و بعد بررسی های مشکوکی می کند که سر از روزن سیاست روز در می آورد. فکر کردم پیش از آن که رسماً به من تذکر بدهند، واقعا به او تذکر بدهم معرکه گیری جدید را رها کند. اما مدیر منطقه سوم مکا که معمولاً هفتاد قدم از ما بی تجربه ها جلو تراست فهمید و یاد آورد دست نگه دارم و به او حرفی نزنم. سرگله خودش به دید آمده و دنبالش رمه ای را خواهد کشاند. خبردارند شروع کرده به ارتباط گیری با عده ای ناراضی و عصبی مثل خودش و آن ها را به این فکر انداخته که مشاهدات اتفاقی خود را به صورت مطالعات اجتماعی جهت دار آورند. این روند مطلوب است برای کشف شبکه گسترش یابنده ای از ناراضیان و معترضان و یاغی ها. مدیر مستقیم من که مدرک مشکوک دکترای ادبیاتش اورا در هر مورد ملزم به شاعرانگی بی مورد می کرد، اشاره کرد: جنبشی که زیر آب پنهانی حرکت دارد و به حدخفگی رسیده، ناگزیر می خواهد خود را به سطح آب و مجال تنفس برساند، نباید نیروی کشنده موج ها را با کف رویشان، اشتباه گرفت. زیاد از حرف ها و نقشه شان سردر نمی آوردم اما خیالم تاحدی راحت شد از خطر ارتباط گیری پنهان و آشکار پدر نامهربان مرموزم با بوستان بانان و قهوه چیان و زورخانه داران و معرکه گیران. بعداً گروه های مشکوک دیگر به آن ها اضافه شدند چون انجمن مفاخر، پیشکسوتان فراموش، هیأت های علمی خود ساخته، ستارگان تئاترو مشاهیر و مناکیرفن سالاری.

حالا که چندسالی است او خرقة تهی کرده و خودش را از گیر ما و مارا از خطر حضورش آسوده کرده، با جانفشانی شبانروزی و شرکت در عملیات محیر العقول بسیار توانسته ام مقامی رادر مکا قبضه کنم که وظیفه عمده اش تحلیل

راهبردی یافته های فوق محرمانه است. عملاً به اسناد سری و فوق سری و مدارک غیرقابل انتشار دسترسی داشته ام که مرا با جنبه ای پنهان نگهداشتنی از جامعه و تاریخ و شخصیت ها و جنبش های زیرزمینی و مدارات هوایی آشنا کرده و ترسی از عملکرد این عوالم مخفیانه در دلم انداخته که تاکنون نه به آن آشنائی و انس داشته ام، نه به آن عادت خواهم کرد.

آن چه می خواهم افشاکنم حاصل بررسی و دقت در اسناد خاصی است که در چند درجه متفاوت: محرمانه فوق سری و منتشرنشده، طبقه بندی شده بود. بعضی مدارک کد نگاری و رمزگذاری شده و پاره ای از آن ها در دوایر دولتی خاص و آرشیو کشورهای مختلف نگهداری می شد، درک ارتباط آن همه باهم مشکل بود. طی دو سال کار تحقیقی و تحلیلی به کشف اصل استنادها و بررسی زوایای مبهم پیام ها رسیدم، به جمع بندی و تطابق شان با آن چه در اسناد دولتی و انتشارات رسانه ها و گزارش احکام دادگاه ها آمده بود اقدام کردم. غالب این بررسی ها، پنهانی با استفاده از فنون و پوشش جاسوسی، بعضاً با اجازه خاص و استثنائی از مسئولان بالادستی میسر می شد. البته دسترسی به میراث باقی مانده در آرشیو پیرمرد عجیبی که روزگاری پدرم بود مرا به دریافت تازه ای از یک سلسله وقایع شخصی و واقعیات اجتماعی کشاند که به خاطر شغل و نسبت خانوادگی در جریان بخشی از آن بودم بی آن که از منشأ جریان و هدف نهائی و ترکیب بندی رازآلودی که داشتند آگاه باشم. ابتدا تحقیقات خود را از آرشیو عکس ها، نوشته ها، فیلم ها، صداها و ضبط شده که نزد یکی از بستگان دورما محفوظ مانده بود و طبق وصیت به من تعلق می گرفت شروع کردم و در پایان کار، به دو مقوله اصلی و چندمسأله فرعی رسیدم که مدارک بعدی، برداشت اولیه ام را اثبات کرد. مقوله اول یادداشت ها، داستان ها و نقل قول های "فرضی" بود که مقوله بعدی ماهیتاً از آن جدا می شد و فعلاً عنوان "فرضی" را به آن داده ام. در بررسی آرشیو پدرم، که بخشی از آن منتشر شده، نوشته ها و اسنادی هست که حاصل مالیخولیای مزمن پدرم (به قول خودش نیروی خلاقه روایتگری اش) بوده و من آن را دارای کارکردی فرضی و خیالاتی می دانم. پدرتنها و شاید قرصی ام، این نوع داستان ها را در ذهن اغراق انگیزش ساخته و پرداخته و ترکیبی از کابوس و مالیخولیا و شنیده های غریب این و آن را به هم بافته، عجایب نامه ای بی سروته ترتیب داده است مثل: مکالمه با آجرزندان، اراجیف شرمین یا ماجرای مضحک قلیان، عکس جاسوس و گفتگوی قزوینی باشهر سابقش. اما نوع دیگری از نوشته ها در مجموعه دیده می شود که از همان اول هم حدس می زدم نمی تواند حاصل تخیل او باشد فعلاً این مقوله را فرضی یا عاریتی می نامم و بعداً به منشأ و هدف آن اشاراتی خواهم داشت، مثل آن بازجویی شاعرانه یا گزارش بالینی، حتا داستان مفقودی ها.

تعداد یادداشت های موجود در مجموعه ام بالغ بر ۲۵۰ صفحه روی برگ های بزرگ امتحانی است که با خط ریزنویسه شده با سطرهای خط خورده و گاهی ناخوانا و بعضی آغشته به چربی غذاورنگ چای و اشک چشم یا آب دهان. مطالب این کاغذها تکمیل می شود با محتویات ۱۶۹ کاست و سی دی، ۱۳۹۷ عکس ذخیره شده و ۲۹۲۰ نامه افراد مرتبط با او از شهرها و کشورهای مختلف. ۳ کتاب چاپی هم در این مجموعه دیده می شود مثل کنترل کودتا از دور نوشته هانری گمبل، نحوه ساختن کوکتل های گوارا نوشته خلیل گرجی و کتاب چگونه غیرت خود را حفظ کنیم اثر ایچاق دولماز ترجمه اسکندر. مجموع این داده های دیداری و شنیداری، در وهله اول مرا بدین تصور رساند که پدرم می توانسته

یک سازمان دهنده بالقوه باشد که خیلی دیر به این خیال افتاده و در حد مقدور توانسته در شبکه سازی و جاسوسی داخلی و مدیریت عملیات درون گروهی به شیوه ای حرفه ای عمل کند. این تصور، ابتدائی و پراشتباه می ماند اگر در مرحله یعدی به آگاهی همه جانبه در مورد پدرم نمی رسیدم با دسترسی تازه به اسناد کشوها و کارتن ها مدارک قفسه ها و اطلاعات دیجیتالی محافظت شده در داخل و خارج کشور .

پس و پیش بودن اسناد مورد مطالعه، کشف نامرتب و اتفاقی مدارک، عدم ارتباط ظاهری وقایع رمزنگاری شده، تداخل و تعارض شواهد با یکدیگر، گزارش ها و تصمیمات ضدونقیض ، مدت ها مرا در دریافت حقیقت جاری اما پنهان در گزارش ها و تحلیل های اداری حیران و سرگردان کرده بود ، این شناخت ، که عاقبت توانستم تاحدی سیر منطقی و زمانمند بین آن ها پیدا کنم، آسان و ارزان به دست نیامده چون سه سال از عمرم را با تشویش و نومییدی بابتش صرف کرده ام .

ماجرا از یک گزارش ساده توسط یکی از دبیران ( با کدسازمانی ) شروع می شود که ارتباط پدرم را با یکی از احزاب سرکوب شده در زمانی نشان می دهد که دو سال از استخدامش در آموزش و پرورش ناحیه ۲ گذشته بود. این دبیر گزارش داده که او را طبق دستور ، کلا زیر نظر گرفته . سه گزارش دیگر با تاریخ های نزدیک به هم ، در پرونده او دیده می شود با همین خط ، که از پدرم به عنوان یک ناراضی بعد معترض فعال نام برده و حضور او را در جامعه نونهالان کشور که نیاز به رشد ملی در متن امنیت عمومی دارند مضر تشخیص داده و تقاضای رسیدگی عاجل داشته است . از عدم پیگیری و دستور بایگانی شدن پیداست به آن گزارش ها همان موقع ترتیب اثر داده نشده اما بعدا به عنوان جنبندگی آغازین آن ترومای سرخ مورد بازنگری قرار گرفته است.

گزارش های دیگری هم هست با اهمیتی بیش و کم از زندگی مشکوک شخصی، چند رسوائی جنسی و مالی، تمایل متناوب تشکیلاتی به چند سازمان افراطی که در مورد هر شهروند محترم قانونگرائی می توان بیش از این ها سند مغرضانه ساخت. ماجرا از هنگامی مورد توجه مقامات مکا قرار می گیرد که پدرم از اعتیاد خلاص شده و توسط همان ها در باغ / موزه قصر استخدام شده است. مأمورانی که نظارت همه جانبه بر آن مکان سابقه دار داشته اند زمان به زمان حرکات او را رصد کرده و نموداری صعودی از نیت خرابکارانه اش را ترسیم کرده اند. در ۱۵ گزارش اولیه او به عنوان شهروندی ناراضی تراز شهروندان دیگر معرفی شده و از گزارش ۱۶ به بعد است که از او به عنوان موردی زیان آور ( اصطلاحی که پیش از این در مورد شپش و موربانه به کار می رفته ) یاد شده و ضرورت تحدید افکار و رفتارش ، سپس انسداد فضای حیاتی و در آخر لزوم احیای فیزیکی اش مطرح شده . برای نیل به این مقاصد، مأموری خاص به مراقبتش گسیل شده است. به تدریج با نفوذ در حلقه یاران او از محارم گردیده و سر آخر در قواره معاون عملیاتی او انجام وظیفه می کرده است . در گزارش ۷۲ ب ، چرخشی ناگهانی در جریان رصد عملیات بوستان بان قصر دیده می شود . مدیر مطالعات استراتژیک مکا پیشنهاد می کند :

" مورد- بی آن که خود بداند - می تواند اجازه داشته باشد ( به خیال خودش ) آزادانه وبی پروا تشکیلات ناراضیان اتفاقی و غرغرنندگان موسمی را سازمان داده و گسترش دهد و رسماً عضوگیری رسمی کند. باید احساس کند که می تواند قانونا ، به گردآوری مکاتبات و ضبط اصوات و مدارک افشاگرانه کم ضرر، اقدام نماید. حرکت ایذائی او و همفکرانش تا آن جا که تشکیلات پوشالی مزبور تاحدی مورد توجه افکار عمومی قرار گیرد ابرادری ندارد. این فعالیت گروهی ، با پرتابه

ها و ترکش هایش در فضای مجازی و رسانه های دگراندیش، می تواند جاذبه ای فراهم کند که احتمالاً علاقه و اعتماد افرادی از شبکه های معترضان افراطی و پنهان راجلب نماید. دوران نظر مقام عالی و تحلیل جاری امور نیست که اگر کسی یاکسانی از خرابکاران حرفه ای و مزدوران نابکار درصد ارتباط گیری با این نوع شبکه دست ساز برآیند، که در این صورت تحصیل حاصل است، در صورت موافقت نقشه پیوست ۱ و ۲ و ۷ می تواند عملیاتی شود. "

در پی اجرای نقشه مندرج در پیوست ۱ بود که به عامل نفوذی مان در گروه او دستور داده شد از این پس از ارسال گزارش های افشاگرانه سابق صرف نظر کرده و به عنوان مشاور صدیق، بوستان بان را متقاعد کند شیوه مؤثرتری در پیش گیرد؛ به جای افشاکاری های رایج و ردوبدل کردن گزارش های احساساتی نیمه ادبی، رویه شجاعانه ای اتخاذ کرده قلب قدرت قانونی را مورد حمله قرار دهد. از یادداشت های روزانه پیرمرد چنین بر می آید که از شنیدن چنین پیشنهادی خوشحال شده، در عین حال باطنا ترسیده است، چون اصلاً نمی دانسته چگونه می تواند به قلب حاکمیت قانونی و قضائی هجوم ببرد. طبق نقشه پیوست ۲ مأمور ما پیرمرد را تشویق و در نهایت وادار می کند که نامی مستعار یا رمزی برای تشکیلات خودگردان شان انتخاب کنند. با مشورت های پر جنجال و درازدامن اعضای وراج، بالأخره لوگوی "پ. ب. قاف." را برمی گزینند که به آن ها گفته شد کنایه از "پیشنان بهبود قرن" است اما به نظر پیرمرد استعاره ای فروتنانه از حضور یک تنه او "پیر بوستان قصر" بود. مأمور ما هفته بعد متن یادداشتی را دریافت می کند که باید آن را چون سندی پرسروصدا که از آرشیو سری ربوده شده و انحصاراً در اختیار آن هاست، به پیرمرد ارائه دهد. این همان متنی است که بعدها با عنوان "از یک بازجوئی شاعرانه" شناخته شد. دبیر سابق که اکنون در خلوت و گاهی بین رفقای محرم، خود را پادشاه شب قصر می نامد، نهایت توان خود را جمع کرده جسارت به خرج می دهد تا متن این بازجوئی افشاگرانه را به نشانی یاران هم پیوند خود بفرستد. مأمور ما در فاصله ای اندک، آن متن را با اشاره ظریفی به تشکیلات پ.ب. قاف در فضای مجازی منتشر می کند. بازخورد غیرعادی متن بازجوئی ترسناک حکومتی و مقابله شجاعانه متهم حیرت آور است. در فضای مجازی هزاران لایک دریافت می کند، هفته بعد از رسانه های برون مرزی سپس به نحوی احتیاط آمیز به نقل از منابع دشمن در رسانه های درون مرزی بازتاب می یابد. پیرمرد از این که بالأخره توانسته برای آینده ملک و ملت کارستانی صورت دهد غرق سرور شده و چند شب از خواب و خوراک می افتد و با یاران خود در تجزیه و تحلیل این افشاکاری رودررو، آن قدر از شجاعت خود تعریف می کنند که از نا و رمق می افتند. بر اثر اعتباری که تشکیلات پ.ب. قاف از انتشار این بازجوئی هولناک به دست آورد و پس از فروکش کردن سیل شادباش ها و تقدیرها همراه با جوی باریکی از کمک های نقدی به دفتر سازمان؛ پادشاه قصر شب هیأت دبیران سازمان را از بین دوروبری های خود تعیین و آن ها را برای تدارک یک نهاد فراگیر مأمور کرد. غوغائی که پ.ب. قاف چندماه بعد راه انداخت نتیجه انتشار سند دیگری بود که از سوی مناطق کاملاً آزاد تهیه شده بود. این سند زبانی هتاک و بیانی بی پرده داشت و با همان عنوان اصلی اش "گزارش بالینی) آزمایشی (۱-)" به دست مأمور ما رسید که حالا دبیر اول نهاد در دست تأسیس بود. وی در جلسه رسمی هیأت دبیران پ.ب. قاف نامه رامطرح و تصویب کرد. سپس این سند که که در هتک حرمت به تمامی مقامات محترم عنوان دار جامعه، دست کمی از شبنامه های عهد مشروطیت نداشت در سطح وسیعی از رسانه های شفاهی و کتبی منتشر گردید و نسخه ارسالی اش به فضای مجازی سروصدائی منطقه ای برانگیخت، چون پرتاب موشک بالستیک نوظهوری توجه و فکر همه را دنبالش کشاند.

مکا همان موقع انکار کرده و حالا هم اصرار می کند که گزارش عفو بین المللی حاکی از دستگیری وامحاء ۱۵۰ بازنشسته سیاسی / اجتماعی کاملاً مزورانه بوده و به منزله دخالت مستقیم در فعالیت های مناطق مدنی کشور می باشد. وقتی به اصل سند عفو بین المللی دسترسی پیدا کردم و دیدم رقم ذکر شده دستگیرشدگان ۱۵۰۰ نفر بوده که در اعلامیه سازمان به منظور انکارش، تاپیست سربه هوا با حذف یک صفر، ضرب آن را گرفته است. تا امروز در آرشیو ما سندی یافته نشده که حاکی از دستگیری های ناگهانی و انبوه در زمان مورد ادعا باشد، چه رسد به این که آن ها طبق ادعای دادرسی عفو، به قتل رسیده باشند. اما در آن بازه زمانی پزشکی قانونی در آمار ماهانه اش تعداد ۱۸۰۰ نفر افزون بر میانگین مرگ و میر عادی کشور را گزارش کرده که دوسوم آن ها هنگام فتح قله های زاگرس و البرز در مه و کولاک کوهستان ناپدید شده، و یک سوم بقیه به علت پیرسالی و غفلت، در چاه ها و قنات های متروک سقوط کرده بودند. این که بازنشسته هادرمستان ناگهان علاقه ای وافر به فتح قله ها یافته یا در اعماق قنات ها و چاه ها کورانه عبور کرده باشند تا حدی غیرعادی به نظر می رسد، بویژه که بعدها آمار نقطه به نقطه ای از آن سنین و در آن فصل تکرار نشده. با دقت های فنی که بعدها در آرشیو پدر داشته ام نوعی تلخکامی زهرآلود از روزگار انعکاس دارد که تعبیری مثل صخره های بلا، تگرگ فنا و سقوط عجیب بحرانی، نشانگر وحشتی است که شاید اخبار ناخوشایند در قلم او جریان داده است.

مدیران مکا که با توسل به تمهیدات بالا، از به دام انداختن معترضان اصلی پنهان در اقصا رکن درآمد نومید شده بودند، شیوه ای دیگر در سازمان پ.ب.قاف آزمایش کردند که بازتاب هایش بیشتر در آرشیو اسناد سیاسی وزارت خارجه هلند و بلژیک و یادداشت های باقی مانده از خاطرات یک زندانی سیاسی گریخته از چنگال عدالت انعکاس یافته. سازمان به عده ای از سران و سرسپردگان سطح بالای خود مشکوک شده بود و حدس می زد آن ها دوسره باری کنند. تفحص کنندگان ارشد مناطق کاملاً آزاد در بررسی پرونده های ناموجود در سازمان خود و موجود در سایر سازمان ها، دیر هنگام اما خیلی واضح به این نتیجه رسیدند که فساد ارگانیک در اعضا و جوارح مکا ریشه دوانده و شاخه هایش مثل شاخ گوزن در انظار و افکار عمومی نمایان است و آن چه را که عامه از قبل می دانستند آن ها بعداً قبول کردند. تمامی ارکان باید خانه تکانی می کرد. ارکان چهار دسته شدند علیه یک دیگر. عاقبت رکن ۲ توانست سه رکن دیگر را بروید و این کار را خلاف تصفیه های خونین پیشین به صورتی دیپلماتیک سامان داد از طریق افشاگری های مردمی نهاد پ.ب.قاف. پیش از این ماجرا پدرم سرمستی پیروزی های اجتماعی / سیاسی اش را وصله کرد به شبه های الکل و روزهای شیشه. در سریع ترین زمان ممکن، جان به جان آفرین تسلیم کرد. حالا مأمور خودمان شده بود دبیرکل سازمان مردم نهاد مقبولی که آوازه صداقتش از مرزهای صمیمت فراتر رفته بود. اولین حرکت شهامت آمیز دبیر کل جدید، انتشار لیست ۸۰۰ نفری از افراد جاسوس و خائن جنایتکاری بود که با تسلط همه جانبه بر منابع مالی و پولی مناطق آزاد به ثروت های کلان دست یافته و با اقدامات مفتضح سیاسی اقتصادی وابسته به اجانب، قدرت فراقانونی شان را در ارکان جامعه حفظ می کردند. در این فاصله ۳۰۰ نفر از آن لیست در حال تهیه از مرزهای زمینی و هوایی و دریائی گریخته بودند و از ۵۰۰ نفر باقی مانده در لیست تعداد ۴۰۰ نفر پس از بررسی های دراز در دادگاه های کشور بی گناه یا کم خطر تشخیص داده شدند و از آن لیست ۱۴ نفر به حبس های کوتاه و بلند و بقیه به تأدیه اموال دزدی و اختلاس شده محکوم شدند، به این ترتیب رکن ۲ از شر رکن ۱ و ۳ و ۴ طوری خلاص شد که خلاف موارد پیشین، کمترین واکنش جهانی حقوق بشری را علیه خود برانگیخت.

• نویسنده باورد دارد راوی حین گزارش خود از برگزاری آن جشن، به دروغ خود را هفت ساله دانسته در حالی که او به یقین سی و هفت ساله بوده است و پنهان کردن سن واقعی اش در روایت یک مجلس بالماسکه؛ اعتبار قضایا را نزد خواننده یا شنونده احتمالی، خدشه دار می کند. مناقشه نویسنده با راوی خیلی زود به هر دو می فهماند اصلا سن راوی در گزارش آن واقعه اهمیت چندانی نداشته و طرح این وقایع شبه تاریخی که به زندگی مادی روزانه افراد دخلی ندارد فضولی کسی را بر نمی انگیزد. نویسنده تأکید کرده بچه هفت، هشت ساله را معمولا به بالماسکه راه نمی دهند و اگر بدهند او چطور می تواند آن ارتباطات ظریف و پنهانی را دریابد و با دقتی تفسیر گونه شرح دهد. به هر حال گزارش راوی بدون توجه به سنش حاکی است که او خیلی دیر به مجلس رسیده و افراد یک دور رقصیده و نوشیده و به شدت مست و ملنگ بوده اند و از حالت شنگی تخدیری شان بهره جسته پی به رموزی برده است که اهمیت بسیاری در سرنوشت او و دیگران داشته است. راوی پس از نیم قرن، سکوت به افشای راز دهان گشوده؛ برای ثبت در تاریخ شفاهی آن را تا حد لازم و مجاز، بازگو کرده است.

مهم ترین آن ها هجده نفر بودند که بینشان هشت بانکدار و بازرگان معتبر، دلال عمده، معتمد بازار و باج گیرمیدان تره بار شناسائی شده. سه نفر از آن مجلس بعدا در دادگاه های فرمایشی، متهم به آدم کشی شدند و آن ها در دفاع، خود را تا حد تروریست میهنی ارتقا دادند. یک معاون وزیر و سناتور، یک مأمور سفارت؛ سه بزرگ مالک و یک عارف ربانی و لنگار آن شب توسط راوی (هفت ساله؟) شناسائی شده اند. البته راوی در دفاع از خود، جائی می افزاید پدرش در شناسائی این افراد به او کمک کرده است. با توجه به شغل سرپیشخدمتی پدرش حضور او در چنین محفلی ممکن بوده است، اما حرف کسی در این شغل نمی تواند برای تاریخ یک دوره، سندی معتبر شمرده شود. روایت این فرد برابر افسانه دیگری قرار می گیرد که: تعداد بیست نفر در یک محفل مخفی هم قسم می شوند که به ظلم از حد گذشته کارگزاران حکومتی خاتمه دهند و سه نفر آن ها به محض خروج از منزل توسط پلیس امنیتی دستگیری شوند. روایت مشخص نمی کند بقیه از کجا و چه طور فرار کرده اند. شنونده امروزی واقعا برایش مهم نیست که آن ها چند نفر بوده و در کجا چطور چه حرف هائی زده اند. آن چه در ذهن امروزی ها خلجان دارد این مسأله است که چگونه و چرا دو گروه تاجرو تروریست دست به دست هم داده و چه طور منافعشان به هم گره خورده تا باعث وبانی این آشوب عظیم شوند. تاجر ها پول بی حساب خرج کرده اند، تروریست ها با آشوب زائی، افکار عمومی را تحریک کرده، عوام را به خیابان ها کشانده اند تا انور خوجه سرکار بیاید همان که معاندان پشت سرش او را اصغر جوجه می نامیدند. در مورد قیام یا کودتا یا هر که دیگری که انور به طاق زده، به حد کافی کتاب نوشته شده است، اینجا راوی می خواهد روند آن دگرگونی اجباری را مطرح کند که با زیر و زبر شدن اوضاع و احوال، بر مردمان سرزمین چه گذشت. البته

چون سن راوی و نوع روایت او از آغاز مورد تردید قرار گرفته ، تحلیل او با تفسیرهای متناقضی روبه روده است . جنینی که باید موجودیتی برای تبیین یک موقعیت تاریخی می یافت ، در زهدان خفه شده . لقب اصغر جوجه برای او بی جهت نبود، شکنجه های عذاب آوری که به دستور مستقیم او در زندان ها وشکنجه گاه ها علیه مخالفان به کار می رفت، آدمی را در وضعی به سیخ زده و برشته بر آتش تداعی می کرد. البته دستگاه تبلیغاتی کارآمد حکومت او با سانسور کامل وقایع داخلی مملکت ، در خارج از کشور او را در مناطقی که در افسانه و جهالت عمومی غوطه ورنند به عنوان حامی کشورهای روبه فروپاشی ، همچون عظیم الشانی جا انداخته بود که کل جمعیت جهان را می خواهد به شاهراه حقیقت رهسپار کند . شهرتی بی پایه واحمقانه که اگر موبایل پیش از او اختراع شده بود یک شبه کل قامت او و کشور آرمانی اش با آن شاهراه حقیقت تا کاکل می رفت توی لجن مدفوع ، و در نمی آمد مگر این که حضور زائدش جریان شبکه فاضلاب شهری را سد کرده باشد.

عمدتا تجار بانکدار و گروه آدم کشها دوبرال این کرکس بودند. گفته می شود تمایزی بین این دو گروه نبوده . هربانکدار تاجری می توانسته با حفظ سمت ، وظایف تروریستی را هم انجام دهد. با دلالان دولتی انحصاردار ، شیره حیات اقتصادی سرزمین را می مکیدند تا ملتی بی خون و بی آینده به جان آید و برای زنده ماندن، تأمین کار روز و نان شبش دهان به اعتراض وا کند ، آن وقت نوبت به آدم کش های سازمان یافته می رسید که دمار از روزگار کارگران بیمارگرسنه، کارمندان بسته بندی شده ، اصناف بی اتحادیه ، مردمان بی حزب ، گروه های اجتماعی بی سندیکا درآرند .حتا برای نوشتن یک مقاله استعاره در نشریه ای دانشجویی ، نویسنده را یافته ، او را از ارتفاع طبقه پنجم به کف آسفالت خیابان هدایت کنند . بازرگانان دولت ساخته ودولتی های تاجر شده ، در خیابان طولانی وسیعی تاخت و تازمی کردند که در بن بست انتهایش ، انبوه قربانیان را برای شکرگزاری اجباری دراعیاد موهوم فراخوانده بودند . سارقان مسلح سرمایه، بیشرمانه وبا سببیت هر چه تمام تر، سوار بر تانک وزره پوش آن همه زن ومرد و کودک بی نوا و بی پناه را به سوی " خیابان روبه دیوار " رانده بودند تا آسفالت خیس از خون تنها شاهد نابودی آن همه جسم یکسان شده با کف زمین باشد . این که چه طور یک سرمایه داری دولتی می تواند نام جمهوری اشتراکی بر خودبندد شعبده ای است که درعالم سیاست معمایش حل شده است . عادت داشته اند در مقام نظر وعمل، شتر مرغ را سرمشق خودکنند .

در همین اثنا مأموری که همیشه بالای سر راوی در پرواز بوده پائین تر می آید ، پشه وار و نیش زن ، این سطرها را در مونتیور می خواند. از او می پرسد مقصودت از اصغر جوجه همان انور خوجه است ؟ راوی می گوید نه به روح پدرم . می شنود از او : ارواح شکمت باور کردم . مأمور اوج می گیرد، دونفر را پروازکنان می آورد تا راوی را ببرند به جائی که وصفش را بارها شنیده است . سپس مأمور می نشیند روی صندلی راوی روبه روی مونیتور . هر چه راکه از پیر استادش یاد گرفته برای ارشاد آیندگان سر قلم می رود . در آخر از بلاهت خودلجش می گیرد وکل آن یادداشت تاریخی را پاک می کند . در همین اثنا پشه نیش زنی که بالای سراو پرواز کرده با دو نفر بارانی پوش می آید و عینک سیاه زده متمرده را با خود به هوا بلند می کنند ، و در راه رسیدن به



بازداشتگاه با افشانه ای گیج کننده روبه رومی شوند و هرگز نمی فهمند آخر آن حشره کش را چه کسی و چرا شلیک کرد؟ اصغر جوجه طرفداران تند و تیزی در حوالی ما داشت. این که یک دروغ پرتناقض، از مشرق یای آدریاتیک پرواز کند و فرسخ به فرسخ بزرگتر و رنگ به رنگ شود که تا به کوه و کویر نرسیده بدل به آرمانشهری گردد، واقعیتی است که بارها در تاریخ اتفاق افتاده است. هر دروغ و دونگی به ترفندی عوام فریب تبدیل به حقایق ابدی می شود. چند نفر از شیفتگان، تصمیم گرفتند خود را به خطر انداخته و برای آموختن نبرد روستائی و شهری جهت نهضتی آزادی بخش، راه بیافتند و خود را به آرمانشهر اصغر جوجه برسانند و با کشف رموز پیشرفت محیر العقول آن، در بازگشت میهن خود را آزاد و مردمان را دلشاد کنند ولو این که خود را بر باد دهند. آن ها رفتند ولی بر نگشتند، عده ای بیشتر به دنبالشان رفتند، از آن ها نیز خبری باز نیامد. عاقبت کل هواداران تصمیم گرفتند یکپارچه خود را بدان قبله آمل پرتاب کنند که در همین اثنا پیامی رمزی به سرکرده هواداران مجذوب رسید، که پس از کشف رمزین پیام دهن به دهن گشت تا آتش مهاجرت سیاسی را فرو بنشانند: " همان جا باشید خبرتان می کنم! خواجه انور شما " چندین نسل از شیفتگان با تأمل در این پیام راز آلود، در مواضع عقیدتی خود ثابت ایستاده و چشم به راه منجی ماندند. فرزندان جای پدران را گرفتند و آن پرچم ژنده و پوسیده از باد و باران را به فرزندان سپردند که بعدها از آن چوب پرچم جز چماقی نمانده بود. اگر پژوهشگر تاریخی که به دانش باستان شناسی هم مجهز باشد پایی این ماجرا گردد؛ در حواشی کویر و دامنه کوه، با اشباحی روبه رو می شود که با شوقی پرگریه از او می خواهند برای شان توضیح دهد رمز هزوارش " باشید، خبرتان می کنم! " آیا همان معنائی را داشته که سرکرده های سیاسی آنان فهمیده اند یا مفهومی گسترده تر داشته که نیاکان رشد نیافته شان، آن موقع از درک رمز عاجز بوده اند. پژوهشگر تاریخی جان سالم از دست آن اشباح کینه توز بدر نمی برد اگر یک لحظه به این فکر بیافتد واقعیت را با گفتن بخشی از حقیقت به آن ها منتقل کند. او باید به فکر زن و بچه اش باشد (اگر داشته باشد) و فی الفور خود را با آرزوهای سوزان اشباح سرگردان تطبیق داده و اذعان کند که پیام خواجه انور تعبیری ازلی و ابدی داشته و نمی توانسته محدود به کنایه زمانی و منحصر به استعاره مکانی باشد. اشباح از این فرصت استفاده کرده از او می خواهند در مورد کنایات فرا زمانی و استعارات لامکانی توضیحات بیشتری بدهد. این درخواست ظاهراً ساده چندین سال آن پژوهشگر را چون سرگین غلتان آواره بیابان گفت و شنید می کند، بی آن که از غلتاندن کلمات، سودی برای خود و سواد برای دیگران حاصل شود. برای مرید خر، افشای حقیقت با هر نوع استدلال و سند، سودی ندارد لکن شخص گوینده را به خاطر لاشه ای خونچکان در ذهن مرید تبدیل می کند. راوی نمی داند چرا خریبچاره را نویسنده به مرید تشبیه کرده است.

برگردیم به آن بالماسکه پوشیده شده در ابهام و ابهامی که ممکن است ناشی از خطای حافظه باشد. آیا آن مجلس به گونه ای که روایت می کنند تشکیل شده؛ اصلاً مجلسی در کار بوده یا نه؟ افراد دلسوزی که همیشه اصرار دارند هر چیز غربی اعم از علم و هنر و فن شان، از شرق مایه گرفته، این جا هم اصرار دارند (اگرچه

یقین ندارند) که آن مجلس "بالماسکه" نبوده بلکه محفل دوستانه ای با اجرای "بقال بازی" بوده است. اگرچه انکار نمی کنند که بالماسکه صورت رشد یافته همان بقال بازی بوده. راوی هم یکی از معتقدان پروپاقرص این غرور میهنی است و دائم تکرار می کند چیزی در دنیا نیست که ماقبلا به آن فکر نکرده و شکلی از آن را در این جا تجربه نکرده باشیم در مورد آن شب بالماسکه نیز با استناد به شواهدی این گمان را تاسرحد یقین پر و بال می دهد که آن صحنه که به تعبیر کارشناسان، سرآغاز تحولات مدنی جدید است نوعی مضحکه بقال بازی بوده است. نویسنده با عصبانیت به راوی می گوید:

در تعیین لوکیشن و اشخاص صحنه اشتباه کرده ای، آن جا که این جا نبود با آن آدم ها وزمان شان. این خطا جبران ناپذیر است.

راوی لبخند زنان گفته:

قربان جبران می کنم!

راوی با این که تناقض روائی خود را دریافته اما با بی حیائی مدعیان، حرف خود را به روال سابق ادامه داده است. باری، آن شب شرکت کنندگان مجلس بقال بازی، هریک خود را به صورت جانوری در آورده بودند که همین امر یعنی رفتن انسان به جلد حیوانات تقلیدی آشکار از تلقی شرقی بوده و ردش را در کلیله و دمنه باید گرفت. پیداست که هدف بقال بازی و بالماسکه به طور استعاری نقد غیر مستقیم ارباب قدرت در هر زمان و مکان بوده است. اگرچه راوی سنده محکمه پسندی در مورد اجرای این بقال بازی قدرت ستیزانه مطرح نمی کند، اما تحولات مدنی پس از آن شب، مضحکه ای فاجعه بار را پیش چشم افراد داخلی و خارجی تجسم بخشید و بسیاری را در دراز مدت به این نتیجه رساند که درک شهودی راوی چندان هم بی ربط نبوده است. جمعی به اسم بالماسکه/ بقال بازی گردهم آمدند و در هیأت جانوران نقشه هائی برای آدم ها، سرزمین ها، آینده دنیا کشیدند که در آغاز جز خیالی خنده آور به نظر نمی آمد و بیشتر اسباب تفریح و مسخره بود تا طرحی برای ترقی. اصلا به عقل کسی نمی رسید چند شغال و روباه و پلنگ و گراز و مقاداری دم جمبانک و طوطی بتوانند چنان آشوب و خرابی عظیمی ببار آورند که هیچ آدمیزاد عاقلی یک هزارمش را پیش بینی نمی کرد. شخص انور آن شب در جمع طالبان خویش نبوده اما برکل نمایش و جزئیات صحنه به صحنه بقال بازی نظارت غیر مستقیم داشته است. بعدا در نطقی رسمی فاش کرد آن ها باید نقد قدرت سابق را در حضور قدرت لاحق ظاهر می کردند که در این کار قاصر بودند. اگر نبود نبوغ ما در طراحی نقشه ها، طالبان ها نمی توانستند هیچ غلطی بکنند اگرچه خود را شکل یوزپلنگ و شترمرغ کرده باشند. کسی در رد این ادعای غیر تاریخی حرفی نزد، چون فردی از آنان به هر دلیل زنده نمانده بود. راوی می افزاید به فرض این که کسی از آن شب معروف بالماسکه زنده مانده و جرأت رد این ادعا را داشت به محض دهان باز کردن به چنان مقامی نائل می شد که پدر جلدش در گور داشت. از همان ابتدا به این نتیجه رسیده بودند که محدوده ۲۹ هزار کیلومتر مربع را نمی شود با شورشیان روستاوش اداره کرد. تیرانای پایتخت و بندر معظم والونا، دو شهری بودند که در آن ۱۷۰۰ پژوهشگر هپروتی و جاسوس

سلاخ وچماق انداز چموش مأموریت یافتند که قدرت کشوری را در شبکه سراسری ارنعوت ها به نحوی تعریف کنند که در وهله اول سه هدف اصلی در جمهوری اشتراکی محقق شود :

نخست : هر شاخه ای از ارنعوت ها که ترکیبی از دلالتان مالی و تروریست ها بودند اختیارات کافی برای نظارت مسلط بر جان و مال و خیال یکایک افراد ، گروه ها و کل جمعیت تاحد سرکوب همگانی داشته باشند اما نه تا آن جا که جماعت ناچار شوند آرزوی شورش و کودتای علیه اقتدار مرکزی را در سرپیروانند . دیگر آن که ، شبکه ارنعوت ها که در واقع فاتحان آن فضای حیاتی بودند اختیاردار تمامی منابع سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و فنی هستند لکن باید این اصل نظام کندوئی را هضم کنند که تمامی شان در حکم زنبوران کارگرد فقط و فقط در اختیار ملکه گنده بگ . سوم این که : حزب فراگیر به نحوی ارنعوت ها را در کمیته های مختلف به کاربگذارند که یکایک آن ها با افتخاری غرورآمیز احساس کنند که همه کاره اند و ابدا این حقارت ناملموس را حس نکنند که در برابر گارد آهنین و سازمان های متعدد جاسوسی و نظارتی حزب هیچ کاره اند . این سازماندهی هوشمندانه در عین حال رذیلتانه ؛ ۱۲ سال وقت مرکز تحقیقات آینده نگر را گرفت تا عاقبت همان شد که خواجه انور می خواست : یک گورستان سراسری با یک گوربان اعظم و تعدادی مرده شوی ماهر . البته جمع و تفریق مرده ها که تمامی ندارد مهم ترین کار واجب حکومتی بود . شما به دنیا می آئید تا ما شما را به هر صورت لازم از دنیا ببریم . تنها شکلی که می توانید از سلطه ملکه مقتدر کندو در امان باشید این است که هرگز به دنیا نیامده باشید .

- وقتی به پرسش هائی که در سطح جامعه و گاهی در پستوی آن طرح می شود ، جواب قانع کننده نمی دهید ، فکرمی کنید سؤال کننده چه خواهد کرد ؟ سؤال را فراموش خواهد کرد یا شما را نادانی لال تصور می کند؟  
\_ من یک بانکدارم چگونه می توانم تروریست هم باشم ؟

\_ درست این که هزاران نفر را کشته ام ، در راه آرمان شما بوده ، این با وزیر کشور شدنم چه منافاتی دارد؟

\_ پس چرا آن همه سلاح های نوظهور را در اختیار مشتکی گدای قدرت طلب گذاشتید یه چه منظوری ؟

\_ ما آمده ایم تا جهان را آن جهانی کنیم که جهان شما نباشد

\_ در آینده به هراسمی ما را بخوانند آدمخواران همان کارهائی را تکرار خواهند کرد که ما کرده ایم

\_ گدایان خود را به کشتن می دهند تا ثروتمند شوند اما سر آخر آن ها که ثروتمند بوده اند فربه ترمی شوند .

راوی سرش را پائین می اندازد و جواب نمی دهد .

\_ من که یک آدمکش حرفه ای ام پس چرا این قدر به مدیریت بانک و بورس کارخانه و مزرعه علاقه دارم؟

راوی سکوت ممتد را بهترین جواب تصور می کند .

- اخیرا در کتاب های درسی تیرانا روایت تازه ای از آن شب بقال بازی ، باچنان لحن جدی و رسمی آمده که مولای

دانش نرود . بیان قاطع آن یادآور متون کلاسیک است و برای کلاس های پنجم و ششم مناسب تر است تا دوم

و سوم . روایت در صفحه ۳۲ کتاب سوم عینا همان است که در صفحه ۲۳ کتاب دوم آمده بود بدین شرح :

یک روز خواجه انور در کنج آفتابی نظامیه نشسته بود ، صاحب دلی بر او بگذشت و گفت چرا این جا لم داده ای

بلندشو تکانی به خودت بده ! خواجه به فراست دریافت همان پیامی است که سال ها منتظرش بوده ، برخاستن

او خیزشی است علیه ظلم درجهان. برخاست و پس از ده سال با طالبان فداکارش پرچم آزادی و داد برافراشت. فرودستانی که او نجات داده بود فرادستان شدند. بعد از وفات جانسوز او گیتی دیگر رنگ سعادت ندید که ندید. ادامه دهندگان راه او، هنوز از نقشه نجات بشریت در یک ضرب ، دست نکشیده اند و بر شما نونهالان واجب است که این ها را آویزه هوش خودسازید .  
(تبصره ) : هنگام دیکته گفتن معلمان هوش را با گوش اشتباه نکنند.

• با یک نقاشی شده ، هم خانه ام ، تعریف معینی از او ندارم که کیست ، چیست ؟ موجودی همدم من است ، خیال وعدم و وهم واین جور چیزها نیست ، اما آدم وجانور وگیاه هم که برای همه عادی باشد نیست ، دایم نقاشی می شود ، حضور می یابد ، لحظه های عدمش -بهتر بگویم غیبتش - آن قدر کوتاه است که بین دو حضور متفاوتش فاصله چندان از بودنش در جایگاه پیشین حس نمی شود. شکل تازه می یابد ، مفهوم نو به خود می گیرد اما همیشه همان مونس ومأنوس من است ، گاهی مادر است وفرزندم ، گاه وطنم هست و شغلم ، وقتی عشق است وافسوس ، جایی رفتاری دلپذیر فقط . بیشتر وقت ها یک تکه از رؤیاست که به یاد آوردنش قلبم را پراز شعف می کند ، هر چند رابطه پاره های جذاب آن را با آن چه از خاطر رفته واین همه چیزهایی که دوروبر وول می خورند در نمی یابم . او دریافتنی ودوست داشتنی است . این تمام چیزی است که در بیان حضورش می توان گفت برای کسانی که نمی توانند ونمی خواهند اورا ببینند. کسی معشوقش را به دیگران نشان نمی دهد ، مخصوصا به آشنایانش، چون همسر غیور ممکن است از همان آشنا بشنود رازی را که نباید می شنید . نمی دانم آیا ازدواج کرده ام، در چه سنی هستم، اهل کجایم واین خانه از چه وقتی میزبان من واوست؟ نه این که نسیان گرفته باشم یا مست وخرفت بوده ام ؛ در عین صحت تن وسلامت ذهن ، مثل هوش باخته ای رفتار می کنم که پندارش، یک دقیقه پیش را با صدسال بعد فرق نمی گذارد و این زندگی را که دارد با زندگی برتران و فروترانی مقایسه نمی کند. شاید خوابی طولانی مرا احاطه کرده و من بر لبه نیم هشیارش حرکت می کنم ، هنوز گرما ونرمای رؤیا مرا از ماخولیای رقصان در کهکشانش رهانکرده به دنیای سردبیداری. نقاشه خانم زیبا گفت :

امروز برویم به باغچه ای که فقط برای ما طراحی شده ، سبز شده ، گل ومیوه داده . می دانستم آن باغچه هست با چنین وصفی که می گوید اما نمی فهمیدم برای رسیدن به آن از چه رنگ هائی جزاین همه سبز گوناگون که به خاطر آمده ، می توان استفاده کرد . نقاشه خانم گفت :

زرد و سرخ سیبی ، بنفش کمرنگ هلوئی ، کهربای روشن انگوری ، سفیدهای دوشیزه روح و کمی نیمرنگ های لطیف که به کارسایه روشن زدن به این فواصل آبدار می آیند . البته از غسل نباید غافل بود شهدلغزان برکام . \_ با غسل که نمی شود درباغچه پیش رفت .

پژواک یافت :پس شیرینی این زندگی را درنیافته ای هرگز !

آن باغچه پیدا شد ، کمی از ما دور بود، نه آن قدر که به آسانی زودترک برسیم ونه چندان بعیدکه فراموش کنیم . همت کردیم وتندتر شدیم و رسیدیم بهش .حالا با باغچه حرکت می کردیم ،هم زمان وهم عنان با او . نیاپستی به آن همه زیبائی دردسترس این همه دیر سر می زدیم . دورتزاز خانه ما بود ، می توانستیم فرصت های بیشتری را با باغچه گرد جهان بچرخیم وآن همه شهرها وآدم ها و فضاهای عجیب را زودتر از اکنون - که دیگر کمی دیر به نظر می آمد- دیده باشیم.

گفتم مثل چرخ و فلک است ، عین فانوس خیال

گفت این فلک است همان که در شعر ها آمده و در قصه ها از کجمداری و غداری اش شکایت کرده اند. باغچه همیشه در روز از خانه بهتر است گرچه شب ها از چهار دیواری تنگ اما ایمن بی نیاز نبوده ایم . شب ها که از درندگان حمله ور خالی نیست ، از اشباح نیمه جان که زندگی را بر خود و بر ما حرام می کردند. به چناری کهن تکیه دادم ، نفسی چاق کردم . چند قدم آن سوتر روی تنه بریده کاجی نشستم که هنوز جان داشت و جانش در پاجوش های پر طراوت که فاصله کنده را با زمین پوشانده بود پر پرمی زد . یک لحظه در سرم گذشت که هم خوابه بوده ایم و این کلاغ و آن سه گربه فرزندان ما هستند که بین گلبوته ها و نهال ها سرگردانند. بچه های چهارگانه انگار ما را نمی شناسند ، با احتیاط از دور ترک به ما نگاه کرده پاورچین و پرکرشمه می گذشتند. شاید همین طور باید باشد که تو بشوی پدر همه آن ها که بین زمین و آسمان در جنبش و سکون اند . آمد کنارم نشست دستی به لطف و ناز کشید بر سرم . خیالم اشتیاقی دگرگون شد از طراوت بهاری انگشتانش.

\_ فراموش کرده ای من هشتاد سال وطنت بوده ام ؟

سرتکان دادم و چیزهایی به یاد آوردم .

\_ در سر آن ها که مرا وطن می دانستند تکه تکه شدم ، یک تکه ام عاشقانی که به خاطرم به خاک و خون غلتیدند ، آن ها تکه ای از مغز و سرم بودند . تکه هایی مرا ابزار تجارت شناختند ، در حساب های بورس و بانک و بازار و حراج قطعه قطعه ام کردند . این ها اسافل بودند و خودشان این را می خواستند . همیشه کسانی در تن من موریانه وار در حرکت اند که خیانت خود را خدمت تصویری کنند؛ به رغم آن بسیاران که از بس خیانت مهتران و از ما بهتران استخوان شان از عذاب آب شده . این بدن سترگ شرحه شرحه شده از دروغ ، از جنایت ، از سببیت جنگ افروزان، از حماقتی که نقاب وفاداری داشت، از سیاست پیشگان خنجر به مشت از پشت. سرتکان دادم و وقایعی خونبار و دهشتناک را به یاد آوردم.

چهره ام را نوازش داد و مویم را آسفت ، شناختمش ، صبا بود ، در بهار ، عطر دهان بره های شیرمست و غنچه های نوروزی را دارد ، پرسیدم کی شمال می آید تا سردری هم بگذارید و بوزید بر سطرهای خون چکان شاعرمغانه ، که در پیری و تهیدستی اش جز صبا و شمالش غمگساری نبود . مگر می شود آن همه شوق و نشاط را زمانه چنین خاکستر نشین کند؟ حالا شمال عبیر آمیز می وزید و گریزنده در سایه ابر می گذشت.

سرتکان داد و مصرعی خواند که دوش را به یاد نمی آورد :

"دلم ز پرده برون شد ..... کجائی..... ای مطرب ؟"

نقاشه خانم رعنا گفت کاش مطرب می شدم حتا لحظه ای برایش .

باغچه از بالای بام هائی گذشت و گذشتیم از آن فراز که زیر سقف ضربی شان ، سبوها پرمی شد از خم و خالی می شد دم به دم در دهان شوریدگان و سراندازان ، جمعی شوریده و وارهیده در سماعی غریب از الحان پرندگان

و بیت های شورانگیز، یک خانه پر ز مستان . این ها که هرزمستان را بهار خود کردند و بهار دیگران، به رغم روزبانان .

پرسیدم تو از کی شغل من بوده ای ؟

پرسید شغل تو چیست ؟

نمی توانستم بدانم شغل چیست و چرا در طبیعتی چنین بی کران ، محدود باید شد به مشغله ای.

پرسید از رندی و هوسناکی چیزی شنیده ای

درسرم آمد شاید حرفه ای باشد که در آن زیسته ام ، بالیده ام ، از آن گذشته ام ، خیالی نیاکانی درسرم می گذشت ، اجدادم از روزن بام ها سرک می کشیدند و در پنجره های مغرب روبه سوی مشرق نگاه می کردند .  
"گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود."

خندید و می دوید در پی زمانی که از او می گریخت، نخستین بار دیدم از زمانه جلو زد همه را پشت سر نهاد. وقتی از زمان جلو زدیم پیش رو چیزی نبود جز عدم که در یک قدمی حس می شد اما دانسته نمی شد ، بی کرانه ای رنگ ناپذیر ، بی هوا ، بی صفت . ترسیدم ، برگشتم طنابی ، دستگیره ای بیابم برای نیفتادن از ارتفاع وحشت . دستاویزی نبود . یادم آمد " این است سزای کسی که با ازدها در تابستان گرم پیای شراب پیماید . "

دکان عطاری داشتم سر بازارچه حاج مد رحیم . گیاهان داروئی می فروختم و عطر و حنا و هل پوچ . بیشتر مشتریان خواستار هل پوچ بودند که نه خاصیتی داشت نه ارزشی ، بابتش بی پروا پول می دادند و شادان کیسه کیسه از آن را به خانه می بردند . نصیحتشان می کردم چرا می خرید؟ خندان می گفتند چرا خودت می فروشی ؟ غروبی بود که او آمد ، رخساره چون برگ گلش پژمرده شده بود ، چشم آهویش که مردمک کهربائی در سفیدی و آبی فراخ تابان بود ، از براقان به زردی گرائیده بود . آوایش ترم تر از پیش ، حرکاتش لخت و آشفته . داروئی خواست . دادم . سپاسی گفت و رفت و دیگر ندیدمش و شهر بی او تمامی وسعتش را قفس کرده بود .

غروبی دیگر ، تخته های دکان را طوری بستم که شبگردان و غربان بتوانند برای بیتوته به آسانی بازش کنند . از آن شهر بی او مانده رفتم . گرچه مهاجرت چاره عمر از سر گذشته ، عشق از کف رفته ، نبود . در شهری دیگر شغلی دیگر داشتم در کشوری دیگر و در جهانی دیگر هم . تا این که شغل و مشغله را از خود دور کردم ، رختی کهنه بود بدور انداختمش . چون درخت و آهو شدم که کاری ندارند جز ایستائی درختی و رمندگی آهوئی . می پرسید باچه زنده ام ، از کجا می آورم بخورم ، بیوشم ، راستش را بخواهید شیوه هائی هست که آموختنی نیست ، من هم آن را نیازموده ام تا شمارا تعلیم کنم ؛ خودتان روزی به این شیوه می رسید اگر دیر نشده باشد . راهبان کبودپوش در خرقة های وصله دار به عصر تماشا می گذرند . میان آنان آن قدر بیگانه نیستم که بین آشنایانم .

• نقاشه خانم رعنا مرا حسی غریب می پنداشت که در دلش خطور کرده ، درسش غوغا می کند ؛ بناچار باید بر پرده با رنگ و خط معنائی بدیع و بیگانه به خود بگیرد . این معنای هنوز نیافتده برای من فهمیدنی نبود و برای او هنوز تصور ناکردنی . هر دومی دانستیم وقتی قلم موی رنگ افشان او بر سطح پرده حرکت کند عمقی در

چشم انداز تابلو خواهد شد لایه لایه ، رنگ بر رنگ و نوردرسایه که از آن میان می شود فهمید وبعد دید چیزی شده ام که خود تصور نمی کردم اما او مرا آفریده بود بی آن که از پیش تصویری چنین روشن و کامل داشته باشد. به نقاشه خانم درایوانی که از نور و جلای رنگ های پائیزی شعشعه می زد گفتم . حالا که ما درنیاوران اسپانیا هستیم این دو مکان بسیار دور از هم را در چه زمانی یک جا اندیشیده بودی که در " ماریبی یا " برهم منطبق شوند ، زیر طاقنمای گل های نسترن و شب بو ، که از تهران آورده ای به این طرف دنیا .

نقاشه خانم گفت : چرا می خواهی منطق روزهای سرد ملال را با خودت به هر جای جهان بکشانی ؟ مگر از آن همه کسان که به جان دوستشان داشتی حالا جز یک رؤیای از هم گسسته در نظر داری ؟ بگذار دنیا خواب تو باشد که تعبیر می شود در بیداری اکنون . لیوانت را پر کن اگر می خواهی خالی نباشد جایت در شادی فراغت . این طوری بود که من نقاشی هر دم تغییر یابنده ای شده بودم روی پرده ای که نقاشه خانم مرا می ساخت در بن مردمک کهربائی اش با چشمان آهوئی . " نزدیک تر زبیده چشم است از نگاه . "

از یک بیماری فراگیر کشنده که در آن مرزبوم مارا فرو گرفته بود گریخته بودیم به این نیاوران دور از دشمنی و مرگ ، که در آن نفس تازه کردیم . سالم شده مصیبت را فراموش کردیم . رقصیدیم و آواز خواندیم و نوشیدیم چندان که سقف پر آذین نزدیک انگشتان مان بود و هر ستاره چیدنی و بوئیدنی بود اگر توان آن را داشتیم دستمان را بالا کنیم ، در این حالت کی حوصله تکان دادن خودش را دارد؟

بجز نقاشه خانم چند نفر دیگر هم بودند که دوتاشان حالا نیستند و به جایشان دوتا طوطی به ما خیره شده اند و جیغ می زنند تا متوجهشان شویم بردیوار کاج پوش غربی حیاط . آخر چطور می شود دوتا آدم حسابی که این همه دوستشان داشتیم و دوستان داشتند غیب شوند از این مجلس مستانه و دوتا مرغ شوند با پرهای سبز و سرخ . بخواهند پس از این همه سال آشنائی و رفاقت ، ما را به دنیای پرندگان بکشانند در معجزه ای شدنی .

\_ تو هم دیدی که یارمن مرغ شد پس از آن همه سال دوستی و رقابت و رفاقت ، مرغی شیدا یارمن شد ؟ گفت : چه فرق می کند ، حالا که باهم ایم چه فرق می کند چه بوده ایم و که می خواهیم باشیم . آن دومی مرغ از میان ده ها طوطی پریهاو جدا شدند و پر زدند و روی شانه نقاشه خانم نشستند که حالا او هم مرغی پر پرزننده را می مانست در کالبد انسانی ، که اشتیاقش می کشت تا پروازش را به هر سوی عالم از سر گیرد .



• اولین تجربه من از ربایشگری را برادر آن شاعر معروف پیش چشم آورد. بعدها دانستم در این دنیا هیچ چیز از نوسان بین ربایندگی و ربودگی خارج نیست. در شهر ما شاعر معروفی بود که جز شعر گفتن و کتاب خواندن به چیزی چندان اهمیت نمی داد، برادری داشت که به اندازه شاعر نبوغ ذاتی داشت، این برای همه معلوم بود اما خودش و دیگران نمی دانستند این همه استعداد چرا در راهی خرج نمی شود. گنجی گم شده بود. در همین شهر جوان مایه داری بود که وقت زیادی برای خوش گذرانی داشت، یکی از تفریحاتش این که جز عرق و قمار و خانم بازی و عوالم خراباتی، گاهی شعر هم بشنود اگر چه ذره ای از آن نفهمد. برای تکمیل فسق و فجورش گاهی به حضور شاعری رفت، به دو زانوی ادب نشسته، از او خواهش می کرد برایش شعر بخواند و او هم به رسم ادب چندغزلی می خواند. ماهی یک بار وقت شاعر را می گرفت و برادری از نظر شاعر گوشه نشین نداشت. شعر شنیدن با آن بیان فصیح و لحن مؤثر، جوان را هر چه بیشتر مجذوب آن مجلس کرد. اعتیاد به ادبیات کم از مخدر نیست، عاشق شعری شوند بی آن که شاعر باشند یا شعر بفهمند. این شعله ذاتی شعراست که شب پره را جذب روشنائی می کند تا حد سوختن. دیدار ماهی یک بار آن جوان شد دوبار و چندبار و عاقبت هر روزی شد. از محضر استاد کیف می کرد اما دریغ از این که از ثروت بادآورده پدری، اندکی را صرف معیشت شاعر فقیر کند. در همه چیز دست و دلباز بود جز در این مورد، شاید مثل بقیه عوام، فکری کرد آن محفل معنوی را نباید با مادیات آلود. البته کور نبود و می دید که آن گنج معنویات در منتهای رنج مادیات به سر می برد. بهره کشی یک طرفه به جای بهره مندی دوطرفه. شاعر نه بدین خاطر بلکه بدان سبب که فرصت کوتاه خلایق هر روز با وقت گیری الدنگی ضایع می شود - که اخیراً دم در آورده و اظهار فضل هم می کند - برآشفته. پیش برادرش از این وضع شکایت کرد که این بیکاره، فایده که نمی رساند ضرر هم می زند، شرش را از سرم کم کن! گاهی یک اشاره بهنگام، ظرفیت الکتریکی ذهن را ناگهان در مدار می اندازد که دور بگیرد و جهان ناشناخته را دور بزند. برادر راه خرج کردن نبوغش را با این اشاره یافت و برای دک کردن جوان، در مجلس شعر به او نزدیک و نزدیکتر شد تا جایی که با جاذبه هوش و ادراک بیدار شده اش، رؤیاهائی بافت و خیالاتی برانگیخت که جوان را به صرافت طبع از عالم شعر دور و به دنیای شگفت انگیزش وابسته کرد. شرح این که چگونه رگ خواب جوان مایه دار را به دست آورد و چطور او را اندک اندک به درون رؤیای فریبنده خود کشید که جوان یک لحظه دور از او شکیبائی نداشت و چه سان همخانه هم جامه شدند مفصل است. این قدر می توان گفت که نبوغ شیطانی آن ربایشگر پر جاذبه تأثیر همه جانبه اش را برگ و پی جان جوان گسترده با ایجاد چشم انداز ثروت و قدرت بی حد، با طرح جزئیات رسیدن به دنیای رؤیائی دسترس پذیر، با تزریق این آرام بخش که: من این جایم، راحت باش!

چنان که کمتر از یک سال، بیشتر اموال و املاک جوان با رضا و رغبتش، در اختیار سپس در تصرف مالکانه او درآمد. از آن جوان ثروتمند پس از چندی مریدی شیفته جان و مالباخته به جاماند. جوان موقعی از خواب

خوش مستی بیدارشد که دیربود وهرچه برای بازگرداندن وضعیت پیشین خودکوشید عبث بود. روند انتقال دارائی بین آن دو ظاهری قانونی داشت هرچند منطقی نبود. همه می دانند که جای منطق در مدرسه است نه دادگاه وجامعه. برای بازگرداندن ثروت قبلی خود ازاین ثروتمند بعدی، دستش به جائی نرسید جزبه طنابی آویخته ازسقف خانه. بنا به سنت قصه های ایرانی، آن دوبرادر درپناه شعر وثروت که دو عنصر ناسازگارند، زندگی را به خرمی وآسودگی ادامه دادند تا برهم زنده‌آیام بر ایشان تاخت وآن ها را ازعرصه گیتی بر انداخت.

- ربایشگری همیشه مالی نیست، دل ربائی، عقل ربائی وهوش ربائی، آرامش ربائی، آدم ربائی نمونه هائی هستند که می توان باشناخت کارکردشان؛ کمی به خود و به دیگران خندید.

یکی از قدیمی ترین روش های ربایشگری راه ورسم دل ربائی است، که دراین شیوه، فرد جذابی شخص مجذوب را دریک نظر یا مدتی چند، طوری خر می کند که مجذوب خرسده اصلا نمی فهمد تا کجا به میل سوارش چهارنعل شتافته، درحالی که بعدها می دانسته تا چه جائی او را با یورتمه ببرد. جاذبه ای که یکی را سوار می کند دیگری را سواری، یکی را بالا نگه می دارد آن یکی را زیرش، از کجا می آید؟ ازغریزه جانوری بین نروماده در طبیعت که درفصل جفت گیری ناگهان فوران می کند ولی درآدمیزاده فصل معینی ندارد. دل ربائی همان هوش ربائی درعاشقی است. بیچاره دل را علاوه بر کاراصلی اش پمپاژ خون، به چه فعالیت فوق برنامه وامی دارند. باری دراین اضافه کاری شخص دلربا، دلبر، دلستان، یا دلدار عین تارتندو، گوشه ای در شبکه تارهایش منتظر می ماند تا فرصت مناسب صید، که مگسی دلخواه راه گم کند یا دلارام بتواند راهش را ببندد. در معادله (دلدادگی ودلستانی) یکی دل از دست می دهد، قرار و اختیارش را. آن دیگری نه دل او بلکه مهارش را به دست می گیرد. مهارافساری است که ازبینی سوراخ شده شتر می گذرانند وکوتاهی کردن در راهواری وسواری دادن بینی را می ترکاند. جاذبه ها دمار از روزگار موجود شیدا درمی آورد. البته شیدائی لذات خود را دارد که بین خودآزاری ودیگر آزاری؛ مهرطلبانه حرکت می کند.

- عقل ربائی که در نهایت به عقل زدائی می انجامد، سازوکاری رایج است که بین دوفرد باهم، بین فرد وجامعه ودرشکل کلان بین مردم وحکومت ها صورت می گیرد که شکل های متفاوت اما نتیجه ای یک سان دارد. عقل ربائی کم ضرر بین دونفر صورت می گیرد مثلا بین زن و شوهر یا دوشریک یادو رقیب.

درزندگی زناشوئی پس از ماه عسل که هردو بر اثر انفجار قوای جنسی ناگزیر از تظاهر به عشق ووفاداری و اینار واین دلخوشکنک ها هستند، دوران دیگری شروع می شود برای تعیین این که سکان کشتی خانواده دست کیست، فرمانده کدامست وفرمانبر کی باید باشد. دریک جامعه مردسالار تصویری شود سکان دست مرداست یا باید باشد، چون قدرت اقتصادی وتحکم مردانه واعتباراجتماعی شوهردر جامعه چنین اقتضائی دارد اما چه در جامعه قبیله ای چه در اجتماعی دموکراتیک، خلاف تصور ساده نگرانه، زن که ظاهرا ریاست اش محدود به خانه است، نفوذ نامرئی اش را به تدریج با آرامش گسترش می دهد، راه این ریاست یابی از رختخواب

واحساسات جفت جویانه می گذرد باتحریرک احساسات گوناگون شوهر چون حسادت و رقابت و کین توزی وحرص وجاه طلبی ها . زیر سقف خانواده ، گرمای اجاق خانواده نقش مؤثری دارد که مسائل بالا تنه ای ازطریق پائین تنه هدایت وجهت یابی شود . تسلط تدریجی بر شوهر با زمان بندی خاصی انجام می شود. عیال ترجیح می دهد که دوستان و آشنایان دوران تجرد شوهررا در کوتاه مدت هرس کند ، آن ها می توانند در آگاه کردن مرد به ذلت تدریجی اش خطرناک باشند . اما برای قطع ارتباط با اقوام شوهر و وصل مرد به خویشان زن ، وقت بیشتری لازم است . زن ارتباطات اجتماعی شوهررا از کشتزار تا اداره و کارخانه وهرجا وهرچه ، به دقت رصد کرده و پس از نتایج آماری لازم ، به گزینش مرموز پنهانی چنگال می گشاید . این برنامه ممکن است تادوران میان سالی مرد بیاید اما غالبا درازمدت است تا میزان آخرین حد توش و توان آقائی که ظاهرا رئیس بود . ازسوی مدیر نامرئی ، مستقیم وبهتر از همه نا مستقیم پیام هائی به ذهن مرد مخابره می شود : چرا این قدر مظلوم و بی دست و پائی؟ چه طور اجازه می دهی حقت را بخورند؟ الان موقعی است که ماباید بجنبیم و زندگی مان را بسازیم. این فرصت طلائی را چرا از دست دادی؟ باید بیشتر از این به فکر سعادت خودمان ، مهمتر از همه خوشبختی بچه هامان باشیم ! می بینی دیگران چه طور می تازند ، می برند ، می خورند ، بیشتر بدو عزیزم ! یک عمر دویدن بهتر از یک لحظه آسودن است ! مرد این ضرب المثل را هرگز نشنیده.

درفاصله هوشربائی و عقل گاهی تدریجی شوهر تا عقل زدائی کامل اش ، سکان کشتی خانواده دست به دست می شود . در این تبادل اقتدار واقعی، زن نباید تظاهربه قدرت کند تا وقتی مرد کاملا روحش را تسلیم کند.

• سؤال این است چگونه می توانیم عقل گروه، جامعه ، یک ملت را بدزدیم؟ آن که می تواند هوش دیگران، احساسات جمعی ، ستایش عمومی را از آن خود کند و قتش را با سؤال های هیروتنی تلف نمی کند . یک پیشوا حس می کند جنمش را دارد و از بچگی رئیس بودن را تمرین می کند . دایره تحمیق خلایق را دور خانواده و همسایگان و معلمان ترسیم می کند تا برسد به کل آن مساحت که رهبران سیاسی و اجتماعی در نظر دارند و عملا جهان را منطقه نفوذ خود می دانند . باید و انمود کنی که از مردمی، چون آن ها و در بزنگاه تاریخی برتر از آن ها. تا ابد که نمی شود فروتن ماند . مردم جاه طلب جباران را تامدتی دوست دارند نباید بگذاری زودتر از موعد از تو متنفر شوند . نظام مغزشوئی عمومی یک جور و ثابت نمی ماند. روزی با تحریک احساسات قومی، نژادی ، مذهبی ، ملی ، جهان وطنی می شد به اقتدار سروری بر یک کشور، یک منطقه یا بخشی از دنیا رسید . اما حالا نظام عقل ربائی و مغزشوئی ظریف تر و هوشمندانه تر شده است . بعد از کثافتکاری این همه دیکتاتور در قرن اخیر ملت ها را نمی شود با رؤای اقتدار ملی یا پرچم وحدت آفرین عقیدتی فریب داد ، به رنگ انسانگرایان مصلح ضد اقتدار در آئیم، وقتی پاپ فوتبال تماشا می کند و تانگو می رقصد در نظر و عمل، یکی از مدافعان محرومان و ستمدیدگان طبقاتی و قومی است ، می توان کاتولیک تر از پاپ ، سوسیالیست ترا مارکس ، بشردوست ترا ماندلا شد . چرا که نه ؟

یک سیستم معین برای ابله سازی مردمان وجود ندارد ، پیشوا می تواند دایم روش خود را عوض و متغیر کند می تواند حتی ضد رفتار قبلی عمل کند .مشاوره روشنفکران خود فروخته و حامیان مافیائی در ادامه سلطه او می تواند مؤثر باشد ، مگر این که حس کنند باد به پرچم دیگری می وزد .

- همیشه عقل زدائی کاری آسان نیست برای شخص زداینده ، همیشه عقل رومی دشوار نیست برای آدم روبنده .خیلی از مردم چندان عقلی ندارند که روبیدن آن از کنج مغزشان زیاد وقت ببرد و کار مشکلی باشد . آن ها که از ذهنشان ، از هویت شان دفاع می کنند و حمله ها را دفاعی نیک اندیشیده اند کم اند و گاهی بعضی شان تسخیرناپذیرند . یک بار به کسی که آمده بود مخ مرا بزند ، گفتم زحمت بیخودی نکش من مخی ندارم که تو رویش کار کنی . او رفت و من فرصتی یافتم تا فکر کنم چگونه می شود برای مخ او تله گذاشت . مخ زنی علاوه بر لذت ذاتی که نصیب عامل می کند ، او را از فواید داشتن مرید عقل باخته بهره ورمی کند . این که عقل کسی را بر بانی ، او را برده تمایلات اخلاقی و غیر اخلاقی خود کنی نا انسانی به نظر می رسد ، همین طور است . نشان نامردی و نامردمی است اما رایج ترین فعالیت بشری است . غلبه کردن بردیگری سازوکاری حیوانی است که ما از معرکه طبیعت آموخته ایم که در آن شکار باشیم یا شکارچی ، بخور و گرنه خورده می شوی . فرقی این است که در طبیعت جانور اگر گرسنه نباشد شکار نمی کند ، اما آدمی حریص است و اضطرابش از آینده او را به ذخیره هر چه بیشتر اموال خود و دیگران وامی دارد و جاه طلبی و قدرت نمائی ناگزیرش ، برنامه دست درازی به مال و جان این و آن را برایش ردیف می کند . آدمی فقط به ضرورت شکار نمی کند ، گاهی به تفنن جنگ جهانی راه می اندازد . سودای غلبه بر دیگری تا نفس آخر با ما هست . می شود فقط آن را مهار کرد اما ریشه کن نمی شود . زاهد گوشه گیر که غرق هپروت خود است می پندارد که از خلق رسته و خودوارسته است اما آوازه زهد و تقدس او دامی است فریبنده برای جذب مریدان کرامت طلب به زاویه او . بادست عقب زده با پا پیش کشیده است و جان فروشی باورمندان ، بیماری فراگیر بی درمانی است .

- حکومت ها عملاً فرصت ندارند تا مردم با پای خود به رضا و رغبت بیایند قلب و روحشان را تسلیم فرمانروا کنند ، از مدت ها پیش برای تملک عزیزترین بخش جسم و جان آدمی که شعورش باشد نقشه کشیده و برای جذب طبقات مختلف مطابق عادات و آداب آن ها چنان سازوکاری اندیشیده اند که گریز از شبکه به هم پیچیده دام در دام شان ناممکن است . حکومت پول دارد و زور . با پول فراوانش که غارتیده ، کارگزاران هوشمند حیل و حقه را گردمی آورد . جائی که حیل و کارگریست دست نشاندگانش به زور و عنف دست می گشایند . او شعور کسان را یک سره زایل نمی کند ، شعور تضعیف شده شان را هدایت می کند به راهی که می خواهد . بنا بر این سیستم مغزشوئی ملی و بین المللی ، نخست شعور را از آزادی و آگاهی تهی می کند و پرمی کند از او همامی که ظاهر عوام فریبانه دارد . حکومت هیجان فریبنده را جایگزین خرد نقاد می کند ، پیشوا همیشه مدعی عقلانیت خود و هم اندیشی با توده های پیرو خود است . راست می گوید آن ها به هر حال عقلشان را نزد این بی عقل گرو گذاشته اند . در واقع حکومت با ربودن عقل عوام از سرهاشان ، مالک انبوهی عقل های عوامانه است که از کسان دزدیده و زینت صندلی اقتدارش کرده است . عقل های دزدیده شده تا مدتی کرخت و بی عمل می

مانند ، با آشکار شدن ماهیت ربایندگان ، عقل های عوامانهٔ محبوس در فرصتی بدل به خنجر وداس و تیربار می شوند. این سازوکار رایج در جامعهٔ بسته و سنتی است و انقلاب و کودتاها یکی از پس دیگری بی فایده ، تکرار می شود . در جامعهٔ باز و اکنش عمومی در برابر مغزشوئی و حماقت زمامداران ، شکلی دمکراتیک و قانونی و کند گذردارد . به هر حال ربایشگران همواره یک قدم جلوتر از انبوه ربوده شدگان هستند. از این بدتر چه می خواهی؟

• پزشکان هشدار می دادند اگر دیدی حس بویائی وچشائی نداری بدان که کرونا گرفته ای. ماتعداد نسبتا کمی بودیم ( در مقایسه باآن بسیار ترازبسیاران ) که گویا از آغازتولد کرونا گرفته بودیم ، چون هیچ بوئی حس نمی کردیم . درکودکی بوی مهربانی پدر و شفقت مادر را حس نمی کردیم انگاربی پدرمادر بودیم. بعدها همبازی هامان می گفتند شما چه جور آدمی هستید که اصلا بوئی از رفاقت نبرده اید ؟ بعدها زن وفرزند ومعشوقه وشریک وهمکارگفتند ازتوی بوی وفا نمی آید که هیچ ، بلکه ازاین همه دوستی ومحبت که باتوداریم هیچ بوئی به مشامت نمی رسد . دردوراول زندگی فردی دریافتیم بیماری ناشناخته بویائی مارا ازبین برده و تن وجان مان، ازاین بلای عالمگیر آسیب همیشگی دیده است . اگر قضایا به همین دوره ختم می شد چندان مهم نبود. گروه ما که تک تک در کشورپراکنده اما درارتباطی اندامواربه هم مانده و پیوسته بودیم درنتیجه این کمبود بیولوژیکی - که رابطه خانوادگی وارتباطات شغلی مارا مخدوش می کرد - زیان دیده بودیم ودیگرانی ازما ضرردیده بودند . اما در دور دوم بود که فاجعه نبود بویائی درما منفجرشد: هریک از ما به مقاماتی رسیدیم که خوابش راهم نمی دیدیم. نمی دانم رسیدن به آن جایگاه رفیع، ربطی به نابویائی داشت یا نداشت . البته جسته گریخته ما را درمورد نشنیدن بوهای شماتت می کردند . مثلا می گفتند فلانی بوئی از وجدان نبرده ، اصلا نمی داند شعور بلال است یا خربزه ؟ یادم است شبی در محفلی کسی به من طعنه زد که درزندگی بوئی از انسانیت به دماغت رسیده؟ از ساده لوحی آن زمانم بود که پرسیدم مگرانسانیت بو گرفته ؟ بعدها همان آدم در یک جلسه مهم بین المللی به این نقیصه مکتوم من اشاره کرد که این آقا بوی گند فساد و فشار واختناق درکشورش را انگار نشنیده ، درحالی که همه عالم از بوی خفقان آوری سرگیجه گرفته اندکه درست از زیر بینی این آقابر خاسته است ؟ البته در داخل کشور، گاهی نویسنده تازه کار یک نشریه یا آدمی ازجنس خودمان در حزب رقیب عنوان می کرد: مگرمی توان شکنجه های مدرن هولناک را در زندان ها ندید ، مگرمی توان دزدی واختلاس و دروغ واعتیاد وفحشا را در جای جای میهن ،به وفور وگستردهگی عیان دید ،چشم بر آن ها بست یا ازآن حرفی به زبان نیاورد؟ بویائی وبینائی ما آسیب دیده بود اما گوش مان هنوز کارمی کرد ومی دیدیم حرف آن ها تاحدی درست است ، اما آن ها از شکنجه واختناق حکومت پلیسی ، از قدرت های مافیای سرمایه ربائی وعقل زدائی ، ازسلطه نفسگیر حکومت درخفه کردن اندیشه وبیان ناراحت نبودند ، ازاین ناراحت بودند که چرا جای مانیستند وما زودترازآن ها جنیبده ایم وقدرت را به انحصارخوددرآورده ایم . سیاست سازان وبرنامه ریزان حزب مخالف یک جائی شان می سوخت که چه طور ما درشرایط بحرانی آن روزها ، زودتر دست به کارشده وموفق شده ایم در سازوکار قدرت مهارنشدن به موقعیتی برسیم که کشور چراگاه یک دست نوعی مسلک من درآوردی شود .همه به رفتار وکرداری یک سان ، گوسفندوار، باورمندیا متظاهر، دنباله روی بزهای پیشاهنگی گردندکه مابودیم . درآرزوی سقوط ما ازمسندها ونشستن خودشان بر همان مسندها بودند تا استیلابر جسم وجان مردمان را همچون ما ادامه دهند . ما این را می دانستیم وازانتقادهای آن ها کک مان نمی گزید ،نه چشم اما گوش مان بازبود و هوش مان سرجایش تا به اداره گورستان آرمان های انسان قرن

بیست و یکمی ادامه دهیم: با جنگ افروزی در مناطق مختلف با فروش اسلحه و دیپلماسی قلدرانه، با برقراری جنگ عملی به جای صلح زبانی، گسترش فقر قاره ای به جای رفاه مشترک انسانی، با تکه تکه کردن کشورها و آدم ها و اندیشه ها به جای منشور آزادی و آبادی در سیاره. اما فقدان حس بویائی کاردستمان داد. بوی زیر زمینی بیدار شدن مردم، ملت ها، آگاه شدن و چاره اندیشی توده ها را نشنیدیم که لایه لایه در قشرهای مال و جان باخته رشد می کرد و در فضای فقر و زوال و استیصال بالامی گرفت. بوی تند توطئه های بین المللی که سودائی هول انگیز علیه ما می پختند به دماغ تکبر ما نرسید، بوی عطر تازه و ناشناخته نسل جوان را با هیچ انگاری آن هیکل بلندبالا را نبوئیدیم. دچار کرونا ی تاریخی بودیم که پیش از ما نرون و ناپلئون و موسولینی و یلتسین را در آخر کار، بی بو و خاصیت کرده بود. اگر پاره های زیادی از تاریخ دروغ آجین باشد اما تکه هائیش همیشه درست و عبرت آموز است.

• - تو از یک کشور صحبت می کردی بعد از کشورها مثال آوردی؟ در توصیف و تحلیل تمرکزنداری یا نعل وارونه می زنی؟

\_ چرا شباهتی نمی بینی در اداره مستبدانه یک کشور کوچک مثل حجاز با سلطه مادی و معنوی بر عقول مردمان یک کشور بزرگ مثل ایالات نامتحد؟ بله نوع استبداد و روند مغزشوئی در آن ها ظاهرا باهم متفاوت است، یکی به نام خدا حکومت می کند آن دیگری به نام دمکراسی، سازوکار تحمیق توده ها و به هیچ شمردن ارزش های انسانی در درجات متفاوتی بین آن ها حس شدنی و دریافتنی است. یکی در فقر سیاه گرسنگی و جهل قربانی می شود دیگری قربانی نابرابری اجتماعی، تبعیض نژادی، فسادهای هول انگیز سرمایه داری انحصار جوست. من به روند قربانی شدن بشر فکرمی کنم نه به درجات آن یا به شکل ظاهری آن در جوامع.

\_ تو که اهل عراق نبودی آخر چه نسبت است بین ریاض و نیویورک؟

برای گریز از مجادله گفتم:

شاید تو راست می گوئی! اما اجازه بده من هم یک برداشت احتمالی را مطرح کنم. شاید به نتیجه ای دیگر رسید.

- درخت فندقی روئیده و بالا گرفته است سمت چپ نهر هیاهوگر، شاخه هایش قد کشیده تا بالای بام کاهگلی. جوی بین درخت فندق و پایه های سنگی ایوان عمارت جریان دارد. از زیر پرچین و کنار درخت به وشاخه های مو در مغرب باغ، وارد می شود و از سوراخ دیوار کاهگلی مشرق باغ در ردیف درختان سیب و گردو بیرون می رود. وقتی به گذشته ام حوالی پنج شش سالگی پرتاب می شوم این درخت فندق حضوری زودتر از هر تصویر دارد. گاهی به زحمت از ساقه کوتاهش بالا می رفتم و در شاخ و برگش پنهان می شدم. گاهی بالای بام، فندق های تابستان رسیده اش را می شکستم و طعم ترو لذیذش را زیر دندان می مزیدم. این که بارها آن را با دلتنگی به یاد آورده ام از چیست؟ تنها مونس من در آن تنهایی مدید بوده؟ از عشق به طبیعت نشان دارد که در مجموعه درخت و سبزه و نهر و میوه، حتا از آدمیان بیشتر در خاطرمان مانده؟ زمان گذشته برایم شیرین است یا کودکی ام که نه شیرین بلکه سراسر تلخی بود می خواهد به رغم واقعیت آن روزگار، یک تکه دلپذیر از آن همه حجم دلآزار را به من هدیه دهد؟ یادآوری نمادین گذشته است که هر وقت به یاد کودکی درالموت می افتم خود را با تصویر درخت ونهر و ایوان می نمایانم، یا زمانی است بذاته زیبا که من روزها و سال هائی از آن عبور کرده و همچنان از آن نگذشته ام و آن را بخشی از عمر خویش پنداشته ام؟
- ممکن است هیچ کدام از این انگیزتارهای احساسی و عاطفی نباشد بلکه چون بسیاری از خاطره های معمولی مثل گذراز پیچ فلان کوچه، نشستن روی پله مکانی خاص، یادآوری درخت فندق و به و جوی آب، به ماجرای مهم تری اشاره کند و اصلا به مفاهیم اساسی زندگی تجربی فرد مربوط می شود، یادآوری مکرر آن پله شاید حاصل شناخت ارتفاع و بالارفتن و افتادن و تشخیص فاصله باشد، آن پیچ گذرگاه، عامل درک و فهم هندسی حجم ها و فضا ها باشد یا درخت فندق لاغر که هر بار به شکلی درآمده، اولین تجربه تو از حالت تنهایی و شناختن عزلت یا لذت ملموس از طبیعت پیرامون باشد که پوسته آن ادراک، در گوشه ذهن ثابت و پایدار مانده و گویا اصلی اش، که اولین دریافت ها از مفاهیم همیشگی بشری بوده در یاد نمانده باشد، چرا که تجربه های بشری که با تکرار در دنیاگاه یا آگاهی ما ریشه می بندد، خودش را به یک حالت محدود نمی کند. اما این که خاطره ای فراموش نشدنی از آن وضعیت در ذهن تو مکرر شده و در اواخر عمر هم به همان تازگی و قوت باقی مانده نشان از اهمیت اولین رو باروئی تو با آن مفهوم ناشناخته دارد که حالا مغفول مانده یا در خاطرات فراوان دیگر گم شده است. شکل مبهم درخت مهم نیست، سایه و میوه و فاصله اش با ایوان و جوی باغ و عمارت اربابی درون آن مرتبط است. برای کودک پنج شش ساله که هفتاد و اند سال پیش بدون همبازی، بدون اسباب بازی، بدون مراقبت بزرگترها، به تن تنها با طبیعت پیرامون روبه رومی شود، هر چیز دور و برش از کلاغ ها، گوسفندان، پروانه ها، مورچه ها تا درخت ها، میوه ها، هیزم ها تا دود اجاق شورها، مزرعه خیار و کدو و گندم، به گونه ای و تاحدی او را به دریافت وضعیت خود در آن فضا آشنا می کند. این ادراک خاص چنان جای خود را



در ذهن تثبیت کرده که هر بار با بازگشت ارادی یا غیرارادی به آن زمان ، نشانه هایش به عنوان کلید اصلی آن فضا و موقعیت، خود را یادآوری می‌شوند؛ درحالی که آن نشانه‌ها آشیانه‌ای هستند که مرغش پریده و تو مرغ را (چرا؟) به یاد نمی‌آوری و تنها کالبد لانه تورا در آن زمان می‌ایستاند؟

اما می‌توان با این شرح نسبتاً دقیق شوخی کرد به این صورت که:

راوی عزیز! چرا مدت‌های مدید به این سازوکار خاص فکر کردی و چرا برای فهم یادآوری مکرر و بی‌اختیار یک خاطره در ذهن این همه رنج بیهوده بردی؟ روزهای بسیار به این موضوع اندیشیدی درحالی که می‌توانستی با سرچ در اینترنت یا مراجعه به کتاب‌های روانشناسی یا روانکاوی که به بررسی خاطره و حافظه می‌پردازند ، بفهمی که مثلاً پنجاه سال پیش فلان روانشناس یا عصب‌پژوه و مغزآزما ، این مطلب را در تحقیقات علمی خود دقیق و مفصل ذکر کرده است . اصلاً می‌توانستی به آن هفت ، هشت روانکاو مهمی که از دوستانت هستند تلفن برنی و سازوکار رجوع به خاطرات معین را از آنان بپرسی ؛ دستکم یکی از آن‌ها را می‌دانی که خوره این جور کارهاست . خنده دار است که شخصاً بدون هیچ صلاحیت علمی ( در روانشناسی ) خواسته‌ای این مجهول را برای خودت معلوم کنی . پیداست که فعالیتی عبث انجام داده‌ای و اصلاً از کجا معلوم که خیالپردازی تو در آن چه نوشته‌ای حقیقت داشته باشد؟ چرا می‌خواهی همه چیز را خودت بفهمی و حل کنی و این رفتار خودخواهانه نیست ؟ چندان تردید و ملال به دل راه نمی‌دهم که کار اشتباهی کرده‌ام . می‌گویم در کنار آن همه نظریه و تحقیق عالمانه این هم می‌تواند نظری باشد ولو نادرست . این واکنش را به حساب خودخواهی ام بگذارید بیشتر خوشحال می‌شوم تا آن را حمل بر سماجت یک نادان کنید ! نادانی که می‌کوشد به طرف دانائی برود ولی با ندانم کاری بر نادانی خویش می‌افزاید . دیدید ناخواسته در اشاراتی جدی ، وارد مرز شوخیانه شدیم .

- قرن چهاردهم خورشیدی هم پایان یافت. این سده با جنبش نوگرایی در ادبیات و هنر آغاز شد و در دو مرحله شصت ساله بعد چهل ساله دونوع نگرش متفاوت از فرهنگ را آزموده است که جنبش نوآورانه نخستین اولویت را به فرهنگ ملی در ارتباط با مدنیت جهانی می دهد و در دوره دوم خلاف روند سیاسی در عرصه فرهنگ رجحان آموزه های جهانی بر آزموده های فرهنگ ملی چشمگیر است. قرن چهاردهم پایان یافت در نوعی ملال بومی از دریچه ها فرو بسته بر امید و بهروزی که از ملالت جهان کرونازده نیز رنجی دوچندان می برد. اما این ملالت بومی تمامی ماجرائیست ملولی مان از بی عملی کارگزاران حکومتی پدید آمده بود. جدا از کارکرد دولت ها که چندان ربطی به فرهنگ مردم ندارد، مردمان با خودشناسی آگاهانه و درک استقلال خود از خویش و بیگانه، با جریان نوشتن جهانی در عرصه علم و تکنولوژی و هنر و ادبیات و ورزش و عرصه های مادی و معنوی جامعه جوان ایران، همسوئی خود را با دنیای گستاخ نوین، نشان دادند. جنبش زنان، آگاهی جهان شمول جوانان، رشد نخبگان فرهنگی و علمی، حاصل چاره اندیشی های ملت در فاصله بیم و امید ها بود، نه سیاست فرهنگی و اجتماعی دولت که تقلید ناخواسته را به رغم انکار آشکارش مایه مباهات می شمرد.
- سال هاست از اندیشیدن به رستگاری یا درست کاری ارباب قدرت و کارگزاران دولتمدار، تن زده ام که می دانم همسایگی با خواجگان خودکامگی و اقتدار، دردی است بی درمان. دیگر اخبار هر روزی مردم فریب که کی برد و کی کشت و کی خورد، مرا به هیجانی عامیانه وانمی دارد. از هر چه و هر جا خبر می یابم اما بازیچه دروغ و راستشان نمی شوم. می دانم دنیا هنوز و همچنان بر مدار دروغ و جنایت و خیانت تاریخ نمونش می چرخد، یکی به سبک چنگیزیان گردن می زند یکی با پنبه دیپلماسی اهالی منطقه را بی سر می کند. این یکی به دعوای حق و باطل می جنگد آن دیگری با کودتا و تغییر حکومت ها، ساکنان کشوری را به فلاکت و هلاکت می کشاند. در این میان سر مردم عادی (من و شما) در دعوای قدرت ها با یک دیگر بی کلاه و بی پناه می ماند.

• در خانواده به پرگوئی و پرخوری معروف بود. بین قوم و خویش به بی حیائی و بدحسابی وهیزی زبانزد. بین آن ها که در جامعه می شناختندش آدمی بود مفتخور و خیانتکار و بی باک و لیچارگو؛ که میانگین آن صفات با پنجاه درصد ارفاق می شد حماقت ذاتی. چنین آدمی که باید از خودش خجالت می کشید، طعنه های دوست و دشمن را شنیده بود و چندان اعتنائی به قضاوت مهلک این و آن نداشت، غفلتا تصمیم گرفت در آستانه ۱۴۰۰ که قرن عوض می شد بر صفات نیک خود بیافزاید و اندکی از معایب نامحسوس را از خود دور کند. اول عیب های نامحسوس را شماره کرد که بسیار کم بود مثلا کمی نامهربان به نظر می رسید، اندکی تکبر داشت، گاهی در پس دادن قرض کوتاهی می کرد، یک نمه در عیاشی و چشم در آوری زیاده روی داشت که این ها رامی شد در عرض یک ماه برطرف کرد و صداقت و شجاعت و امانت و ناموس داری را جایگزین حذفی ها نمود. اما چه چیزهایی را باید می آموخت تا همان طور که همیشه آرزو داشت از بهترین فرزندان مملکت به شمار آید. هر چه کرد نتوانست کمبودهایش را شماره کند، پس تعجب کرد آدم کاملی مثل او چرا باید یک آدم معمولی در یک شهرستان معمولی باشد که لوازم بهداشتی و عمدتا توالت فرنگی می فروشد، کسی که بیش از دودهه ابزار ریدمان جمعی شهر در انحصار اوست.

دغدغه ناخوشایندی داشت که به او ظلم شده و ارزش های فردی واجتماعی اش نادیده گرفته شده. برای تغییر شرایط اجتماعی ناسازگاری که کرامت انسانی او را نادیده گرفته به بررسی های قهرآلودی دست زد تا به زور هم شده حق خود را از اجتماعی ناسپاس و پیمان شکن بگیرد. اما برآیندهای کینه توزانه اش نتوانست برایش بدنامی بیشتری به بار آورد، چرا که او نمی توانست منفور تر از آن چه بود بشود.

دیر وقت شب، زنش در تختخواب از او پرسید:

حالا بعد از این برنامه دیگر می خواهی چه کنی؟ (مقصودش از برنامه، آن آبروریزی مایوس کننده بود.)  
مرد گفت: یک بار دیگر امتحان می کنیم.

زن: خسته نشدی از این تقلای بی فایده؟

– باید شرایط را عوض کرد، همه علیه من توطئه می کنند

– من چه می گویم تو چه می گوئی!

– آهان!

فردا صبح برایش مسلم بود که تقلای بی فایده او را اقدامی تازه می تواند جبران کند. از ثروتمندان مهم شهر به شمار می رفت. یک خربول خرج نکن. اما غیر از پول به دنبال ناشناخته ای بود که با به دست آوردنش بی اعتنائی همشهریان نسبت به او کمتر شود. مشکل ذهن نارسای او تشخیص آن مجهول بود. ابتدا سعی کرد با عرقیات گیاهی و دمنوش های سلامت افزا سپس با می و حبشیش و افیون به تحریک ذهن وامانده اش مدد

برساند ، البته از ورق زدن کتاب های مشهوری که موفقیت را در چند حرکت تعلیم می داد و تضمین می کرد باز نایستاد ، پس از مدتی ذهن کاهلش ، او را به آن چه فکرمی کرد دارد و دیگران در او نمی بینند مطمئن تر کرد. چگونه می توانست از این که بود و هست بهتر شود ؟ حالا دیگر پنجاه سالش شده بود و بچه هایش به ثروت پدر افتخار می کردند در عین حال دست اندازی هر چه زودتر به آن میلیاردها را انتظاری کشیدند. خوشبختانه پدر، مادرها عمر ابدی ندارند. دوپسرش کارشناس ارشد رشته هائی بودند که به اجرای دانسته های خود اصراری نداشتند. زنش هم پیرانه سر به آموختن فن شریف نقاشی رو آورد، به تدریج با نقاشی که تعلیمش می داد روابط گرمی برقرار کرد که در یغا زود سرد شد . مرد ظاهرا خرسند بود زنش هنرمند شده و جبران بی هنری پسرهای بی عار و بی کارش را می کند . اما پسرها چندان تنبل نبودند، توانسته بودند با دسترسی نامحسوس به صندوق اسناد مالی پدر و حساب سازی های ماهرانه ای که هیچ دوستی در حق دشمنش روا نمی دارد از ثروت بی حساب پدر آن قدر بهره ببرند که فکرمی کردند حقشان است . گرچه حدود این حق انتها نداشت .

ممکن است خواننده سرگذشت تا این جا تصور کند این آدم را حدودا می شناسد و بین دوستان و خویشاوندان کسانی چون این خانواده را سراغ دارد اما اگر جلوتر برویم خواهد دانست که این مرد میانمایه ای عادی نیست. یگانه بودن رئیس خانواده را شرارتی بی نظیر مشخص کرد، یک روز او غیب شد با تمام ثروتش . به کجا رفته بود و با چه نقشه ای ؟ به این زودی معلوم نمی شد . نامه ای به جا گذاشته بود که با لحنی مهربانانه زن و فرزندان دوگانه اش را بدون کمترین درآمدی بدرود کرده حتا خانه ای را که در آن می نشستند پیش فروش کرده بود . البته اشاراتی ظریف به حساب سازی پسران و نامهربانی همسر نقاش پسندش کرده بود و آرزو کرده بود آنان از این پس به خرج خود زندگی و لنگارانه شان را رشد دهند. خانواده پس از مدتی توانست مقصد اولین او را کشف کند ، در حالی که او در این فاصله ، سه کشور نامشخص دیگر را طی کرده و به مقصدی رفته بود که جز فرشته مرگ از آن اطلاعی نداشت ؛ کسی خبر نداشت فرشته ای به سراغ او رفته یا نه .

- سهل انگارانه خواهد بود که راوی و خواننده با تکیه بر اطلاعات موجود، رأی به بدبخت شدن زن و دوپسر ثروتمند فراری دهند و تصور کنند سه موجود محروم از ثروت با آورد پیشین، زندگی نکبت بار و فقیرانه ای خواهند داشت . سه شخصیت باقی مانده ، چندان ساده انگار نبودند که هنگام دستبرد به اموال همسر و پدر، بیندارند این فرصت همیشگی خواهد بود . با آگاهی به موقتی بودن فرصت طلائی، مبالغ قابل توجهی را برای روزمبادا که زود فرا رسید ، کنار گذاشته بودند . کسانی که از دور شاهد ریخت و پاش زن و دوپسر بودند با شنیدن خبر فرار رئیس خانواده بدشان نمی آمد شاهد دربه دری فرزندان محروم از ارث باشند اما آن ها به سرعت در خانه جدید مستقر شدند . عجب تر این که هر دو به نحوی کسب و کار برچیده پدری را از سر گرفتند. پدر که با فروش توالی فرنگی به تغییر سبک زندگی همشهریان در امر تخلیه، اهتمام داشت ، این تجربه را به فرزندان آموخته بود که تن آدمی با تجارت پیوندی ناگسستنی دارد . بازماندگان به فراست دریافتند تغذیه و تنکه و تخلیه ، سه عاملی است که دوتاش تیرک آن خیمه را افراشته می کند و آن دیگری خیمه را موقتا می

خواباند . لذا مادر و دوپسر مشاغلی را پنهان و آشکارا درپیش گرفتند که به افراشتن و خواباندن عناصر زیست / تنی همشهریان مدد می رساند . اگر سازوکار جامعه طوری است که بدنامی چون پدر می تواند یک پول آفرین ممتاز شود چرا زن و فرزندش که به اندازه او واحد او بدنام نبودند نتوانند ثروت آفرین گردند . دیدیم که شدند با این تفاوت که مردک فراری اول بدنام بود بعد ثروتمندی قابل احترام شد اما زن و فرزندانش اول محترم بودند بعد ثروتمندانی بدنام شدند . انحصار دستگاه های بلع و دفع در اختیار آن ها بود . پیش از آن که مفسده ای برپا شود ، آن ثروتمندان بدنام چاره را در تغییر محل کسب و کار دیدند و با انتقال به پایتخت و هزینه مبالغ هنگفتی در تبلیغات رسانه ای طی مدتی کوتاه؛ ثروتمندانی نیکوکار شدند . در تولد دوباره خانواده ، آن ها توانستند با جذب سرمایه گذار خارجی، فعالیت سازمان خدماتی خود را که با عنوان " سه عمود " فعالیت داشت در بخش درون مرزی و برون مرزی گسترش دهند . در بخش درون مرزی آنان بیشتر بر دواصل خودفروشی و تن خریدی اتکا داشتند اما در بخش برون مرزی با کمک نهادهای سیاست گذار ، توانستند کوه فروشی را هم بر تجربه موفق "فروش هرچیز به هرکس" بیافزایند . دوپسر با تحصیلات نیمه کاره دانشگاهی که تا ارشد آن را پی گرفته بودند، به این ایده رسیدند که کوه ها فقط با معدن های نهفته شان اهمیت ندارند بلکه می توان از ارتفاع سنگ و خاک آن کاست و بر دارائی سه عمود افزود . معدن ها را کاویدند و تبدیل به ارز کردند ، سنگ ها را به قطعات بزرگ بریدند و به بیرون فرستادند ، قطعات کوچک را فرآوری صنعتی کردند و بیرون فرستادند و خاک باقیمانده را باکشتی خارج کردند . بخشی از جغرافیای کشور بعد از مدتی خارج از آن بود به صورت ارقام رشدیابنده در بانک و بورس .

- یک بار دیگر به خطر افتادند این بار نه از سوی پدر بلکه از سوی پدر خوانده ها . مملکت حساب و کتاب دارد . وقتی سرمایه داران ابر قدرت و مقتدران سرمایه جو را در درآمد هنگفت ات شریک نکنی ، عصبانی می شوند و نتیجه به صورت تصرف کامل دارائی و طبعاً بازداشت شخص خطا کار ظاهر می شود . سه عمودی ها روند رایج را که با حداقل شعور، قابل پیش بینی است از بر بودند . پیش از به جوش آمدن دیگ غضب غاصبان اموال ، فلنگ را بسته بودند . با ورود به منطقه امن سرمایه ها که سوئیس باشد ، به ناچار طی حوادثی که اصلاً اتفاقی نبود پدر را ملاقات کردند . ملاقات بین آن سه نفر تازه وارد با شخص قدیم الورود در کافه ای رخ داد که احتیاطات امنیتی از هر دو طرف به دقت کنترل شده بود ، از این لحاظ که ممکن بود آن دیدار فقط یک ملاقات ساده نباشد بلکه دعوت به قهوه ، خبر اول رسانه ای شود که معمولاً با شلیک گلوله از سوی یک ناشناس به سلبریتی شروع می شود و در کافه ها بسیاری اتفاق می افتد . خوشبختانه ، آن چهار نفر در سنی از فرصت طلبی هوشمندانه بودند که قضایا به خیر و سلامت گذشت و خبری که بعداً در رسانه ها منتشر شد حاکی از تشکیل سازمان مالی گسترده ای با عنوان " چهار عمود نو " در اروپا بود .

- راوی در این جا به خواننده بسیار نزدیک و شبیه او می شود چون مانند او اطلاع چندانی از کاروبار آن خانواده همه چیز فروش بدست نیاورده ، اگر چه برای درک اسرار سازمان چهار عمودنو، تا حد خطر مرگ کوشیده .

• می شود پرسید آیا راوی تهدید یا تطمیع نشده ؟ اگر از راوی بررسی جنبه تهدیدش را محض خوشنامی ممکن است افشا کند اما تطمیعش را از جهت بدنامی آن، هرگز .

در این ماجرا ، راوی با نویسنده چه نسبتی دارند ؟ یکی هستند یا دونفرند که یکی آلت دست دیگری است یا در شرایطی برابر به بده بستان داده ها و پیشبرد ماجراها می پردازند ؟ اگر این ها دونفرند رابطه شان چگونه برقرار می شود؟ به نظر خواننده می رسد که نویسنده راوی را هرطور که خواسته سرانگشتش چرخانده است ، او را وقتی دانائی کامل، زمانی نادانی غافل می نمایاند بی آن که اعتبار اسم خودش را به عنوان سازنده اثر به خطر اندازد . گاهی حس می شود راوی نویسنده را به هنگام خلق اثر به دنبال خود می کشاند و او را با کشف ناشناخته هائی که در نوع روایت دارد دچار حیرتی لذت بخش می کند تا آن جا که نویسنده طرح سنجیده پیشین را رها کرده وساختار ومحتوا را در اختیار راوی می نهد چرا که او با دگرگون کردن نقشه راه نویسنده ، موقعیتی تازه آفریده که در آن راوی همه کاره وپیشتاز است . خواننده گاهی تصور می کند که راوی مانند یک اسم مستعار عمل می کند ، افتخارات را پس از چاپ را عملا نصیب نویسنده می کند اما اشتباهات ملموس یا نامحسوس اثر را به عهده می گیرد وخطر را از دور نویسنده دور می کند . در تاریخ خلق آثار ، خطر همیشه خالق اثر را تهدید می کرده است، چون هراثرنری وادبی به تعبیرهای متضاد میدان می دهد که بعضی تفسیرهای دشمنانه ممکن است دستاویز تکفیر و تنبیه صاحب اثر شود. حالا رسم شده که به جای آفرینشگر اصلی ، موجودی موهوم به نام راوی را جلو می اندازند وهمه چیز را به او نسبت می دهند . با تفاوت گذاشتن بین آفرینشگر اصلی و راوی اثر ، تکلیف خواننده معلوم نیست که پیام و جهان بینی مطرح شده از آن راوی است یا اسمی که بالای اثر می درخشد ؟ راوی گاهی از سوی نویسنده موجودی پست، ضدقهرمان ، یاغی ، پوچ انگار تصویر می شود ونویسنده دق دلی خود را از زبان این " معاون کلانتر ساختگی " سر دیگران درمی آورد. انواع راوی ها خلق شده اند : راوی دانای کل ، راوی اول تا سوم شخص ، راوی نامرئی وموهوم ، راویان جمعی چه درهم تنیده یا ازهم گسسته . راوی هائی هستند که از نویسنده تفکیک ناپذیرند وراویانی قلبی که نویسنده از قول آن ها چه زنده یا مرده ، حاضر یا غایب ، دیوانه یا عادی ، مقدس یا ملعون ، نگفتنی ها را افشا می کند. در واقع راوی نقاب صاحب اثر است ، عیب پوش او وسپردفاعی اش، گاهی موجودی برتر وفراتراز صاحب اثر . خواننده در همین ماجرای چهارعمود نو ، حس می کرد که جاهائی در این چند صفحه ، نویسا بار توصیف لازم وتعبیر کامل و ضرورت های ذاتی ساختار و رشد بافتار اثر را انداخته گردن راوی و عدم دقت و مهارت خود را به اونسبت داده . البته راوی می توانسته افشاگری کند امانکرده ، جز درهمین چندخطی که آمد .

• راوی : تو به عنوان نویسنده عقایدی داری که جرئت ابرازش را نداری وبه اسم من به خورد خواننده می دهی !  
نویسنده : ما یکی هستیم این توئی که احساس دوگانگی می کنی  
\_ راوی موجودیت واقعی ندارد ، برساخته ای حامل داستان است  
\_ داستانی وجود نداشت ، ما آن را باهم ، یعنی درهم آفریده ایم

\_ نویسنده دیدنی است اما راوی تنها در داستان حس می شود ، وجود خارجی ندارد  
\_ راوی را نویسنده درون خود حس می کند ، خلق می کند ، به نحوی خالق اصلی اوست .  
\_ نویسنده راوی را به یک لحن مشخص وادارمی کند ، محدود به یک زبان ، صاحب نوعی نگاه. در آغاز نویسنده صاحب اختیار اثر است و از جایی راوی تکلیف داستان را روشن می کند  
\_ شاید اقتضای ساختار و معماری داستان است که خودمختار می شود عنان عمل را از نویسنده و راوی می گیرد  
\_ سابقا کار آسان بود، نویسنده همه کاره بود. همه چیز از قول او ، به مسئولیت او روی کاغذ می آمد اما بیش از یک قرن است که لزوم راوی و سیطره نیاگاه و الزامات اجتماعی وضعی ناگزیر پیش آورده است . همه چیز به هم ریخته یا در هم آمیخته . تکلیف هیچ کدام ما روشن نیست .

• نویسنده علاوه بر این که راوی را تخیل یا تحمل می کند و ناچار از همراهی با اوست ، یک مشکل دیگر هم پیدا کرده ، این را الزامات جامعه جدید به او قبولانده. فرض کنیم نویسنده ای هست خوش قلم و ماهر در کارش . این آدم به هر دلیل ناهنجار و ذاتا غیر عادی است ولو خودش این عیب را قبول نداشته باشد . این آدم به قول عوام بد ذات و حسود و عقده ای است ، اصلا ساز و کار یک جانی بالقوه در او جریان دارد . او از عالم و آدم متنفر است ، دلش می خواهد نه آقا بالاسری داشته باشد نه دولتی در کار باشد نه قانونی . یک آنارشویست نیهلیست بی ریشه انتقام جو است . در یک جمله او فردی است ضد اجتماع . این آدم می خواهد عقاید خود را در اثری منعکس کند. اگر عضو حزب است حزب اجازه این کار را به او نمی دهد، همین طور سازمان های تفتیش عقاید یا افکار عمومی. اگر چه او می تواند این نوع عقاید را از زبان یکی از صدقهرمان های کتابش نقل کند یا در رفتار چند تن او باش بازتاب دهد اما در نهایت برای این که ناشر پیدا کند و ممیزان و منتقدان پدرش را در نیاورند و عوام تحقیر شده در کتاب بر او نشورند ، ناگزیر است در برابر گفتار و رفتار این صدقهرمان لحن روایت را طوری تنظیم کند که معلوم شود این ها نظر واقعی نویسنده نیست بلکه حرف چند تن آدم بی همه چیز است که کتره ای حرف هائی گفته و کارهائی کرده اند . وگرنه چه طور می شود در عصر اشاعه مردم سالاری و اخلاق مداری و حکومت حاکمان زودخشم و مردم خودجوش کسی بتواند به ریش همه بخندد و مقدسات را لجن مال کند و از معرکه جان سالم بدربرد. راوی این جا باید نقش تطهیر کننده داشته باشد و بنمایاند که این نگاه و بیان ربط چندانی به خود نویسنده ندارد؛ بلکه سیاه نمائی ؛ حاصل سیاه بودن موقعیت ها و واقعیتی تباه است که نویسنده انسانگرای مردم دوست از سر دلسوزی آن مجموعه را برای بهبود اوضاع، چنین ناتورالیستی تصویر کرده است . این جا راوی نقش میانجی ریاکاری را بازی می کند که سابقا وزیران اعظم و دلچک ها آن وظیفه را در حضور سلطان مستبد به عهده داشته اند . گاهی وضع از این بدتر است و نویسنده ای طغیانگرو ناهنجار ، بر اثر ضرورت دست و پاگیر اخلاقی و آداب اجتماعی مسری ، به تزویر خود را موجودی مردم دوست ، کشور دوست و صلح طلب می نمایاند در حالی که قلبا آرزو دارد مردم دنیا یک سرداشتنند او و یک تبر. البته این حالت او ازورای آنهمه تقلب ماهرانه زبانی و بیانی معمولا برای اهل بخیه حس می شود اما نویسنده گزک به دست منتقدان فضول ، قیچی به داستان و ساطوریان نداده است .

## وحشت از خویش

• من از "باخود بودن" می ترسم. وحشت دارم خیره شوم در خویش که چه کسی بوده ام و چه ها کرده ام؟ دقیقه به دقیقه عمر خود را پر کرده ام با هجوم حجم هائی که هیچ ربطی نداشته و ندارد به آن چه واقعا لازم بود بدانم "من کی ام؟" درست است که هرخری می داند که خراست، اگر به خیریت باور نداشته بار نمی برد و آزار نمی کشید. این را می دانیم که هرخری، سری دارد و می گویند هر سری یک فکری، لابد هرخری فکری دارد، بله اما فکرخرکی تا کجا پیش می رود، فووش تا انتهای دنیای خران که هیچ ربطی به دنیای شیر و آهو ندارد. بهتر است به خودمان بپردازیم که بدتر از هر جانوری شده ایم.

وحشت دارم به خود بیاندیشم که این جایی نیست که باید باشم یا بدانم گم شدن من از کجاست؟ اصلا من کی ام و جا کدام است، چرا ما این طور و دنیا آن طور؟ بفهمم آن کس که نام مرا دارد کیست؟ به خاطر همین هاست که خود را یک عمر مشغول کردم با کار و مشغله و هرچیز جز آن چه وجود واقعی ام را نشان دهد. شصت و پنج سال از تن من عبور کرده. از پنج سالگی که فهمیده ام پسر من دختر، لاغر من چاق، بچه این خانواده ام نه همسایه، بعدش که فهمیده ام فقیریم نه پولدار، مستأجریم نه خانه دار، اهل این شهریم نه هردیار، وحشت در من ریشه بست که از این پیش تر نروم و نخواهم بدانم احمقم یا عقلمند، رذلم نه شریف، قبول کنم فقط یک عقب مانده ام بین عقب مانده ها. تا این جایش هم ایرادی ندارد اگر نرسم به این آگاهی که غارتگری شرور در من پنهان است که می تواند ناگهان جنایتکاری منفور شود. با درک این ظرفیت متلاطم، همین چهار دیواری ظاهرا ساکن زیر وزبر می شود، دنیای یک منفعل و مفعول ذهنی، یک حشره که در ارتفاع صد و هفتاد سانتی اش بیش از اندازه فربه شده است. می ترسم از این جلوتر بروم و نخواهم رفت، به انتهای دهلیز تاریک پر جانور و هیولائی که در من است. مشغول کردم خود را با ورزش، شغل، ازدواج، مذهب، سیاست، هنر و در آخر بازی پیچیده ای که شکل های گوناگون یک حالت است و تکثیر می شود در رفتارها و پندارهای دیگر.

البته شده یک دوساعتی با خودم خلوت کنم، نه به قصد هجوم به انتهای دهلیز پر ظلمت، به پایان دنیایم؛ بلکه پرداختن به دغدغه های موهومی که پیش روی خود چیده ام، گونی های شن جلو سنگر، که پشتش پناهگاه آسیب پذیر سربازی است که اسلحه ای جز ترس خود ندارد. مصیبت این که نمی دانم دشمن رویاروی من است یا از پشت سر درست از آن جا که تصور نکرده ام هجوم خواهد آورد. ترس از تکه تکه شدن ندارم، پیش از این تکه پاره شده ام با زندگی در این جا و هر جا که ترس هایم مرا برده و با امیدی موهوم باز آورده. همیشه حالتی وحشتناک تر را انتظار می برم که نمی دانم مرزهای انهدامش تا کجاست. حس می کنم در شن زاری گرداب وار ثانیه به ثانیه، دقیقه به دقیقه، طی روزها و سال های متمادی بلعیده می شوم که هزار بار از یک باره مردن، خوفناک تر است، شاید تداوم هلاک است که مرا می ترساند، سرنوشت کسی که وحشت را می زید.



• با خودبودن آن طور که به شناخت نهائی برسم اتفاق نیفتاده ، حس می کنم اتفاق خواهد افتاد. گاهی می پرسم چرا می خواهی به آن جا که نخواهی یا نباید رسید برسی . پاسخی ندارم و رسیدن به پایان ، درمان درد نیست و سوسه ای وامی دارم از گرداب بلعنده، از دهلیز بی انتها بگذرم ، اما چگونه و بعدش چرا؟ گاهی مرور می کنم زندگی پردردسرم را و در آن بازاندیشی، هربار نشانه های عجیبی می یابم برجسته مانده در متن هموار یک جریان شبانروزی که دیگرانش سرگذشت می نامیدند . این نشانه های مانا چه معنائی دارد؟ بازنگری بی اختیارم پیش می رود تا برسد به جایی که مکان آن نه ، زمانش شاید ، مانع عبور می شود . می دانم دیوانه نیست اما نمی توانم از آن پرده حائل عبور کنم . زمان عمر من تنیده در زمان جهان معاصر که زمان کرانمندی دربی کرانگی تاریخ بشری است . و این ها در شکم زمان سیاره ای گم شده است و همه شان محو در هستی ناشناخته ای که از لاش ازابد دریافتنی نیست. در چه زمانی می زیم که هم عمر من است هم عمر کل کهکشانشا باهم وبی هم. رها می کنم تلاش کشنده را و سرگرم می شوم به بازی عبث زندگانی هرروزی.

• از شش سالگی یک بند کار کرده ام تا حالا . دستفروشی می کردم تا بستان ها ، آب نبات قیچی و آب زرشک می فروختم توی کوچه ها ، بعد از مدرسه ، سرخیابان جلوی مسجد جوراب نخی می فروختم ، تله موش و بادبزن حصیری بعدها هر چیزی که بیشتر سود کند . یادم نیست چها فروخته ام، هر چیزی که بشود پول توی جیبم؛ اما هیچ وقت خریدار نبوده ام. چیزهائی می فروختم برای خرج زندگی ام اما برجم همیشه از خرجم بیشتر بود. طبعم همیشه میل به ناخالصی داشت . تا یادم می آید هیچ چیز خالصی را تاب نمی آورم مگر این که چیزی قاتی اش کنم ، در آب زرشک آب اضافی قاتی می کردم ، یکی از علت ها ، سود بیشتری بود اما همه اش این نبود . آب نبات ها را کمی می مکیدم ، دوباره توی زورق می پیچیدم . جوراب ها را گاهی می پوشیدم بعد می شستم و اتو می کشیدم به دقت در لفاف نایلونی اش چنان قرار می دادم که نو نما باشد. مدتی با چندتن از رفقا عرق می ساختم ، سعی می کردیم تقلبی نباشد چون زود کور می کرد . همیشه رفقا از این که درآمد من از عرق دوسه برابر آن هاست گله مند بودند ، می گفتم شما هم قاتیش کنید ، به آن فرمول مخصوص قاتی کردن عقلشان نمی رسید . مشتری ها از این که آن ها آب داخل عرق کرده اند رنجیده خاطر می شدند و مرا مثال می آوردند که کیفیت جنس را حفظ کرده . فهمیدم تا بفهمند موضوع چی بوده خطر ازسرت گذشته.

در حوالی دیپلم، در خرید و فروش هر چیز تا آن حد توانا شدم که مدتی به دلالتی زمین و خانه پرداختم و توانستم پس اندازی داشته باشم که بروم آلمان . در آلمان درس درست و حسابی نخواندم ، فعالیت سیاسی اجازه نمی داد و لذت نوشخواری شبانه و هرزگی نسبتا آزاد. دوستانی پیدا کردم که چندان هم اتفاقی نبودند دستچین می کردم رفقا را از بین آشنایان بسیار، همان ها را که در ولنگاری با طبع من سازگار تر بودند. رفقایم را هرازچندی عوض می کردم تا به آن ها عادت نکنم مبادا تعلق خاطری به یک جنس پیداکنم. نمی خواستم معاشرت دایمی با یک ، دو نفر دست و پایم را در بی تعلقی به هر چیز و هر کس ببندد. آشنای پیشین عین عرفگیر فرسوده دور انداختنی بود. همان طور که از خودم عبور می کردم مثل تانک ، از خیر وجود دیگران می گذشتم.

از چیزهایی که در خود ثابت و تکراری یافته ام حالت زودسیری است ، آدم ها ، جا ها ، موقعیت ها و مشغله ها زود دلم را می زند و بی اختیار از آدم ها می برم ، از آن جاها دور می شوم ، از فضای مأنوس عادت شده می گریزم. این را سابقاً مزیتی می شمردم، نشان نوجوئی و تنوع و این حرف ها ، حالا می دانم که در این کار ناگزیر بوده ام نه مختار ، این شیوه در عین حال که به ضرر تمام شده و به روابط اجتماعی و مالی ام لطمه زده تنها فایده اش این بوده که کمتر کسی با میانگین هوش عادی، توانسته سراز کارم در آورد و مرا بیشتر از خودم بشناسد. با هیچ کس در درازمدت چندان دمخور و صمیمی نبوده ام ، که مرا بیش از حدی که لازم می دانم ، بشناسد اگر چه می دانم تک و توکی از معاشرانم آن میزان هوش کارآمد را داشته اند تا زودتر از این که آن ها را کنار بگذارم از شرم خلاص شوند. پول و پله ای به دست آوردم، یادآوری منشأ آن خوشایندم نیست . از آلمان رفتم انگلیس مدتی با کسی که در تجارت بین المللی سررشته داشت و در قاچاق و کلاهبرداری بیشتر ، مؤسسه " مالتی تک " را راه انداختیم که ابزار چند منظوره ای به کشورهای جهان سوم صادر می کرد . سفارش های مشکوکی که هربار به گونه ای خاص به دست مشتریان مخصوص می رساندیم ، کالاهای الکترونیکی و ابزار غیر قانونی را که در انحصار قوای نظامی بود، از راه هائی که قاچاقچیان جهانی بلدند به ناراضی های بمب گذار و شورشیان آسیائی و آفریقائی می رساندیم ، بی آن که زیاد پایی این موضوع باشیم که چرا این ها را در اختیار ما قرار می دهند که در اختیار آن ها قرار دهیم . در واقع ما حلقه واسطی بوییم که دو حلقه این طرف و آن طرف را نمی شناخت و لازم نبود بشناسد . شریک من که مدتی در گروه های معاند فعالیت داشت معتقد بود ما به آنا رشی جهانی کمک می کنیم . وقتی همیشه احمق تراز ما هم پیدا می شود، نباید خودمان را با زرنگ تراز خود در بیاندازیم. دوماه پیش از این که رفیقم را در لندن بگیرند به اسپانیا رفته بودم . در دادگاه گفته بودم فکر اصلی این فروش غیر قانونی رامن توی سرش انداخته بودم اگر چه نمی توانم در صحت اظهارات او تردید کنم، اما می توان گفت چنین نقشه ای در اولین ملاقات همزمان به ذهن هر دو مان خطور کرد ، ارتباط الکتریکی دو قطب همنام در فضای غیر علمی یک کافه بعید است . می دانستم پس از اعترافات غلو آمیز شریک بیچاره ام ، دیر یا زود اینترپل پیدا می خواهد کرد ، رد پایم را در سفرهای کوبا و سوریه گم کردم و عاقبت صلاح دیدم به آغوش مام میهن پناه بیاورم و این کار به زحمت و در کمال احتیاط عملی شد.

- با این که اصلاً در آلمان معماری نخوانده و چند ترمی در رشته تعمیر صنایع سبک پاس کرده بودم ، این جا با استفاده بهینه از امکانات موجود ، توانستم مدرک قابل قبولی برای تدریس معماری داخلی در یکی از مدارس عالی تدارک کنم و البته دانشجویان مدرک دوست ، لازم نمی دیدند در مراتب علمی عضو ارشد مدرسه شک کنند . به آن ها چیزهایی یاد می دادم که که برایشان از اصول معماری داخلی لازم تر بود. در جامعه ای که هر کس شغلی دست و پا می کند که ربطی به رشته تحصیلی اش ندارد ، همه به این فهم مشترک می رسند که لیاقت اجتماعی مهم تراز اصالت دانائی است. ضمن این که عضو هیأت علمی بودن را سپری مطمئن ساخته بودم از تیرباران احتمالی بر شش جهت زندگی ام ؛ به عکاسی مستند پرداختم. در نوجوانی به آرزوی داشتن

یک دوربین سه چهار بار چنان جنجالی راه انداخته بودم که پدرم مرا با لگد از خانه بیرون کرد. حالا چه راحت ودلیذیر بود بر گردم و تشنگی مفرط نوجوانی ام را آن طور که دلم می خواهد تسکین دهم با خرید انواع دوربین ها و لنزهای گران بها و وسایل چاپ در دفتر مجهزم. با دورشدن های هفته به هفته از پایتخت و راهی کوه و کویر و روستاهای گذرناپذیر شدن، هم خودرا از نظر تجسس گران حرفه ای پنهان می کردم هم به عشق قدیمی بازیافته ام می پرداختم که عکس برداری و خرید انواع گبه ها و جاجیم ها وقالی های جانور دار، و گلیم های غلط بافت و نمونه های نادر دستکارهای ظریف هنرمردمی کشورم بود.

هزاران عکس و اسلاید آرشیوم، مرا در بدترین ساعات زندگی بی آزرهم از قشر نازک احساسات آفرینشی می پوشاند. این که حس می کنم من هم کسی هستم که به چیزی پای بندم تاحدی آرام بخش است. با نوشتن این عبارت به ذهنم رسید انگار همیشه دنبال ابداع بوده ام که البته فرقی را با خلاقیت ناب می فهمم، ابداع شیوه ای برای فروش عرق ناخالص، ابداع فروش کالاهای مرگ آفرین در مالتی تک، ابداع خطاکاری سیستماتیک به جای تدریس معماری داخلی، با آفرینش هنرمندانه تفاوت ها دارد. این را از لحاظ نظری درک می کنم اما عملا نوعی درهم پیچیدگی عاطفی، مرزهای مشخص را محو می کند. مجذوب قلمروی عکاسی شده بودم که به ابداعی جدا از کارکرد تکنیکی اش راه نمی داد اما این شانس را فراهم می کرد تا سال ها بعد دیگران را در ارزیابی من به عنوان هنرمندی آفرینشگر به اشتباه اندازد. ابداع واقعی غیبت موجهی بود که با نقاب عکاسی از ارزیابی مداوم این و آن بگریزی. شاید آیندگان عکس های سنت پژوهانه ات را چندان جدی نمی گرفتند اما در عوض معاصران نمی توانستند از کوشش تو برای ارتقای فنون معماری داخلی و تحقیق در سنن فرهنگی کشورباستانی تردید روا دارند. باگذشت سال ها به خودقبولاندم عکس هایم درزمینه میراث هنرمردمی از ابداع و خلاقیت بالائی برخوردار است اما چگونه می توان این باور شخصی را که از اشتیاقی سوزان همواره فروزان است به دیگران منتقل کرد؟ نخست باید این خواست قلبی والا را به منتقدان مغرض هنرهای گرافیکی قبولاند که چندان آسان نیست. فضای هنری ما پیش بینی ناپذیر است. گرچه می توان با پول همه چیز و همه کس را خرید اما گاهی عده ای که لازم داریم به نحوی ازبازار می گریزند. حدس می زنم این بازاردرآینده به گونه ای خواهد شد که ماهم پاساژی درآن داشته باشیم.

حادثه ای که اصلا به فکرش نبودم، اتفاق افتاد به این شکل که یکی از دانشجویان برای نوشتن پایان نامه اش به خانه من آمد. گرمای مرداد بیداد می کرد و او پیراهنی نازک تراز معمول داشت و من کمی شراب نوشیده بودم. سه ماه بعد ورقه پزشکی دردستش بود که نشان می داد صاحب بچه ای شده ایم که نمی خواهد سقط کند. پس ازدواج کردیم. بعدازاین ازدواج، سه ازدواج نافرجام دیگرهم برایم پیش آمده که زیاد به کارکرد آن در زندگی ام فکر نکرده ام و گذاشته ام وقایع خودبه خود پیش بروند و به جایی برسند که نتوان از آن جلوگیری و لاجرم جدائی ناگزیر پیش می آمد. خب آن ها از نظر زندگی مادی به شان بدنی گذشت، خسیس و حسود نبودم و این خیلی خوب است. اما چند چیز بود که شاید همه شان آن را نمی پسندیدند. اول این که برای زوجین وحتا دیگران دریافتنی بود که بود و نبود آن ها برایم یک سان است. شب وروز به دنبال هدف

های خودم بودم که مهم تراز همه مدیریت دقیق سرمایه گذاری های متعددم بود بعد تدریس در دانشگاه های معماری و سفرهای عکاسی ام . بجز فرزند اولم که در نوجوانی مرد وبعد مادرش از من جدا شد ، از سه ازدواج بعدی خاطره های کم اهمیت غالبا مبهمی در ذهنم باقی مانده است . مقداری تقلائی ناخواسته در تاریکی ، چندسقط جنین ناخواسته ، چند زد و خورد پیش بینی نشده ، دودعوای دادگاهی منجر به طلاق و یک حادثه عشقی که شوهرش سر رسید، دید ، عصبانی شد واسلحه کشید، نزدیک بود کشته شوم. به خیر گذشت . زنها خسته ام می کنند ، البته همیشه خسته ام از فعالیت بیش از حد و درانتهای خستگی ها که به خانه می آیم نیازی شدید دارم به نوشیدن و خوابی عمیق، که اعمال خانوادگی در این فاصله بی فایده ست وتحمل ناپذیر . اگر فصول بیسود پس چرا ازدواج کردی آن هم چهاربار ؟ نمی توانم پاسخ قانع کننده ای بدهم که آبی باشد بر آتش کنجکاوی اش . غالبا در پاسخ دوستان خیر خواه گفته ام : همین جواری اتفاق افتاد ، عین معامله یک ملک مرغوب . آن ها به چیزهای عادی چون پای بندی فرد به اخلاق انسانی و احساسات خانوادگی و آداب اجتماعی اشاره می کنند که اصلا منکرش نیستم اما اهلش نیستم . از آن دختر دانشجوی مردادی که پسری موقت به من داد ، چیزهای بیشتری به یادم مانده ، سفر دونفری به جنوب و با کشتی به جزایر دور و بر خلیج فارس سرزدن و دوروزی در چاه بهار مهمان سرداری آشنا بودن و مروراید های غلتانی که برای همسرم خریدم . یا شرکت او با آن لباس غیرعادی اش در افتتاح اولین نمایشگاه عکس هایم در بزرگترین گالری شهر ، که شوربختانه جراید با انتشار عکس های زخم با آن پوشش غریب ، بیشتر به شایعات پیرامون او پرداختند تا به ارزش فرهنگی نمایشگاه . این واکنش مطبوعاتی و چند مقاله بعدی ، مرا در عقیده سابقم پا برجاتر کرد که ابتذال دستاورد مشترکی است که وحدت ملی را استحکام می بخشد .

شاید تا میان سالی اندکی از احساسات بشری در من باقی بوده که حضور کسی دیگر را بتوانم حس کنم و اندکی هم به او بیاندیشم . این حس بعدا کور شد .

- گاهی تحقیقی می کردم درزمینه های عجیب مثلا شناخت رمز برنده شدن ماشین های قمار با کمترین ریسک . پنج سال تحقیق اولم را بعد از سه سال فهمیدم که علمی نبوده و به خطا رفته ام . می خواستم به هزاران عکس واسلاید و فیلمی که از سراسر ایران گرفته بودم ، سروصورتی بدهم تا برای بررسی های فرهنگی ام آماده تر باشد . پنج سالی هرروز ، دستکم روزی دوساعت صرف این کار می کردم از ساعت یک تا سه وگاهی چهاربعدازظهر . از وقت خوابم صرفه جوئی می کردم . عکس هارا بر حسب سال و ماه، حتاروزی که گرفته بودم و به چه مکانی تعلق داشت رده بندی کردم . برای این کار صدها یادداشت پراکنده را که حین سفرها نوشته بودم دوباره خواندم وبامروز حافظه ، زمان ومکان و علت عکس برداری ها را که نوشته بودم تصحیح کردم . وقتی تقریبا کار به انتها رسید متوجه شدم که این تقسیم بندی نه علمی وهنری است نه کارآمد؛ چرا که زمان عکس و علت آن به چه کارم می آمد وقتی بین هشت هزار عکس انتخابی ، نمی دانستم به سادگی به مجموعه دروازه های میخ نشان یا کلکسیون چوب های از دریا آمده یک جا وبلافاصله دسترسی پیداکنم ، این ها در

طول هشت هزار نقطه مبهم پراکنده بودند. چهارسال بعد صرف این کار شد که عکس ها را از نظر موضوعی طبقه بندی کنم. با اشکالات فراوانی حین کار مواجه شدم که آیا پنجره های مشبک و درهای نقاشی شده و خوانچه بندی سقف ها را در یک فایل قرار دهم یا آن ها را چون حوزه ای وسیع تر با کاربردی ها و مقرنس ها در یک ردیف بیاورم. فیلم لباس های عشایری را می توان در مجموعه پوشش های روستائی به شمار آورد یا هریک خاستگاه جداگانه، ارزش های بصری متفاوت دارند؟ با مراجعه به آئین نامه طبقه بندی و بروشورموزه ها، توانستم به یک راه حل بین المللی برسیم که آن ها چه می کنند تا ما هم همان کار را بکنیم. وقتی پس از یک دهه کار مداوم هشت هزار سند از نظر موضوعی مرتب شد، نتیجه گرفتم این روش از نظر تحقیقات علمی روی سوژه های فرهنگ ملی کارآمد و کاربردی است اما پس از آن پایان ظاهری، وسوسه ای در سرم آمد که اصلا من با عکس برداری سالیان دراز می خواسته ام یک کار هنری کنم نه فقط کار تحقیقی و علمی. نیمه دوم پنجاه سالگی ام را صرف تدوین مجدد عکس هایم کردم. آنها را به عنوان آثار خلاقه برحسب کمپوزیسیون و ریتم و رنگ و هارمونی مرتب کردم. این شیوه در عمل به تعارضاتی حل ناشدنی برخورد می کرد. ناگزیری شدم تقسیم بندی های پیشین را به هم بریزم تا مثلاً ریتم عمودی لرزان را در رقص شیب های کویر، نوسانات دامن های قشقای، چین خوردگی ارتفاعات زاگرس کنار هم بگذارم و دنبال فهم انگیزه های روانی خاصی باشم که مرا واداشته این همه سال به تکرار ریتم عمودی در طبیعت و انسان و دست ساخته ها، نگاهی ممتد داشته باشم. این کار در عین سرگرم کنندگی و شوق انگیزی که در زندگی کسالت بارم شعله خردی می افروخت، وادارم می کرد تا یک نظم محسوس مادی را بر بی نظمی های ناملموس خیالات تجریدی تحمیل کنم و این هدف انرژی فراوانی در من می زاد و ذهن را در انواع روند ها و شگردها نوسان می داد، عاقبت اشتیاق نوظهورم در ازدحام متشتت هشت هزار تائی خفه می شد. می خواستم نظمی هنری به دستاوردهائی بدهم که هریک از نظر بصری و مضمونی با هم دیگر تفاوت گاهی تناقض داشتند. توده بی شکل وانبوه عکس ها، تاحدی شبیه دوره های گوناگون زندگی ام بود که هر تکه اش انگار تجربه آدم دیگری بود که آن همه را به زور در یک خیک چپانده باشند. درمانده شدم، دودانشجوی درجه یک آی تی را به دفترم خواندم و استخدام کردم. حاصل سال ها سفر و حضرم را در اختیار نامحرمانی نهادم که از نظر دانش تخصصی به آن ها اطمینان داشتم اما مطمئن نبودم آن ها با حاصل زندگی نهانی ام، تصویرهای محبوبم چه رفتاری در پیش خواهند گرفت. من این همه را تا کنون چون گنجی پنهان نگه داشته و به کسی، حتا زنانم نشان نداده بودم، حالا آن عشق به شدت محافظت شده را پیش چشمان حریص دوغریبه نهاده بودم تا نظم و نسقی کامپیوتری به آن بدهند و آن چه را برایم پریشان و سردرگم بود باسازوکاری فنی منظم سازند. اگر چه سختگیرانه آن ها را وادار کرده بودم که فقط آن چه بدان ها می دهم وارد سیستم کنند و کسی حق بیرون بردن یک کپی عکس را نخواهد داشت و فعالیت شان فقط باید در حضور من مدیریت شود، اما برای کسی که در تمامی عمرش به احدی اعتماد نکرده، آسان نخواهد بود اجازه دهد دو هوسباز حریص آزادانه در حرمسرایش ول بگردند. آن ها که با دیدن این آثار شگفت

زده شده و گنجیۀ گرافیکی استاد را بی همتا توصیف کرده بودند ، برای تصاحب نهائی اش به نقشه ای توطئه آمیز دست می زدند ؟ اگر چه تحسین مریدانی بی هنر برای مرشدی پرهیز نباید اهمیت داشته باشد ، اما تعریف های بیش از حد شان مرا در این تصور پابرجا کرد که آن ها دیر یا زود دستبردی مادی یا معنوی به این آرشیو بی نظیر خواهند زد . ناگزیر شده بودم آن دونفر را به عنوان ابزاری مدرن برای انتقال مادیت پراکنده هشت هزار تائی به یک سیستم اینترنتی ، در اختیار داشته باشم ، مسأله این بود ، آیا آن ها در حافظه و یادشان ، رموزی از این عکس ها را بیرون نخواهند برد ؟ راز هائی که با دیدن شاهکارهای هنری دیده نشده ، برای آن ها کشف می شود تا کی به صورت سربسته باقی خواهد ماند ؟ آن چه ناگزیر از این دفتر بیرون می رود ، ولو در خاطره و خیال ، آیا جمع شدنی خواهد بود ؟ پس با برنامه ای سنجیده ، هربار آن میزان از عکس و اسلاید را در اختیار آن ها برای جاسازی در سیستم اینترنتی قرار می دادم که در روند اطلاعات دهی جدا جدا و بی ارتباط از کل ماجرا سردر نیاورند . در عمل مشاهده کردیم این روش دقیق با آن چه در آغاز از آن ها خواسته بودم ناسازگار است . حالا که این یادداشت را می نویسم پس از چند سال در همان نقطه شروع هستیم چون ادیت دایمی عکس ها ، تصحیح رنگ ها ، برش نگاتیوها ، دسته بندی های فنی و هنری ، و اشکالاتی که هر روز از تجزیه و ترکیب این مجموعه بزرگ زاده می شود ، هربار مارا در این جنگل تصاویر حیران تراز پیش می چرخاند .

• به مناسبت تولدم ، آن دوماوجود مرموز ، چند کتاب عکاسی برایم هدیه آوردند . طبیعی است برای استادی هنرمند ، مجموعه هنری ارمغان بیاورند ، اما چرا عکس و آن هم با موضوعاتی خاص که من هم زمانی بدان ها پرداخته بودم ؟ کتاب ها را خیلی دیر ، یک ماه بعد ، از لفاف بیرون آوردم و ورق زدم . از این که عکاسان هموطن به تبعیت من به اشیا و مضامینی خاص پرداخته اند ، تعجبی آمیخته با خوشحالی داشتم ، مضامینی چون کوبه فلزی در ها ، دهلیز زیرزمینی قنات ، تپه های ماسبادی کویر ، درختان برفپوش و ... می دیدم آن مجموعه ها در قیاس با آثار ابداعی من ، از نظر تکنیکی و هنری اهمیت چندانی ندارند . با چند بار ورق زدن و دقت بیشتر ، نکته تازه ای ذهنم را آشفته . آن عکاسان گمنام زودتر از من بدان موضوعات پرداخته بودند . مشاهدات بعدی به داوری پر تردیدم کشاند که بعضی از آن ها همتراز آثار من عرصه زیباشناسی و جامعه نگری را در نوردیده بودند . برایم رنج آور بود انصاف دهم بعضی از آن تصاویر و اسناد بهتر از دستکارهای من در آن زمینه بودند . این پذیرش تسلیم وار ، خواب و بیداری هفته های مرا پرتشویش کرد . انگار آن مجموعه ها چاپ شده بودند تا با نفی آثار نادر عزیزم ، زندگی گذشته مرا هدیر یافته جلوه دهند . اگر آن ها بیشتر و بهتر از من به آن قضایا پرداخته بودند پس آن همه سفر و مرارت و جین و بین کردن هشت هزار عکس در این سال ها اندکی بی فایده شده بود . این اندکی شد بسیار و همین مقدار ، زهری شد در رگ های زخم دار من . زخم دار از این بودم که من هنوز یکی از آن عکس ها را چاپ نکرده بودم و آن ها - چه بسا دیگرانی هم - از آن مناظر و سوژه های یک یا چند مجموعه منتشر کرده بودند . خود را دلدار می دادم که انتشار آثار آن گمنامان چه اهمیتی می تواند داشته باشد در مقایسه با آن چه انتشار عکس های یک استاد معماری و شخصیت علمی معتبر ، انفجار خبری خواهد داشت . با مراجعه به ویکی پدیا شان دانستم آن ها نه فقط گمنام نیستند بلکه با شرکت در مسابقات جهانی

وکسب جوایز معتبر و تأیید منتقدان مشهور چیزی در آستین دارند. دشنه ای به قصد هلاک من در آستین رقیبان بود. چنین شد که سقف رویاهایم فروریخت. اولین و آخرین انتقامم از این ناکامی پردلهره، اخراج دویهودای بی ناموس بود.

• دقیقاً برایم معلوم نیست شرکت در انتخابات شورای شهر، ناشی از جاه طلبی سیری ناپذیرم بوده که دشمنان دوست نما باتشویق های جهت دار به آن دامن زده اند، یا فرار از موقعیت جانکاهی بود که بیش از یک دهه ذهن پریشانم را در جنگل تصاویر تباہ شده سرگردان کرده بود. این اواخر، خسته و دلزده با سماجی بی قرارساعت ها روبه روی مونیتوری می نشستیم که که هوش و حواس مضطربم را می بلعید و چیزی پس نمی داد. در انتهای خستگی نومیدوارم خود را بدین تصور دل خوش کردم که استاد معمار هنرمند پیش از رسیدن به بازنشستگی جسمانی، به عنوان عضو برجسته شورای شهر ته مانده نیروی ذهنی اش را صرف تسخیر پایتختی خواهد کرد که زمین ها و مستغلات او در نقشه جامع شهر، موقعیتی مطمئن و سودآور یابد.

خبرداشتم که از چند جابرای تعیین صلاحیت نامزدها استعلام می شود، خیالم از آن مراجع راحت بود چون در جاهائی، آشنایانی داشتم که چتر حمایتی خود را تا کنون بر سرم افراشته نگه داشته بودند.

چه شد که ناگاه به دادسرا احضار و بازداشت شدم. لحن صدای کسی که مرا روبه دیوار نشانده و پرسش های خانمان سوزی می کرد آشنا بود و همین مرا بیشتر می ترساند. خیلی سریع از پرده دری روابط مشکوک هرزه ام در آلمان به حوزه خطرناک مالتی تک لندن شتافت، بی آبرویی ام از هرزگی های جنسی و فعالیت های سیاسی مشکوک، چندان برایش مطرح نبود در قیاس با اقدامات پنهانی شرکت ما در قاچاق اسلحه به خاورمیانه و ارسال ابزار الکترونیکی که در حوزه ماهواره و مطالعات هسته ای کاربرد داشت. می دانستم آن تجهیزات و سلاح ها به دست شورشیانی رسیده بود که حالا به حکومت رسیده بودند ولی این را نمی دانستم که ساختار هیچ حکومتی یک پارچه نیست، خواسته و ناخواسته، قدرت در بالاترین سطح، تقسیم می شود بین نیروهای هم وزن و بستگی دارد تو در کدام جناح قدرت قرار داشته باشی. این ها که من در چنگشان بودم اوضاع را چنین ارزیابی می کردند که سرمایه داری چپاولگر، برای این کشور نقشه های دشمنانه ای داشته و دارد که روزی با تجهیز شورشیان سابق و حالا با تحریک شورشیان جدید، می کوشیده سلطه اش را حفظ کند. بی اعتنا به پاسخ من که من آن روز در خدمت شما بوده ام، گفت تو همیشه در خدمت ابر قدرت ها و منافع احمقانه ات بوده ای.

حس می کردم آن ها کرمی را یافته اند که ظرفیت دارد تارهای از توطئه های داخلی و جهانی را گرد آن بتند تا درون پیله آماسیده خفه شود، در راستای این نقشه می کوشیدند با هیاهوی دستگیری من به موقع یک توطئه هولناک علیه امنیت ملی را در نطفه خفه کنند و با کشف این کودتای ترکیبی ( داخلی / بین المللی ) دستاویز جدیدی برای سرکوب مخالفان داخلی شان به چنگ آورند. از همین رو به بهانه پرونده خطرناک من در تنور غوغا سالاری می دمیدند. یک باره هرچه را بیرون دیوارهای بازداشتگاه داشتم از دست رفته دیدم: اعتبار علمی، شهرت هنری، تمام دارائی ام که طعامی چرب و شیرین برای آنان بود. باید پرونده ام آن قدر

سنگین می شد که خروج احتمالی ام از حبس ناممکن گردد و این نقشه عملی نمی شد مگر ماجرای مالتی تک را به قضایای امروزی چنان وصله پینه کنند که درزش حالا حالا معلوم نشود . بازداشت کوتاهم درازمدت شد تا جایی وموقعی که بتوانند قال تازه ای چاق و حکیم باشی دیگری را دراز کنند. عضو هیئت علمی ، عکاس هنرمند، کلان سرمایه دارفعلی و هیپی بی بندوبار سابق ، درسلول انفرادی بیش تر از این می ترسید که پیش از دادگاه ، قصدجانش را بکنند مبادا در دادگاه قفل زبانش بازشود . حتا دردادگاه فرمایشی غیر علنی هم می توان از خوشنامی خود تا آن جا دفاع کردکه در قیاس با بدنامی آن ها در افکار عامه ، بعدها تورا ببخشند . آن چه دهان مرا دردادگاه علنی بست دیداری بود که قبل از حضور دردادگاه توی سلول اتفاق افتاد . به رغم پخش گسترده اخبارمحاکمه ام از رسانه ها ، حیرت ناظران تحلیل گر و کنجکاوان اخبار رسمی از این حالت بود که چرا من تمامی موارد کیفرخواست را خنده به لب تأیید کرده ام . مقام ارشدی که به سلول من آمده بود اشاره کرد : ازموقعی که درکوبا وسوریه بودی رد تورا می زدیم . ازفعالیت هایت در آلمان و لندن بی خبر نبودیم . شریک قالتاقت مأمورما بود ، درواقع یک مأمور چندجانبه . کثافت کاری های فردی واجتماعی ات دراین سال ها ، جزئیات زندگی ات زیر ذره بین بود . فعالیت های مشکوک علمی واقتصادی ات را می دانستیم . نظام رذالت حتا جنایت را تحمل می کند اما دخالت را هرگز ! قصدورود تو به شورای شهر مقدمه دخالت تو در عرصه قدرت است که در قذو قواره غریبه هائی چون تو نیست . حکم تو با حداکثر بخشش اعدام است ، امشب وصیت نامه ات را می نویسی ، سندهای انتقالی املاکت را که می فرستیم امضای کنی ، دردادگاه هم هیچ حرفی نمی زنی جز قبول جرم وجنایت ات ، دراین صورت زنده می مانی درحبس ابد ، وگرنه در زندان انفارکتوس می کنی وبه اعدام هم نمی رسی .

حالا فرصت دارم که در سال های باقیمانده عمرم بکوشم خود رابشناسم بی ترس وشرم با خویشتن روبه رو شوم ، اما این که ژرفکاوی ام این جا ودراین وضعیت هولناک به چه کارم خواهد آمد بغضی غلیظ رادرون حنجره ام گلوله می کند .



• سوله ای است نسبتاً وسیع و تاحدی قدیمی ساز بر خیابان مرکزی شهر . سه طرف آن با ورقه های فلزی پوشیده شده و یک دیواره آن که روبه خیابان است سابقاً سراسر ویتترین شیشه ای داشته که به مرور بر اثر حوادث خیابان و بی احتیاطی ساکن سوله، درچنددهنه شیشه های قدی شکسته و ریخته است؛ وقت شلوغی و ازدحام ، عبورومرور مردوزن از درون سوله راه را نزدیکتر ورسیدن به چهارراه را آسان تر می کند . ساکن سوله کسی است که ازدور، نه جنسیتش معلوم است نه سن و قیافه و اعتبار اجتماعی اش . یک جا قرار ندارد ودایم در فعالیت وچرخش وگذر است وهمین شتاب شناسائی او را به عنوان سوژه ای معین مشکل می کند . بعد متوجه می شویم که زن یامرد بودن ، پیر و جوان بودن ، دارا و نادر بودن اش چندان اهمیتی ندارد ، چون حرفه او به قدری جذاب و غیر عادی است که گذرندگان و تماشاگران بیشتر به آن چه می سازد می پردازند وکمتر به خود او.

دراین سوله او چه می سازد ؟ این سؤالی است که راوی و عابران به یکسان در توصیف آن گیج وگم می شوند . به شهادت کسانی که او را مدتی بیشتر یا بهتر می شناسند و راوی هم جزء آن هاست ، درابتدا چیزی می ساخته است که تاحدی نامرئی بوده و او می کوشیده آن ها را خواندنی و شنیدنی کند ، چیزی مثل موسیقی یا شعرشنیدنی که بیشتر حالت تجربیدی دارد، می شود آن را حس کرد وفهمید ، اما دیدن و نشان دادنش به دیگران چندان آسان نیست . دراین کار سخت رنج می برده و می خواسته ثابت کند که او هم مثل بقیه کاروباری دارد و چیزی می سازد که به درد مشتریان گاهگاهی بخورد . کوشش او در جذب مشتری برای چیزی که می توان از آن لذت برد ، اما خریدنش مورد علاقه همه نیست ظاهراً با مشکلاتی همراه بوده . به تدریج موضوع ساخت وسازش را اندکی تغییر داده و به ساخت عناصری پرداخته است که کاربردی باشد . چیزی که می خری هم از دیدن آن لذت می بری هم می توانی آنرا سرمایه ای تلقی کنی تا وقت ضرورت بفروشی اش . چنین شد که وی از شعر وموسیقی واره ، به طرف دستکاری متمایل شد که دیدنی بود . مناظر طبیعی و پرتره اشخاص و عوالم تخیلی را تصویر می کرد ، چیزی مشترک بین عکس ونقاشی و رمان . گذرندگان این شیوه را بیشتر می پسندیدند ومعتقد بودند او برای سرگرمی همشهریان وقت زیادی تلف کرده و حق دارد برای آن چه ساخته ، پولی دریافت کند . البته کم بودند کسانی که از او عکس وکارت پستال یا دستنوشته بخرند ، برای نقوش رنگ روغنی روی بوم پول مناسبی می پرداختند و دیوارخانه شان را بانصب آن تزئینات وآرایه ها ، قابل تحمل تراز لانه موش کورمی کردند .

راوی مایل است به معرفی بعضی از این تماشاگران و مشتریان پردازد . او که مدتی کوتاه درنقش خبرچین هنری ، در روزنامه ها کارمی کرده روی عادت تقسیم بندی خاصی از مخاطبان آن آدم و گذرندگان سوله به دست می دهد که فقط به درد ساده ترکردن شکل بحث می خورد و ربطی به حقایق مطرح در بحث ندارد :

نخست صاحب‌دل عابر. دوم مفتش ناظر. سوم مدعی حاضر .

• صاحب‌دلی بر او بگذشت ...

معمولا در داستان های پیش پا افتاده ، به صورتی غافلگیرانه ، صاحب‌دلی در معرکه ظاهری شود ، معلوم نیست از کجا آمده و به کجا می رود ، تخصصش در چیست تعهدش به کدام حزب و مسلک است ، نقش یگانه اش این است که با دلسوزی پندآموز شود، هم قهرمان داستان را پیرانه نصیحت کند ، هم داستان نیمه کاره را به سرانجامی برساند . حالا صاحب‌دل وارد سوله می شود ، بدون این که بداند موضوع چیست و مشکل کدام است یا مجالی برای اظهار نظر به دیگران دهد، رومی کند به آن موجود عرق ریز هاج و واج مانده از هجوم تماشاگران.

- این چیست می سازی عمو؟!
- منظره ای امپرسیونیستی
- این را که می بینم ، چرا کوبیستی نمی سازی؟
- سبک من این است
- خب عوض کن ! همه دارند عوض می کنند همه چیز را
- تو چه کاره ای بگوئی چه کنم یا نکنم؟
- من خیر و صلاح تو را می خواهم
- کارت شناسائی ات را ببینم
- هدفم اصلاح جامعه ، مصلحت مردمان
- شده ای فضول دیگران
- می خواستم در این وانفسا ، سروسامانی بگیری ، سری بین سرها در آوری
- می خواهم سر به تنت نباشد

صاحب‌دل از این برخورد طغیانگرانه کنفت شده ، نومید از هدایت این و آن ، مغموم به طرف چهارراه می رود .

در روایات کهن گاهی صاحب‌دلی وسط مناقشات ظاهری شد تا نقش میانجی و داور را بازی می کند . نویسندگان ادبیات مدرن مدتهاست او را در فضای کار خود راه نمی دهند و اصلا منکر وجودش هستند . در حکایات پیشینی ، صاحب‌دل هر جا می خواست می رفت . در مجلس شاه ظاهری شد تا به وقت کشتن وزیر خطاکار یا بی گناه ، وساطت کند . در دعوای گدایان که وسط کوچه گریبان هم را می دریدند حضور می یافت و به آن ها مدارا و ادب می آموخت . وسط مباحثات توفانی علما یا محافل سرهنگان بی فرهنگ ظاهری شد و با طرح نکته های عرفانی حقیقت آموز آن ها را وادار می کرد خفه خون بگیرند و زربیخودی نزنند .

از صاحب‌دل غمزده می پرسم:

تو چه کاره ای که همه جا راحت می دهند؟

جواب سربالائی می دهد که مقصودش را نه من می فهمم نه خودش.

- کی این موقعیت را برای جور کرده بین همه داوری کنی و حرف آخر را بزنی؟ سلطان، روح القدس، دستگاه قضا؟

- ندانم کاری دیگران و ترس آن ها از آدم های ناشناس .

توضیح بیشتری می خواهم ، به اکراه افشامی کند :

موقعی وسط دعوا ظاهر می شوم که طرفین از مجادله خسته شده اند ، هردو می خواهند قضیه طوری ختم بخیر شود . من پایان خوش را که منتظرش بودند به آن ها عرضه می کنم . ظاهرا دعوا خاتمه یافته و هر یک به راه خود می روند . یک ساعت ، یک روز ، یک سال بعد می فهمند احمقانه ترین راه حل دنیا همان چیزی بوده که پیشنهاد کرده ام ؛ آن ها هم با احساسات تحریک شده ، احمقانه ترین پذیرش را داشته اند . به همین جهت جنگ ها ، دعوای مالی ، مناقشات عقیدتی هربار شدیدتر از سرگرفته می شود.

سؤال ما قبل آخر این که واقعا او مأمور جاسوس مسلک حاکم ، پیام رسان غیبی جبروت یا وابسته تام الاختیار قدرت های پنهان جامعه ست یا چنان که ادعا می کند حکیمی درویش مسلک است که عمر عزیزش را صرف حل مشکلات امت کرده است و چشمداشتی جز دعای خیر ندارد؟

- اگر اصل مطلب را خودت نفهمیده ای خیلی خری !

سؤال آخرین که: چرا صاحب دل ، نه صاحب مغز ؟

می گوید: این دو دکان جداگانه است .

ظاهرا احساس خطر کرده که تا به خود آئیم همان طور که ناگهان ظهور یافته بود ، غفلتا غیب می شود .

#### • مفتش ناظر

- دررمان اخیرت ۱۵ بار از کلمه ران و ۷ بار کپل و سرین ، ۳ بار بوسه و ۲ بار به اشاره از روابط مشکوک هم جنس و ناهنجس نام برده اید ، با این مستندات قبول دارید یک بیمار جنسی و منحرف روانی شناخته شوید؟
- خیر!
- تحلیلگران ما یقین دارند شرح عملیات جاسوسی بی اثر کشور، اختلاس چند هزار میلیاردی اطرافیان خلیفه سلطان، سیستم دادن نهاد رسمی به شبکه فحشا و اعتیاد و قمار، در واقع تهمت ناحقی است به کسانی که جان خود را کف دستشان گرفته و آماده نثار آن به هر کس و ناکس هستند . ناکسان قلم فروشی چون شما؟
- خیر !

\_ قبول دارید فکر و قلم شما در خط دشمنان ملک و ملت روی کاغذ رفته؟ همکاران متواری شما یک بار هم که شده در جرایدشان به توسعه هماهنگ همه چیز با هم و درهم، که فکریکری رئیس الوزرای ما آن را با مهندسی معکوس زایانده اند سر تعظیم فرو نیاورده اند مگر پس از ساعت ها کار فرهنگی بر سر و سینه و تخم و پاهاشان.

- خیر
  - می دانید که مقابل خیر، کلمه بلی وجود دارد؟
  - خیر!
  - با ورود در حوزه سلامت افکار و اختلال نظم گوارشی شنوندگان عالی رتبه پی چه توطئه ای بوده اید؟
  - بلی
  - می دانید وقتی خلیفه سلطان دچار یبوست عصبی و انسداد مجاری ادراری شوند چه به سر مشاوران نظامی و سناتورها و وزرا می آید تا به هزار کلک ایشان را از جنگ با کشورهای همسایه و قاطبه دول منصرف کنند؟
  - خیر
  - دستوری دهم بگوئی بلی
  - از نظر دستور زبان باید بگویم خیر، چون شاش بندشدن ایشان ربطی به بحث های سیاسی / اجتماعی ندارد
  - تکلیف بله و خیر آدم ها را این جا هر طور که بخواهیم تعیین می کنیم، سوادتان را به رخ عمه تان بکشید!
  - تکلیف چیست؟ حالا بلی بگویم یا خیر یا هردو؟
  - هردو. شما به موضوع خاصی در کودکی قهرمان داستان اشاره کرده اید البته مشکوک و سر بسته. جهت روشن شدن تاریخ برای آیندگان خوب است این جا فقط با ما به صراحت از آن حرف بزنید با جزئیات
  - حریم خصوصی قهرمان را معمولاً نمی شکنیم چون این خطر را دارد که بلافاصله تبدیل به ضدقهرمان شود
  - قهرمان یا ضدقهرمان شمارا همه خوانندگان می شناسند، هم من می دانم هم دیگران که مقصودتان کی بوده. حالا جای بحث از این که او کیست نیست، چرا در این فرصت باید از مباحث شیرین به اجمال گذشت؟
  - ادبیات که ابزار عیش و عشرت نیست
  - آن وقت داریم می نالید از کمبود تیراژ و عدم استقبال ناشران غیور. آن جا که از سفر ایشان، ببخشید ضدقهرمان به کویت صحبت می کنید به رسوائی شبانه شان اشاره می شود اما اعتراف شخص ایشان با ورود امیر ناتمام می ماند، پشت پرده آن اعتراف چیزهایی هست که باید برای ما فقط این جا تعریف کنید
  - محاکاتی است با خود که جنبه عمومی ندارد برای همین در رمان احتمال رسوائی مطرح می شود نه یقین
  - این هرزگی شبانه امیدوارم در حدی نباشد که در روابط بین دو کشور دوست تأثیر نامطلوبی بجا بگذارد؟
  - هم بله هم خیر
  - علاقه مندان به اخلاق مطمئن باشند این ماجرا در رمان بعدی مسکوت می ماند
  - بعد از اعدام که نمی شود رمان نوشت
- مدعی حاضر در صحنه

- کاغذبدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرف گیران رستند .
- مدعی یک ، دو تن یا ده نفر نیست ، هزاران نفر در طول تاریخ اند و حضوری همیشگی در صحنه دارند. هر جا که جویای حقیقتی و پویای واقعیتی هست مدعی کنارش، روبه رویش، بالای سرش، زیر لحافش حضور دارد .
- مدعی کک تنبان هراندیشه مند و خیال پرور است ؛ خونش را می مکد ، آزارش می دهد و بیمارش می کند .
- برای دیدن قربانیان دورنرویم، از دهخدای خودمان اولین روشنفکر مدرن ایرانی شروع کنیم که مدعیان در زندگی و مرگ رهایش نکردند. ندیده اش گرفتند ، تبعیدش کردند ، خانه نشین کردند و خارج از عرصه حضور .
- من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی .
- مدعی : جناب دخو ! این چرند و پرندها چیست می نویسی ؟ افکارضاله ضد عنعنات را رواج می دهی ؟ توی امثال و حکم مردم ما را اشاعه دهنده خرافات عامه قلمداد می کنی . به عربی آب نکشیده فضلا می خندی و فرهنگ زبان فارسی را گسترش می دهی ، مارا نایب مناب حکام جائر می خوانی که البته پربیراه نیست.
- نبیند مدعی جز خویشان را
- آن افکارسوسیال دمکراسی ات یک طرف ، این ایران دوستی ات یک طرف ، مقالات جدی و شوخیانه ات علیه جهالت وریا و ظلم که مارا در رکاب سلاطین دژخیم به صورت ارواح بدخیم نشان داده ای مصیبتی دیگر .
- با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی / تا بی خبر بمیرد درعین خودپرستی .
- به تو چه کسانی مخالف تأسیس مدرسه و بیمارستان و نقاشخانه اند ، خصم برابری زن و مرد ، دشمن حریت و ملیت و تجدد و فرهنگ . حالا لازم بود ننگ و عارتبار ما را در صوراسرافیل بدمی و پته ما را روی آب بیندازی؟
- مدعی گر نکند فهم سخن ، گو سر و خشت !
- آقا صادق ! ما که با تو کارنداشتیم ، خودت شروع کردی ! جلو انتشار کتاب هایت را گرفتیم ، علیه تو وهم مسلکانت شایعه جنسی و جسمی ساختیم ، زندگی را به کامت چنان تلخ کردیم که مرگ برایت شیرین شد .
- حقت بود یک عمر توی وطن و غربت دربه درت کردیم ، از ما همین قدر برمی آمد اگر دستمان باز بود تو وامثال تورا از بدو تولد می گذاشتیم دم توپ . ناغلا ! ماهر چه نوشتیم هیچ کس نخواند تو هر چه نوشتی همه از بر شدند.
- حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زر دوز و بوریا باف است.
- این ها چی بود توی و غ و غ صاحب نوشتی و هر چه دلت خواست توی توپ مرواری بارما و اجداد ما کردی ؟ آن از علویه خانم ات، آن از افرنجیه ات ، آن لیچارگفتنت در مورد میمون و حمار و شتر و سوسمار از زبان سگ و لگردد ، به حیوانات ما هم بند کردی؟ حکومت حق دارد با رعایایش هر کار که خواست بکند ، مثل چوپان که با گوسفنداناش . این را که به قول تو ما از وسط لنگ خودمان درنیاوردیم ، از قدیم در متن های معتبر گفته اند و به نص آن عمل می کرده اند ، به عنوان ظل الله ما هم کردیم و شد.
- باطل است آن چه مدعی گوید

شما منورالفکرها از اول مشروطیت روی مردم را باز کردید ، با کتاب ها ، جراید توی بوق کردید که ملت آزادی و قانون می خواهد ، سواد و پیشرفت و مساوات می خواهد . خب این ها را برای چه می خواهد؟ برای این که گردنکشی کند ، خودش را با ما که شاهیم ، اعیانیم ؛ اربابیم ، ژاندارمیم برابر بداند؟ چه معنادارد رعیت که در حکم عملۀ تولید و مالیات و جنگ است از این غلط ها بکند ، این طور نباشد که تبررا برداریم و گردنتان را در ملأ عام خردکنیم، عاقتان کنیم عوقتان کنیم ، بروید توبه کنید از این مزخرفات! مشیت مقرر کرده که ما سلطان شما ، صدراعظم شما، قاضی القضاة شما، گزمه و جلاد شما ، وزیر و سناتور شما بشویم . شما هم اگر زرنگ بودید می آمد زیر دست ما در غارت اموال و تحمیق خلائق سهمی به تان می رسید.

\_ ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

- درهپروت خود غافلید از قدرت و شوکت و جلال و جبروت ما ، هی !  
- گوش ما برای شنیدن حرف های نوتر کرشده . گران گوشی ما تاریخی است . ماداشتیم غزل های پرسوز و گداز خود را می گفتیم که با غزلی شاید صید غزالی بکنیم، در محفل ساز و آواز و ادب و دود و دم ، از کباب به بوی آن قانع بودیم ، یک دفعه شما پیداتان شد، این کیست نیما، این ها اخوان و سپهری و فروغ؟! می گوئید چرا حرف مردم را نمی زنید ؟ چرا با دنیا پیش نمی روید؟ دیدتان را عوض کنید، شعر بگوئید نه نظم و ادبیات بافی! ما که از مردم می گفتیم مگر مداحی مقدسان، سلطان، معشوقه شعر نیست ؟ اگر نیست، پس چیست؟ -  
- دردم نهفته به زطبیان مدعی

- آقا جان ! ماهم عقل مان می رسد که باید آزادی و آگاهی داد باید از رنج ها و شادی های مردم گفت، باید از عرصۀ مالیخولیا آمدتوی میدان فهم مشترک، اما به عاقبتش فکر کرده اید که اگر مردم بیدار و هشارشوند ، خود مختار می شوند و مستقل، آن وقت دیگر به من و شما احتیاجی ندارند ، هر کس توی موبایل خودش شاعراست و سیاستمدار و شهروند خبرنگار. می دانید اگر مردم صاحب اختیار شوند، به چه هرج و مرجی دچار می شویم ، دیگر کسی ما را به عنوان رهبر، پیشکسوت، رئیس قبول نخواهد داشت، آدم های دیگری که باشعور ترند می آیند و سررشته کار را از دست ما که کم شعور تریم در می آورند و حتما ما را بی شعور صدامی زنند !

\_ مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز / دست غیب آمد و بر سینۀ نامحرم زد

- احمد آقا ! هوای تازه ات را ده سال ندیده گرفتیم دل سرد نشدی ! بارها به تبعید وزندان و کشتن زنهارت دادیم باز به کار خودت ادامه دادی ! جلوی مدایح بی صله را ۱۲ سال گرفتیم ، سرخم نکردی ، نگذاشتیم شغلی داشته باشی ، از پادرنیامدی ، بدترین تهمت را در جراید بی ارزش زدیم ، انگار نشنیده ای و نخوانده ای، بلائی نبود که می توانستیم وسرت در نیابور دیم

\_ این مدعیان در طلبش بی خبرانند

- نه فقط به تو ظلم بی حد کردیم بلکه یاران صدیق ما ، اخوان راهم بی پناه و تهیدست و بیم زده به گوشه کتابخانه اش رانند ، حنجره شجریان را فشردند ، بهمن محمص را دربه در کردند ، کیارستمی را ممنوع الوجود کردند ، آخرشما چرا این قدر سخت جانید ! دولت آبادی ! مجابی ! سپانلو ! ای تمامی مطرودان طردشدنی !

-حافظ ! بیر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنرنبود و خبر نیز هم نداشت .

-تو خبر نداشتی ای خائن جنایتکار ! صدسال حرامیان معتبر ما محرومان بی اعتبارشما را از هستی ساقط کردند ، چطور ما خبر نداشتیم؟ هنر را من نمی فهمم و از آن خبر ندارم یا تو! هنر این نیست که ترویج هنر و شعور و فرهنگ کنی، اگر هنر و فرهنگ را از معنا و هدفش تهی کردی مردی . هنرمند را کارمند و کارمند را ناچیز کنی تا ملتفت بی عملی و بی هنری شما نشوند . در گردنه حیران می خواستید بیافتید توی دره ، ما خبر نداشتیم؟ هنر این است که بتوانی ملت ، آزادی، رفاه، تمدن را به الفاظ یاه و بی معنا تبدیل کنی . هنر زمانه این خواهد بود که خون هزاران جوان بی گناه به دست هزاران جوان ناآگاه ریخته شود .

\_ مدعی کو که کند فهم زبان سوسن

-خوشم می آید هردومان به زبان غار با کردار و پندار غارنشین ها حرف می زنیم . اگر جز این بود استعاره و کنایه زودتراز اینها فلنگش را از ادبیات ما بسته بود . ببین لکننت زبانی خاص و عام را که همشهری می خواهد بگوید نان می گوید مرگ ! می داند چه می خواهد اما نمی تواند بگوید چه می خواهد . همه دست به دست هم دادیم تا فعل گفتن و معنای خواستن در زندگی مان عوض شود .

\_ که هرگز مدعی محرم نباشد

این جا فقط صحبت نامحرم است که شما نید . در مدرسه ما ، انسانگرایی یاه ای بیش نیست ، شده لقلقله زبان محرم و نامحرم . عوام چه اعتباری دارند ، هیچ وقت آن ها محرم اسرار مان بوده و نیستند . شما بگوئید ! کسی که می خواهد قدرت را از ما بستاند یا در قدرت ما سهیم شود محرم است یا مجرم ؟ آن که تاج و تخت امیری و خلیفه ای را دزدید پس نمی دهد حتا به رئیس کلانتری .

\_مگذار هان که مدعیان را خبر شود

خیال باطلی ست فکر کنی پس هردیوار یک یا چند مدعی پنهان نباشد . تا تکان بخوری مثل جن بوداده ، از پس دیوار ردمی شوند و سبزمی شوند جلویت تا در کارت دخالت کنند در هر حالت :

\_ چرا این کار را کردی ؟

\_ نباید آن حرف را می زدی !

\_ چرا پیشنهاد مرا گوش نکردی ؟

\_ اگر این راه را بروی بهتر است .

\_ گفته بودم وارد این حرفه نشو !

\_ من از اول می دانستم خودت را لو می دهی، سرت را به باد می دهی ، دودمانت را به خاک سیاه می نشانی ،  
\_ اگر به نصیحت گوش می کردی به این مصیبت دچار نمی شدی ! حقت است حالا بکش نادان ، بی عرضه !

\_ مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش !

مدعی گاه دوست است ، برادر یا مادر است ، گاهی همکار و شریک یا رئیس و نوکرت، زمانی منتقد ادبی و هنری است ، گاهی تحلیلگر سیاسی و کارشناس ارشد ارتباطات ، وقتی مشاور روانی ، مدیر روابط اقتصادی ، سردسته حزبی و مافیائی. مدعی همه جا هست در هر لباسی حتا در لباس جناب عالی و بنده و هر خریدیگر . مدعی نمی گذارد آب خوش از گلوی کسی پائین برود در مقام نصیحت گوی پند آموز، در لباس دوست و خویشاوند دلسوز، در مقام دانای کل و آدم بی عیب . بیشتر در مقام آموزگار مدرسه تا برسد به آموزگار توده ها و آئین ها . کیست در عمرش بارها به آشنا یا به جماعتی نگفته باشد : من از اول می دانستم این طور می شود. غیب گوئی را در مورد خودمان مجاز می شمیریم و واقع بینی دیگران را در حق خودمان گزافه و فضولی می دانیم .

\_ بامدعی نزاع و محاکا چه حاجت است ؟

البته آدم حرف پدر و مادر و خانواده را حمل بر دخالت یک مدعی نمی کند که اگر هم بکند پربی راه نیست . تو که زندگی خودت را بر اثر ندانم کاری به گه کشیده ای، چه طور به خود اجازه می دهی در مقام یک مرشد و مراد مرا مرید میمون واری بدانی و هر تصور احمقانه ای که نسبت به من داشته ای درست یا غلط به زبان بیاوری؟ البته هیچ کس از شمال تا جنوب اقتصادی جهان پیدا نمی شود که تصورات احمقانه اش را عین عقلمندی و حاصل هوش خدادادی نداند و یک لحظه واقع بینانه بیاندیشد و بپذیرد که خرت را از او در عالم فقط خودش است. مدعی تا دم مرگ نخواهد دانست که یک مدعی تمام عیار بوده و هر وصف ناخوشایندی که در مورد مدعی شنیده انگ خود او بوده . بعد از مرگ به فرض این که زنده می شد و می شنید که " ادعای آن مرحوم فلان خرا پاره می کرد " نمی فهمید مقصود از فلان خرا یا پالانش بوده یا توبره اش.

\_ ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست ؟

جلوتر از من افتاده ای که عقب نمایی ! بگوئی مدعیان تقصیری ندارند ، آن ها که جامعه را به این روز نشانده اند مقصر اصلی اند . اصلا ساز و کار روابط جهانی مثل سرمایه داری فراملی یا فاشیسم حکومتی رایج بین دولت ها ، باعث وبانی این روابط غیر انسانی است . تا همه چیز را به گردن کسانی بیاندازیم که دست کسی به گلوی آن ها نمی رسد . نه داداش ! ما هم به سهم خود مقصریم .

این هم یک ادعای مسخره تر نیست ؟



- شعفی پنهانی دارم که وجودم را از شادی مرموزی سرشار می کند ؛ تا می خواهم این شادکامی را آشکار کنم حسی مشکوک مرا از ابراز خوشحالی باز می دارد : علت شادی ات را خوب بشناس بعد ماجرا را برای دیگران تعریف کن! در این که شادم شکی نیست ، سرورم به خاطر حادثه مهمی است که از سرگذرانده ام ، در این هم تردیدی نیست . کاری بوده که با انجامش خوشبختی نصیب من شده ، اما آن عمل چه بوده ، این یادم نمانده . نسیان گرفته ام ؟ هوش و حواسم سرجاست . سرگذشتم با جزئیات کامل یادم است پیش از احتمال واقعه و بعد از آن . اما خود واقعه را فراموش کرده ام . نه اصل ماجرا در خاطرمانده ، نه شکل و جنس آن و نه تصور و تصویری که آن را به هر صورت به حافظه ام برگرداند . یک فراموشی استثنائی وسط هزاران واقعه عادی . اگر آن اتفاق چنان مهم بوده که مرا از خوشبختی بی پایانی لبریز کرده چرا باید از خاطر من رفته باشد ؟ چنانچه آن روز ، آن کار ؛ آن دیدار ، آن ابتکار ، چندان اهمیت داشته که مایه بالاترین رضایت در زندگی سراسر ملالمن بوده ، چگونه ممکن است بزرگترین پیشامد عمرم چنان گم شود که ردی از آن در متن وحاشیه ذهن پیدا نباشد . می کوشم از دیگران کمک بگیرم از دوستانم ، از کسانی که مرا می شناخته اند و دیده اند . اگر زنده بود یا یکی از فرزندانم این جا بودند شاید می توانستند شرح دهند آن اتفاق نادر ، اوجگیری ناگهانی حیات من چه بوده ، دستکم مرا از این اضطراب خلاص می کردند . متأسفانه همه شان از دسترس خارج شده اند . وقتی رفقا و آشنایان با پرسش های من در این مورد هاج و واج می شوند درمی یابم طرح مشکلی مبهم ، به صورت کنائی یا صریح ، باعث می شود دیگران به خیال زوال عقل پیرمردی بی چاره کشانده شوند . نصیحتم می کنند: حالا که شاد و سرحال هستی یا غرور افتخار آمیزی داری ، اعتماد به نفست سرچایش است ، همین کافی ست . چرا می خواهی دقیقاً یک علت را از بین هزاران علت معین و نامعین ، نشان کنی؟ این خوشوقتی افتخار آمیز را که حس می کنی حسادت بسیاری را بر می انگیزد که از زندگی شان جز تلخکامی چیزی به یاد ندارند . چرا به نتیجه ای معلوم که خوشایند است قانع نیستی دنبال علتی مجهول می گردی؟ بترس اگر روزی بفهمی آن سرآغاز نبایستی چنین سرانجامی می داشت . این حرف ها مرا می ترساند اما از کنجکاوی ام برای شناختن سرچشمه حالت خاصم نمی کاهد . چه کنم دست خودم نیست و روشی جز این ریشه یابی برای لذت بخش و سرگرم کننده درعین حال دلهره آمیز نیست . دلهره ای لذت بخش ! شاید خاصیت پیری خواستار همین ترکیب های نادر است . حرف های این و آن - که بعضیش قبول کردنی است - وامی دارم تا حدی در واقعیت مورد نظر ، شک کنم . این شک ، صورت های گوناگون پیدا می کند . یک صورت که عاقلانه تر به نظر می رسد این که یک علت ، یک حادثه ، یا یک دوره آرمانی در زندگی ام پدید نیامده تا مایه شادخوئی مدام شده باشد . شاید من هم مثل خاندانم کمی سربه هوا ، مشنگ ، سبکسر یا الکی خوش تربیت شده ام . این تصور راضی ام نمی کند ، اما آن چه ناراضی ام می کند تردیدی جانسوزست که نکند در این زندگی که

از سرگذراده ام تمام وقت دچار توهم بوده ام و ماخولیای شادی انگیزی مرا زیر سلطه داشته و پیش رانده است؟ از این که خود را مانیکی مشنگ تصور کنم یک دم شادی ام قطع ، بلافاصله درمداری قوی تر وصل می شود . می دانم مشنگ نیستم چون یک عمر به مخلوقات عالم از انسان و جانور و ارکان هستی خندیده ام ، بیشتر از همه به خودم ، پس این آدم نمی تواند نادان و خودفریب باشد ، رندی و شوخ چشمی ام ، همسو با دریافت عقلا و ظرفای زمانه بوده است ، اگر چه این همسوئی خردورانه با بزرگان تاریخی می تواند جاهائی مورد تردید افراد باشد . برای یک دبیر هفتاد ساله بازنشسته که مدتی هم در دانشسرا تاریخ و فلسفه تدریس کرده ، سالیان دراز متون قدیم و جدید ایران و معارف جهان را - از طریق ترجمه - دقیقاً خوانده ، امکان شک کردن به دانش و خرد خود روز به روز کمتری شود . در تردیدهای گاهگاهی از این جلوتر نمی روم ، چون شادی سوزانم از لبه لیوان این لحظه سرریز خواهد کرد تا بریزد روی عضو حساس تنم که در این تابستان ، شلوارک نازکم ، آن را در معرض خطر قرار داده .

دشمنان نهانی من که غالباً از رقبای شعلی ام هستند و چندتائی هم فامیل به حساب می آیند شایعه هائی پراکنده اند که به گوشم رسیده . بزدل ها جرئت ندارند رویارویم بایستند و ادعاشان را به زبان بیاورند تا حقشان را کف دستشان بگذارم . خرفت بودن در دوران تحصیل را به عنوان نقطه ضعف به یاد می آورند . برای کسی که بالأخره دکترای دولتی اش را از فرانسه گرفته چند تا تجدیدی دبیرستانی نمی تواند علامت کند ذهنی باشد ، اگر چه درباره همان مدرک دولتی هم چون و چرا می کنند که البته مقابل تأیید دایره ارزشیابی مدارک وزارت علوم وزنی ندارد . چندتن از خویشاوندان نسبی ، شکست عاطفی مرا در آن رابطه سببی با بدذاتی حیرت انگیزی بازگو می کنند . این که منور را به من نمی دادند تا دوبار دست به خودکشی زدم و یک بار هم از غروب جمعه تا صبح دوزخ بعد مقابل خانه شان به رگم غلتیدن در خاک و کتک و دشنام ، مقاومت ورزیدم تا حاضر به مذاکره شدند . با این مقدمات سه ماه بعد منور از من طلاق خواست و دو سال بعد او را طلاق دادم . پچیچه می کنند چه طور آدم می تواند آن همه خفت و خواری را تحمل کند ، حالا سرش را بالا گرفته از ته دل قهقهه سر دهد . این خاطره که در اصل آن تردیدی نیست اما در جزئیاتش با آن ها موافق نیستم ، طبیعتاً باید مایه افسردگی میان مدت دبیر پر مشغله می شد ، اما آن ناکامی را با دو ازدواج کامیاب جبران کردم ، مع الاسف عمر سهیلا و بنفشه به این دنیا نبود و تشابه این دو مرگ طبیعی شایعه زن کشی ام را در فامیل دامن زد . یادآوری کج اندیشی های آن بدذات ها از موضوع اصلی دورم می کند . سؤال این نیست چرا افسرده نیستم بلکه عکس آن حالت ، دغدغه امروز من است .

این قصه را رواج داده اند که در محفلی دوستانه در عین سرخوشی ادعا کرده ام که باید در زمینه تاریخ به من نوبل بدهند ، وقتی پس از یک ساعت به زحمت توانسته اند ثابت کنند جایزه نوبل تاریخ نداریم بالأخره به گرفتن جایزه پولیتزر رضایت داده ام . درست است که من تألیفاتی در زمینه تاریخ و فلسفه ندارم ، به علت مشغله فراوان درسی و اداری فرصت نکرده ام کتابی بنویسم ، اما یقین دارم اطلاعات من در زمینه تاریخ، در

شهرستان زادگاهم بلکه در استان ما، حتا در کل کشور نه فقط از همقطاران خودم کمتر نیست بلکه با شهامتی ستودنی می توانم ادعا کنم که درمقایسه با معلومات مختصر استادان نمونه دانشگاه های شبانه ، کم نمی آورد. این را درخشش صدها شاگرد تربیت شده کلاس های پر بار من ثابت می کند . بارها مشکل ترین پرسش های مسابقات تلویزیونی را با سرعت انتقالی حیرت انگیز جواب داده ام چنان که مجریان دلسوز حیران این تیزهوشی شده اند. علاوه بر آن همه سپاسنامه و لوح تقدیر چندین بار مقدار درآمد من از شرکت در مسابقات کشوری مدارس و شوهای تلویزیونی از حقوق ماهانه ام بالاتر زده است . مگر پولیتزر را قرار است به چه کسی بدهند ، چه کسی محتاج تر و مشتاق تر از من که انبار معلوماتش او را میان اقران چنین انگشت نما کرده است؟ شاید شرف سرشار من از احتمال بردن جایزه ای جهانی است که هنوز به دلیل موانع متعدد عملی نشده اند اما هر آن ممکن است تلفن دستی ام با خبر بردن جایزه ای که حق من است مرا ذوق زده از جا بپراند. ممکن است جایزه بزرگ را برده و آن را فراموش کرده باشم ؟ سندی از بردن چنین جایزه ای در دست ندارم و مهمتر این که رد مقادیر نقدی آن جایزه در حساب بانکی ام مشهود نیست. هنوز نبرده ام و چیزی فراموش نشده ، اما انتظار کشنده دریافت آن همه پول باد آورد دلم را از خرمی چون بهار کرده پرتراوت و بارانی.

• سنگ های روی زمین و زیر زمین ، از نظر سنگینگی با هم تفاوتی ندارند ؛ چه در دوران پارینه سنگی ونوسنگی چه در امروزینه سنگی . صفت سنگینگی از نظر تلفظ وشکل خیلی سنگین شد می خواستم " سنگیت " را که غلط است به کار نبرم . باری ، سنگ ها ازاین منظر که از یک جنس اند سنگ خوانده می شوند اما انواع مختلفی دارند : سنگ های آذرین ،شهاب سنگ ها ، سنگ های آهکی ، سنگ های قیمتی ، سنگهای تزئینی ، ماسه کوبری و شن دریا ؛ حتا سنگ های دروغین مثل سنگپشت، اصطلاحی چون سنگگ ، استعاره سنگ دل . فرهنگ نامه ای ازتنوع سنگ ها دردست تهیه دارم واین جا تفصیل نمی دهم .

مقصودم ، سر صبح نوشتن این بدیهیات نبود ، بلکه بیشتر خیالم رفت به بختیاری یا شوم بختی سنگ ها ، که چکونه سنگی نامش می شود زمرد ولعل والماس ، زینت بر و دوش زیبایان یا زشت قامتان مرفه می شود ، تکه سنگ دیگر توی کوچه جایی قرار می گیرد که یا آدم ها پایشان به آن می گیرد و پرت می شوند ودردل وزبان به آن ناسزا می گویند یا کودکان چموش با لگدهای متوالی آن را ازسر کوچه به انتهای خرابه، می کوچانند. این مرمراعلای مشجر می شود وکف ودیوار خانه را می آراید، آن تراورتن خویشاوندش درنمای بیرونی آفتاب وباران می خورد و اگرقدیم بود نوع خارائی اش ، سنگ در خلامی شد که حاج خانم درگلناکی مستراح لیز نخورد .

مملکت اصلی سنگ ها کوه است ، بخشی از کوه مهاجرت می کنند ، خواسته وناخواسته آواره و تبعیدمی شوند تکه تکه شده می افتند این ور آن ور دشت وجلگه ، درمسیل ها و توی رودخانه هاسائیده وریز و ریزتر می شوند ، کنار ساحل شن وماسه می شوند ، درجنگل ودریا وراه وپیراهه جای می گیرند ودرحافظه سنگی شان گاهی کوه نخستین ازپاد می رود . کوه گاهی خوداین سنگ ها را ازخود جدا می کند می راند ، زمانی آفتاب وباد و برف جسم کوه را تکه تکه می ترکاند ، اماغالبا آدمی زاد کوه را نابود می کند خواه باضرب تیشه درغار و گاه با انفجار . کوه را ازکوه بودنش تهی می کند دل وروده اش را بیرون می کشد تا بفرودشد . گاهی سنگ آهن وسنگ طلا را بیرون می کشد ، گاهی به قصد گچ و آهنک سنگ را می ساید ، گنج پنهان در دل کوه باعث وبانی نابودی اش شده . آدمی به قصد فیروزه و یشم وعقیق کوه را می شکافد، به قصد آراستن خانه ها و قصرها وبرج ها ، حجم های غول پیکر کننده از کوه را با ماشین های برش به قطعات مطلوب مشتریان مبدل می کند . در معادن سنگ ها را خرد سپس خاک می کنند تا درون کوره به چیزی جز خود که ازدیرباز در خود نهان کرده بودند تبدیل شوند.

آدمیزاده شیرخام خورده آزمندانه نه فقط کوه که دریا وجنگل وهوا را به اسکناس تبدیل کرده است ، اما هرگز نخواهد توانست از حجم چرک اسکناس ها، کوه ودریا بیافریند . می گویند سنگ ها عمری بسیار دراز و حافظه ای کوتاه دارند به نحوی که اگر زبان داشتند وگیر یک فضول عجول می افتادند دربرابر این سؤال که شما از کجا آمده اید؟ جواب می دادند : از جایی نیامده ایم ما شن ها از قدیم درساحل بوده ایم ، ما ریگ ها

همیشه کف رودخانه بوده ایم ، سال هاست سنگ نشانه ها کنار جاده ها هستند، زادگاه ما زمردها و فیروزه ها و طلاجات انگار صندوقچه جواهرات بوده است که تایادمان می آید آن جا بوده ایم . جداندرجد توی این ده ، دره‌مین محله ها زندگی می کرده ایم ؛ گاهی فراموش می کنیم از کی کف این تالار ، بردیوارهای این قصر ، بر نمای بیرونی این عمارت ، یا چگونه نشیمنگاه ساطور قصابی شده ایم . شاید هم می دانند از کجا آمده اند از دامنه وقله کوه ، از اعماق دره ، اما به این وضع جدید عادت کرده اند. برای لعل آبدار و یک گوهر شاهوار افت دارد بگوید تکه سنگی در بدخشان بوده یا گم مانده در صخره ای دوراز نظر.

شاید حافظه سنگ موقتی و کوتاه نیست، تمامی تاریخ خود را از بر داردا ما به زبان نمی آورد. از زمانی که در منظومه شمسی توده ابری گدازان بوده تا وقتی بخارهای سوزانی گردنده به دور خورشید شد. در گردش دورانی اش در مدار تازه ، به تدریج سرد شد و بر اثر شرایط خاص جوی قلنبه سلنبه شد، قلنبه هایش راکه سخت وصلب شده بود سلسله جبال ودشت و کویر نامیدند سنبیده هایش راکه پراز بخار مایع شد اقیانوس و دریا. این نام گذاری های یاهو ربطی به ماهیت یگانه سیاره نداشت ، این را سنگ /بخار خیلی خوب می داند . آدمی از همان آغاز با کوه الفتی داشت که برای زنده ماندن و گریز از دام ودد ، غارنشین شد ، از همان اول هم شروع کرد به تغییر دادن کوه . دستکاری این موجود نا آرام فضول، در آغاز با صاف و صوف کردن غار برای استراحت شروع شد وبعد با نقاشی و حجاری در غار تمایز خود را نشان داد . بعدها که از کوه به جلگه زد، خدایان خود آفریده اش را بالای کوه مستقر کرد و از خیالات ساختگی هوسمند، برای آن نادیده های برکوه نشانده اسطوره ساخت و رازورانه به قبیله اش آموخت . بعدها محملی برای معدن کاوی ابداع کرد که سنگ های ربع مسکون آن زوال زجر آور را زمان تا زمان از بردارند . فکرمی کنم سنگ به این علت لال شده و حرف نمی زند که این همه مصیبت را از زمان گدازان بودن ازلی تا ابدیت سراسر انهدام را به خاطر دارد و این همه فجایع بی کران ممتد ، هر واکنشی را از موجود طبیعی سلب می کند . سنگ ها خاموش اند تا فراموش کنند که یک دم از روزگار و خیل آدمیان امان نیافته اند .

با زبرجدی آشنا شدم که ده ها نسل در خود زاد و ولد نموده و ذاتش را مکرر کرده بود و در عالم سنگ ها این عجب نیست. در دوسه ساعتی که مجذوب رنگ سبز درخشان و برش های نورانی زیبای تنش بودم، حکایتش را از از ظهور اجداد خود تا حضور جدیدش ، برای من شرح داد . حیرت من از شنیدن قصه زبرجدی نادر به عنوان یک تاریخ متبلور ، مسحورم کرد. دیدم چگونه سنگ ماجراجوئی می تواند به ظاهر در خدمت نام آوران تاریخ باشد چنان که بیندارند زبرجد متعلق به آنان است ، اما در باطن همه شان باز یچه این گوهر تابان شوند. زبرجد تمامی آن ها را مجذوب کرده ، فرمانروای هوس شان شده بامرگ آن ها به جانشینی دیگر رسیده ، چونان زمان که با آدمی است اما جدا و فراتر از او ، این سنگ نیز بی تعلق به کسی در طبیعت ماندگار شده. نام خاص من زبرگد است همنام جزیره ای آتشفشانی در دریای سرخ. عرب و عجم مرا زبرجد می نامند . هر قومی در هر جا مرا به نامی دیگری خواند و من از این آشفته سازی اسمی درباره موجود واحد چندان دلخور نیستم.

خلاف سایر سنگ های قیمتی من و الماس در گوشتۀ زمین جای داریم ، گاهی در عمق پنجاه مایلی تاریکی ژرف . البته گاهی با زلزله و حرکات بی اختیار مادر مان ، می افتیم در پوستۀ زمین جایی که غالب سنگ های قیمتی یا به قول شما گوهرهای گرانبها در پوستۀ سیاره در کلنگ رس اند . بین کارگران مصری که در آن جزیره برای خزانه فرعون سنگ های قیمتی گرد می آوردند کارگر جوانی بود که در تاریکی معدن متوجه نور سبزمین شد و فریاد کرد: خورشید شب ! سه هزاره پیش از امروز که مرا در موزه می بینی .

درخشش ویژه ام ، مرا از برادران و خواهرهایم که سبز رنگ تر و کمتر سبز بودند جدا کرد . گوهر تراشان مرا به گونه ای تراش دادند که بتوانم بر بازوبند فرعون بدرخشم و در تاریکی نیز نوری باشم نشانه شکوه خداوندی اش . بعدها روی تاج کلتوپاترا بودم ، اگرچه شهبانوی هوسناک پیش از آغاز هنگامه های خلوتش تاج از سر برمی داشت ، امامن که چشم گریه او نامیده می شدم ، از زوایای مختلف تاج شاهد رازهای نهان و رسوائی های آشکارش بودم که هر بار معشوقی دگرگونه بر می گزید و از زوایای مختلف عیش بشری را می آزمود . آن سال ها از سر بی تجربگی از رنگارنگی معشوقان یک زن دچار گمگشتگی اخلاقی شده بودم بعد که نگین انگشتری دولمکه کبیر دیگر کاترین والیزابت بودم متوجه شدم که تلون مزاج آن زنان، آموزه ای کمرنگ از هوسبازی مردانی از خاندان بورژیا و کسانی همچون دون ژوان و مارکی دوساد بود که با وقت کم عشرت بسیار در چنته داشتند . مدتی دگمه ردای زردوزی خاخامی یهودی بودم که ناصریه را زیر نگین داشت ، همو که به پیلاتوس اشاره کرد که عیسا برای هردوی ما زبان دارد برای خزانه طلاهای من و برای شوکت روبه زوال رم . زمانی که ناپلئون مرا سوار بردستواره ای زرین، چون هدیه عروسی و میثاق وفاداری به ژوزفین بخشید، ذات مستبدانی را شناختم که زن را به سنگ های درخشان می فریبند و مردمان را با سنگ های تیره جهنم افتخار.

سال ها در قرون وسطی زینت کلیساها شدم ، متولیان ریا و اقتدار ، خانه خدارا با دربار سلاطین در تجمل و تزئین همانند کرده بودند. حضور در محراب و بر تاج خارعیسا ، دوباره به من آن تقدس را بخشید که زمانی بر بازوبند فرعون خورشید ستا بودم.

از همین جا بود که افسانه تازه ای گرد تن من بافته شد که مظهر مهرورزی و صلح و آرامش و تندرستی ام. اشراف اروپائی مرا با افتخار بر سینه پوشاک خود حمایل می کردند به عنوان نمادی از صلح حتا در میدان های جنگ. عمر من همیشه بین قدرت سلطنتی و قدرت مذهبی دست به دست شده گرچه فقط در خلوتگاه زنان مقتدر زیبا به من خوش گذشته است. یک بار هم در هند بر شمشیر پادشاه گورکانی ترصیح شده بودم و دوران استراحتی نگارین را می گذراندم تا نادر همشهری جنابعالی ، آن را ازوی ستاند و به ایران آورد . شمشیر ظریف بود اما بران نبود. برای همین آن را به عتبه مقدسه هدیه کرد و مدتی حالتی ملکوتی از نورسبز من ساطع می شد. داستانی مفصل دارد که چگونه دلالی یهودی به کمک ملای متنفذ که حضور شمشیر کفار را در آن محل منافی شأن پیشوایان اسلام می دانست مرا از آن جا خارج کرد و به این جا فروخت . می دانم و می دانی که این جا هم آخرین منزل نیست . حس می کنم در زوایای ذهن پی حل این معمائی که چگونه می توان

این گوهر تاریخی را از این محل تاریخی به صندوقچه ای ناتاریخی در منزل خودت منتقل کنی. آه از این سرنوشت دست به دست شده.

سنگ ها زبان ندارند ، زبانشان تن آن هاست بدن درخشان یا تیره ، سخت یا شکننده . بی بها یا گرانبها . زبان سکوت را سنگ بهتر از هر آفریده ای درک کرده است . سکوت او نخست از رویارویی با آفریننده اش آغاز شد ، آفریننده که ابر فورانی گدازان بی مقصد و بی مقصودی بود جاری در حیات کهکشانی. موجودیتی نه زنده ، نه مرده، وجودی فرارونده و دگرگون شونده و درانتها زوال یابنده در انبساطی که بندازبندش را بگسلاند . از آن جا و همان زمان سنگ که جزئی از آن بخارهای مشتعل بود به فراست دریافت معمای وجودش نیازی به شرح و بیان ندارد و سکوت معنادارش ، بهترین زبان گویای هستی بی معناست .

وقتی می دانی سنگ و شیشه از یک جنس اند دیگر نمی توان دشمنی بی سبب را منحصر به جانوران و آدمیان دانست. غلغله ای که از سکوت سهمناک وجودش برمی خیزد چه در سنگ تپیاخورده خیابان و بیابان باشد چه در گوهرهای تابان ، چه در قله های فتح ناشده و دره های هلاک، پیامی خاص را کتمان می کند . از رازی به شدت پنهان نگه داشته، کی این همه آزار می برد ؟ هستی سنگ رازی ناگفتنی ست و بی بها . چه فایده ای دارد برای کسی که سنگ نیست و سنگینگی را اصلا نمی شناسد اما تصوری کند به دنیای آن ها راه یافته است.

• آدم بی حوصله بازفکرمی کند می خواهیم پنبه بقال ها و قصاب ها را حلاجی کنم ، بی حوصله دیده که هر بار گروهی را با جهت وبی جهت به میدان گردن زنی روانه می کنند ، لکن این بار اشتباه کرده ؛ چون نویسنده و راوی و خواننده هم در شمار قربانیانی هستند که به سوی میدان رانده می شوند ، با این فرض که اکثر مردم بقال اند یا قصاب و این توهین به صاحبان این شغل ها نیست، بلکه توصیف شمایل این مشاغل است. بقال همه چیزهایی که اهالی محله لازم دارند می آورد و می فروشد ، در واقع مهمترین صفتش فروشنده است که البته خود نیز پیش از این خریدار اجناسی بوده که حالا به دست مشتری می دهد . رابطه اش با هر کس عمدتاً رابطه سوداگرانه است . بین او و خلیق پول در برابر کالا رد و بدل می شود ونسبیه هم مدتی است به جنابعالی داده نمی شود . بقال نیازهای محله ، شهر ، کشور ، جهان را می شناسد . در این بازار کشایندی ، در برابر پول ، اجناس لازم و نالازم را عرضه می کند . بده بستان مداوم کار او ست و آدمیزاد تا زنده است از دایره بده بستان های مادی و معنوی بیرون نیست .

حالا بیائیم وضعیت بقالی را گسترش پذیر کنیم و آن را به یک دکان و یک حرفه محدود نکنیم بلکه صفت بقالی را که بده بستان مادی و معنوی است در مشاغل مشابه هم بنیاد جستجو کنیم . از پاساژها و سوپرمارها و مال ها در شبکه های تجاری واقعی و مجازی بگیر که در رابطه ظاهری خرید و فروش قرار دارند تا بانک و بورس و بازارهای جهانی و فراملی که دادوستدهای نهانی و عمده را نمایندگی می کنند تا برسیم به بیمارستان خصوصی و آموزش غیرانتفاعی و حوزه های عقیدتی ، اقتصاد هنرو . . . که ظاهری خدماتی دارند اما حول محور درآمد زائی در چرخش اند .

راوی چرا قصاب ها را از بقال ها جدا کرده ؟ توضیح می دهد: به خاطر کارد و ساطوری که همچون نماد قدرت در دست اوست و فراتر از خدمات پولی و مالی راهکارهای اقتدار را پس پیشانی کوتاهش مرور می کند . علاوه بر پول یابی او به زورگرایی می اندیشد، به موقعیت مسلط شدن بر دیگران . جداسازی معقولی نیست اما باید بهش فکر کنیم . اگر راوی ادعا کند جراح ها و نیروهای نظامی و سیاستمداران و رهبران حزب ها و کارتل ها و کشورها ، اوباش و تروریست ها و شکنجه گران و آرمانشهرسازان در زمره قصابان و سلاخان اند نباید بلافاصله به نادانی او بخندیم چون ممکن است این خنده به حال و روز خودمان بر گردد .

پیداست که روابط این جهانی و آن جهانی در این دوقطب خلاصه و منحصر نمی شود بلکه از درهم آمیزی قصاب و بقال موجودانی در چهارسوی عالم پدید آمده اند که با علم کامل شما به آن ها نیازی به اظهار معلومات راوی نیست.

شرکت های معتبری که به مناطق فقیر نشین جهان ، پس از آن که جنگی را در آن ها به راه انداخته اند اسلحه و مهمات قاچاق می کند ، بقالی است که قصابی را هم خوب یاد گرفته است ، از همین رده اند دانشمندی که بمب می سازند برای ابر دولت ها، نظریه پردازانی که بر آتش تبعیض نژادی و جنسیتی وقومی می دمند ،



دولتمردانی که در کنفرانس های اقتصادی بین المللی جمع می شوند تا باهم و بیشتر بی هم ، همه جا را بازار جهانی کالاهای خود کنند و این میسر نمی شود مگر با زور دیپلماسی و جنگ و کودتا و انهدام نهادهای ملی .  
بقال ها و قصاب های محله حالا نمی توانند از راوی دلخورباشند که چرا شغل آن ها را در آغاز به حقارت یاد کرده ، بلکه از این که بقال ها و قصاب های ملی و بین المللی را در بالاترین کارکرد جهانی ، حتا شورای امنیت ، نشانه کرده شکرگزار این اعتبار بخشی شغلی هستند .

زمانی بوده است که قصاب های جهانی که ترکیبی از نظامیان کودتاچی ، دیکتاتورهای محلی ، فلاسفه فاشیست ، رهبران مرتجع ، انقلابیون دهاتی منش ، اصلاحگران کودن ، خلاصه : قلدراهای احمق و احمق های قلدر بودند از این که دیگران آن ها را سلاخ و غارتگر و نسل کش و ضدبشر بنامند در خلوت خود اندکی شرمسار بودند و در نطق های رسمی و مجامع غیر رسمی می کوشیدند با تظاهر به دمکراسی و عدالت جوئی و صلح اندیشی نعل وارونه بزنند که البته آگاهان و رندان ، چنین دروغ هائی را از نعل کوبندگان بر پاشنه خود باور نمی کردند. اما حالا بددوره ای شده ، چون آن ها که جهان را به لجن می کشیدند با شرمندگی نهانی، امروزه روز ، با بی حیائی آشکار جهان را به گه می کشند و افتخار هم می کنند . نیازی به ظاهر سازی عوان فریبانه و توجیه اعمال خود نمی بینند و رک و راست می گویند ما این جنایت ها و خیانت ها را طبق منافع و مصالح خود انجام می دهیم ، خوب می کنیم همین است که هست ، توهم هر کاری از دست برمی آید از جمله فغان و فریاد و زرزادی ، برو بکن! بیش از یک سال هر یک شنبه در پاریس و شهرهای دیگر فرانسه ، در خاستگاه آزادی و برادری و برابری سابق ، جلیقه زردها میدان ها را پراز شور و شوق آزادیخواهانه و عدالت جویانه شان کردند اما رئیس جمهور مکرون و صدها نفر از کارگزاران حکومتی ککشان نگزید ، همراه آنان خیل بی شمار قصابان و بقالان فرانسوی که نفع خود را در ادامه این نابرابری ها و حق کشی ها می دیدند آرد به دهن گرفتند از روزنامه نویس تا وکیل و وزیر تا شهروند سربه زیر دست به دهن . تظاهرات شدیدتری در ماجرای شورش وال استریت و تظاهرات بی فرجام ضد تبعیض نژادی ( ماجرای فلوید ) در آمریکا هنوز هم جریان دارد همچون نابرابریهای هر دم افزون. بعضی از افراد محترم و مؤثر به خونهای ریخته توسط قصابان زورمداری که نیرو می گیرند از ثروت بقالان مدرن همه چیز فروش بنا به مصلحتی ، اشاره ای نکرده و اهمیتی نمی دهد . نه این که ماندانیم چه خیراست ، واقعیت ها و حقایق را در این جا و آن جا می بینیم و می دانیم ، اما مثل پدران عصر حجری ، نمی دانیم و نمی توانیم چه بایدمان کرد .

• در کتاب اول دبستان ناگهان "سارازدرخت پرید" و "آش سرد شد" و شاگردان را به تماشای "خرابه های ری بردند که نزدیک تهران" است. به کلاس دوم که رسیدیم دریافتیم در کلاس اول، علاوه بر این وقایع "خواندن و نوشتن و کمی حساب یاد گرفته ایم" و درجا اعتراف کرده ایم "باعث خوشحالی ما" شده است. دانش آموزی چون من خوشحال است که از کاروبار هفت سالگی فراتر نرفته و پس از چهل و چندسال هنوز هم در گردنه پنجاه سالگی، به خواندن و نوشتن و اندکی حساب مشغول است. در این عالم چندان چیزی یاد نگرفته حتا این را نفهمیده در داستان هائی که می خواند تفاوت نویسنده با راوی چیست، کی برد، کی خورد، کی مرد؟ حتا در پاورقی هائی که برای مجلات مردم پسند می نویسد حدود راوی را با کارکرد و هویت نویسنده اشتباه می کند. چندبار منتقدان آشنا این نکته بدیهی را به زبان خوش یادآوری کرده اند، دریغا که آن نصایح حکیمانه را پشت گوش انداخته ام. بله هنوز هم کارمهم تری جز خواندن اندک و نوشتن بسیار ندارم اما علت شروع این یادداشت پرداختن به آن "کمی حساب آموزی" است. واقعا از حساب زیاد سر در نمی آورم، همیشه در این مورد سرم کلاه رفته است. عدد را که مقابل خود می بینم قریحه مهاجم معمولم را در قانع کردن دیگران از دست می دهم و با سردرگمی کامل که به بلاهت پهلومی زند طوری عمل می کنم که انگار واقعا سرم گم شده است، با گردن و ساق پایم روبه رو شده ام با آن معامله زمین، آن قرارداد شرکت، آن بده بستان مالی حتا خرید عصیر دوازده کیلو کشمش همراه یک کیلو خیار و کمی چیپس و ماست پرچرب. واقعا در حسابگری که دیگران خیلی عادی در آن نفع خود را لحاظ می کنند با بی دست و پائی یک خرفت علاج ناپذیر طوری عمل می کنم که هر از راه رسیده ای می تواند در هر معامله ای سرم را کلاه بگذارد و جیبم را حتا حسابم را خالی کند. البته در این قضایا چندان دچار آه و افسوس نیستم؛ مدتهاست به خود قبولانده ام که از نظر فهم دنیای اعداد با دنیا بی حساب شده ام، چون در این زمینه کاری ازم بر نمی آید. حقم را می خورند و این ستم هارا در این مرزوبوم طبیعی می دانم و قانون رایج.

• تا به این سطر از اعترافات روزانه می رسم، زمزمه هائی به گوشم می رسد از پیرامون که در آغاز مبهم و نجواگونه است، در پایان به فریاد و فغان و نعره منتهی می شود. صداها: تو حق نداری از حق خودت بگذری و مثل یک علیل ذلیل تن به هر خفت و ستمی بدهی. گیرم ناتوان و ناهنجار هستی چرا این مزخرفات را اشاعه می دهی تا بیعاری و بی حمیتی ات را خصلتی عادی وانمود کنی، این اسمش حساب مدانی نیست، تن به ظلم دادن است، بی غیرتی یک ترسوی و خودباخته است. امثال شما ستم پذیری را رواج می دهند. ادعا می کنند این رفتار، قانون رایج این مرزوبوم است. اصلا چنین

چیزی قاعده اخلاقی مردم ما نیست . سر درنمی آوریم راوی این قطعه چنین اخلاق ناپسند گندی دارد  
یانویسنده پنجاه ساله که اسمش بالای این قطعه ادبی است ، رفتاری مثل راوی و عین خریدیه دارد .

• وابسته به شبکه جهانی " سی . او . دی " هستیم که در کشور اهرام، آن سازمان را برگردان کرده ایم به " رمز درز " که الحق ترجمه زیرکانه ای است . در واقع ما درز رمز آلود مشاهیر را باز می کنیم نه به قصد آگاهی وافشا بلکه محض تفریح و تماشا ؛ ورمز انواع درزها را بازمی کنیم، درزی که یک جا شکاف طبقاتی است ، درز دیگر نمایانگر رسوائی جنسی است ، درز روانی سلبریتی ها و نام آوران جذاب تر و پرتماشاگرند ، درزهای دیگری هم هست که پیش بینی ناپذیرند به خاطر این که انسان این قرن بیشتر پیش بینی ناپذیر شده. خبر دادند سوژه لعبتی پیدا شده ، درسازمان، کسی صفت لعبت را بی جهت به کار نمی برد لعبت یعنی منفجر می کند فضای تماشا را و درآمدش برای سازمان نجومی است ، طبعا برای ما برنامه سازان اعدادی باصفر بیشتر در حساب. اورا آوردند با پنجره اطلاعات اختصاصی اش . بیش از آن اورا می شناختیم که نیازی به اطلاعات رسمی اش داشته باشیم . یکی از مدیران ارشد منطقه قمر بود که فکرمی کردیم هنوز هم امور درون قدرت و مشکلات فرامرزی را با درایت جفت وجور می کند ، حالا بی هوش و بی گوش از آمبولانس پیاده اش می کردند . بعدا فهمیدیم هردو گوشش کنده شده است ، یک گوش بیشتر از ون گوگ . بقیه تنش سالم بود با این که اورا کنار بالگرد سوخته اش پیدا کرده بودند، پزشکان ما اثری از سوختگی و شکستگی و بریدگی در تنش نیافتند. وقتی به هوش آمد معلوم شد بخشی از سیستم مغز و عصب او آن مقدار آسیب دیده که اورا بهترین سوژه برای گران ترین و جذاب ترین حراج فصلی رمز درز کرده است . در قرن پیش ، مشاهیر و سلبریتی ها را به تاک شو دعوت می کردند تا از شیرین و تلخ احوال خود در زمینه اوضاع سیاسی واجتماعی زمانه بگویند ، رقبا حزبی و دولتمدار را با پرسش های ناگهانی گیر بیاندازند و زیر سؤال ببرند. آن ها به تدریج زرنک شده بودند و چیزهائی را افشامی کردند که مهم نبود و چیزهائی را این وسط نمی گفتند که لازم بود . تماشاچیان از فحوای کلام آن ها دروغ و راستشان را به آسانی ملتفت می شدند : خیال می کنی ادعاهایت را باور کردیم ، جانت بالا آمد تا بخواهی آن نگفتنی ها را از ما پنهان کنی. فردا فضای مجازی پرمی شد از نگفته های زندگی آن آدم ضمن ریشخند گفته هایش .

قضایا دردوران رمز درز کاملا فرق کرده بود نیازی به تاک شو و برنامه های افشاگری و حاشیه سازی های فضای مجازی نبود، نام آوران اجتماعی واقتصادی وفرهنگی را به شیوه های گوناگون به شبکه نمایش می کشاندند تا آن چه را نبایست بگویند بی اختیار به زبان آورند ، اسرار و رازمگو شان را پیش همه عیان کنند . انگیزه و روش ها برای این خود ویرانگری متفاوت بود . گاهی اعترافات موحش نتیجه تهدید های خاص بود برای خلاصی از مکافات خطرناک تر . گاهی بر اثر خوراندن داروهای روان گردان یا تزریق انواع حقیقت یاب ها عملی می شد ، ساده ترین شکل القائات روانکاوانه روی بیماران نزدیک به مرز خودکشی بود . همه می دانستند در شبکه جهانی نمایش ، گفتار و رفتار شرم آور اشخاص که بی شرمانه افشا می شد به خواست خودشان نیست ، مگر می شود آدم عاقل به اراده خود به تخمش شلیک کند؟ سودآوری فوق العاده این برنامه ها، دهن قدرت را چون

ذهنش بسته بود. بعضی کشورها از همین درآمدهای هنگفت بودجه کشور را راست وریست می کردند همان طور که سابقا شورهای از طریق برقراری قمارخانه های بزرگ و شبکه فحشا، جیب خود و کمی هم شکم مردم شان را سیر می کردند. این جا مقصود از فحشا منحصراتن فروشی نیست، حراج معادن کشور یکی از شاخه های آن است.

باری، سوژه را دور از چشم پاپاراتزی ها و شکارچیان حرفه ای، مدتی مخفی نگه داشتیم، البته از همان ساعت ورود از او فیلم گرفتیم و حرف ها و حرکاتش را در خواب و بیداری، هوش و بی هوشی ضبط کردیم، اما تا برایش گوش مصنوعی تعبیه کنیم و آماده نمایش اش بکنیم، وقت وانرژی زیادی صرف شد. برای طرح سناریوی او علاوه بر گرفتن فیلم از لاشه بالگرد و مراجعه به خانه و خانواده اش برای تکمیل جزئیات زندگینامه ای، همچنین گفتگوبا بعضی آشنایان بی خطر او لازم بود. مشکل بزرگ در مورد او عدم دسترسی به همکارانش بود که هنوز هم قدرتمداران اصلی کشور بودند و نفوذ به آن حلقه در حد ما نبود. به فیلم های آرشیوی که در دسترس بود اکتفا کردیم و پس زمینه معرفی شخصیت مرکزی اقتدار سابق و بیمار لاحق، تا حدی فراهم شد.

به فراست شغلی و اشاره گویای کنده شدن هردو گوش اش می دانستیم که از سوی دولت خدمتگزار و شریک اعلا می، ما، مانعی برای خود افشائی او در شبکه جهانی نمایش نیست. نام او بزرگ ترین تبلیغ برای برنامه ویژه ما بود. هر بار که مملکت در بحران قرار می گرفت او یکی از نام های مشکل گشا بود. در مسایل منطقه ای و جهانی وقتی خبر سفر او منتشر می شد می دانستیم قضیه بزودی حل و فصل می شود حتا به قیمت ریختن آبروی مملکت. البته آبروریزی، حالت بی معنا شده ای بود که عده ای از کهن سالان برای آن اعتباری قائل بودند و نسل فعلی معیاری برای آبروداری و شرم و حیا در اختیار نداشت.

فیلم مستند این طور شروع شد که بالگردی نظامی در فضا چرخ می خورد، ناگهان دمش آتش می گیرد و شخصی که معلوم نیست کیست با صندلی پران از آن جدا می شود، بهنگام سقوط، دوربین روی عکس رسمی نفر سوم قدرت زوم می شود. برقاب قیافه پیشین او به تدریج چهره فعلی آن مرد نخست باطرحی کم رنگ منطبق می شود. با پررنگ تر شدن خطوط چهره اش دوربین او را در نمای متوسط نشان می دهد. مرد لاغر شده بیمارگونه با چشمانی خوابزده و حالتی بی رمق می کوشد آب ریزان از گوشه لبش را با پشت دست مهار کند. حرف های بریده بریده او به گوش می رسد که با حالت چهره خاموش و دهان بی صدای او، در عین همسازی ناسازگار است:

خودتان بریدید، دوختید، خوب سوختید! ... خیاط دهن های تا بنا گوش پاره ... قبای اطلس ... حرفی را که نباید می گفتی چرا ... کاری را که نبایستی ... ما که جز خدمت، جز خیانت جز جنایت باجماعت ... جز غاله شدن در همایش برکت و هوای مسموم قرارداد لعنتی ... خانم ها را در جزیره نگه دارید تا به وقتش، افتخارات را متوقف کنید نگذارید خون هجوم بیاورد آن جا با این فشار مثانه.

در این جا فیلم سخنرانی اودر شورای امنیت منطقه ای پخش می شود که تا حدی ارتباط می دهد به هذیان های منقطع او :

" با ایجاد جزیره های امن که در کشور پدید آورده ایم ، به نوعی خودمختاری شرافت انسانی دست یافته ایم که آدم ها بدون لحاظ قوانین بتوانند از وظائف محوله فراتر رفته و به طرز اعجاب آوری خلاقیت فردی را ارتقا دهند . در هر جزیره که مفری است برای تجارت بحران زده ملی ، اختیاراتی داده شده که مؤسسات و نهادها بتوانند با تعیین بنادر آزاد و کارکنان آزاد از هر ممنوعیتی به حذف فیزیک فرهنگی واجتماعی نائل شوند . میسر نمی شد چنین پیشرفت چشمگیری مگر با ورود اجناس لطیف گران قیمت در بستر توسعه هماهنگ . کشورهای آرزومند پیشرفت باید مترصد نمایان شان آن چیز عمده و سترگ باشند . ( صدای کف زدن و نشان دادن جمعیت بپاخاسته برای تشویق سخنران . ) زنان اهمیت خاص دارند ! جامعه نمی تواند غافل باشد از زنان ! زنان نمی توانند غافل باشند از مردان ، و این ها نمی توانند غافل شوند از چالش های ناگزیر خودشان . بستر مناسبی در عصر ما گسترده شده ، رفع خستگی نمی تواند تنها بهانه دراز کشیدن لذت بخش ما در تاریخ باشد ."

بعد از پخش نطق ، عده ای را آوردند که تا دوربین را می بینند جدی تر از اورانگ اوتان می شوند متفکری عظیم و اندکی محزون با نگاه خیره به دوردست تاریخ . چند نفر دوربری اش ، درستایش شخص نامبرده اغراق بیش از حد کردند که اگر می دانستند اصل قضیه چیست و ورق برگشته در نکوهش گفتار و کردارش سنگ تمام می گذاشتند . فقط زنش خلاف بقیه عمل کرد و جز یک جمله بیشتر نگفت :

" می گویند پشت سر مرده نباید حرف زد اما پدر مرحوم می گفت کسی که رفت رفته ، در تشییع جنازه دوست و دشمن عادت داشت زیر لبی این شعر را بخواند " همچو برو که نادر رفت / گوزاز کن قاطر رفت . "

بینندگان که انتظار چنین انکار بویناکی را از محرم تن وی نداشتند با دیدن صحنه های بعدی فیلم تاحدی قانع شدند که حرف همسراو خالی از واقعیت فردی و ملاحظیات اجتماعی نبوده است .

در آن سکانس به نظر رسید که او هوش و حواس خود را باز یافته ، اما اختیار زبان خود را ندارد ، حد سودوزبان خود را نمی شناسد . اعتراف او انگار از روی کاغذی نامرئی با خطوط آتشین صورت می گیرد . این را از دودوی چشمها و عضله گوشه لبش در آن صورت تکیده می شد حس کرد . روبه دوربین کرد انگار با محرم ترین آدمی که هیچ وقت نداشته و حالا دارد ، درد دل می کند . اعتراف ناگزیر کسی که از صدها محکوم به مرگ اعتراف گرفته بود :

" کارشناسانه به زندگی ام خیلی خلاصه . آن کس آدمی است دارای جنسیت مردد با گرایش های مشکوک . ابهام در این داد و ستد غریزی را تا حد تیرباران از دید دیگران مستور کردم . بدیهی است فعل او بین فاعلیت مجبور و مفعولیت مختار در نوسان بوده . این با نظام پوشاک و نوشاک مسلط بر او ارتباط دارد حتا با پوشکی که دوران چشم زن و بچه اش آن زیر می پوشد مبادا در سمینارها به خود و طبعا دیگران تغوط کند . من حتا نماینده خودم هم نبودم ، نماینده هیچ کس . اگر چه شما دل بسته بودید به نماینده رسمی زپرت که من بودم و در واقع

ایشان بودند همه جا درهمه حال گرداننده شعور و بی شعوری من. خلبانی مست برای بالگردی اسقاط . هیچ نبودیم من وما وشما ، سایه ای از خداوند بر سرزمین هفت هزارساله عبور کرد و سایه پس از هفت هزار سال و چند سال جسمیت یافت و شد این . هرکسی برود روی آن تخت همین می شود ، ما این طور خیال می کردیم." زیرنویس رد می شود :

- احمق هائی می روند ، شیادانی می آیند ، وظلم تا به ابد برقرار می ماند .
- به درستی که سیاره زمین را انسان نیافرید ، این است و جز این نیست که انسان سیاره را نابود خواهد کرد ، میلیون ها سال قبل از این که به عمر طبیعی اش بترکد .
- قانون وضع می کنند تا هر غلطی که دلشان خواست به اسم قانون بکنند. اخلاق و آئین و منشور می آفرینند. . .
- این آسمان نیست که می بینی پسر انسان ! این دود دل تلنبار شده بی گناهی است که ما کشته ایم .
- چرا خیال می کردی شعورت بیشتر از دیگران است، عقلت به همه چیز می رسد؟ به آن همه فریاد گوش ندادی که حقیقت وجودی ات را جار می زدند. جهالت ات را چه دیر می فهمی وقتی که از دخمه بیرون می کشند. "
- بریده ای از مصاحبه با مدیریت در زمرز، قاهر عبد الجبار رهبر شورای عالی نظامی :  
\_ هدف از این نمایش شبکه ای که به نابودی سلبریتی های سیاسی و اجتماعی منجر می شود چه بوده ؟  
\_ اعدام

\_ اعدام که سال هاست لغو شده

\_ این را نه در پاسخ شما بلکه برای ثبت در تاریخ جهت آگاهی و پیروی سایر ملل و دول از روش های پیشرفته مان ؛ توضیح می دهم . ما جانیان سیاسی و خائنان اقتصادی را با عالی ترین روش انسان شناسانه، به سزای اعمال شان می رسانیم . بهترین روش برای مجازات مجرمان این است که هرکس گیوتین خودش باشد . نظام عدالت ما در این زمینه متشکل است از یک شورای عالی که اختیارات نامحدود فراقانونی دارد و در دیوان برین مأموران عالی رتبه امنیتی که امکان دسترسی به کل پرونده های مملکتی و اطلاعات شخصی و جمعی شهروندان را دارند کنار بازرسان و بازجویانی انجام وظیفه می کنند که حق ورود به تمام خانه ها و نهادها و تأسیسات و دستور بازداشت هرکسی را به قصد محاکمات اولیه دارند. در برابر اختیارات نامحدود آنان هیچ شکایت و اعتراضی مسموع نیست. دیوان برین از ابتدا محکومیت متهم را معین می کند با حکمی برگشت ناپذیر. شوراهای ویژه که اعضایش از میان قضات مورد اعتماد ، جرم شناسان وابسته ، روانشناس های پیوسته ، و افراد خاص مورد اعتماد نظام برگزیده شده اند ، مقدمات مکافات را در روند طولانی انتخاب بهترین روش اعتراف گیری از هر شخص و مقام و مسئولی فراهم می کنند تا مکافات

\_ فرمودید مکافات ؟ مقصودتان مجازات است ؟

\_ وسط حرفم ندو الاغ ! بله می فرمودیم که مکافات همان مجازات قانونی سابق نیست چیزی است شبیه پادافره و عذاب وجدان . با روش های علمی پیچیده ای که برخوردار از تکنولوژی مدرن داروئی ، غذائی ، وحشت انگیزی در سلول های مجهز ، درهم ریزی سیستم مغز و عصب و روش های خاص به حرف در آوردن هرکسی

است ، مجرم را آماده می کنیم که خودش بیاید جلوی دوربین در حالت هشیار یا بیهوشی، اختیار یا بی اختیاری خودش را مقابل چشم و گوش میلیون ها بیننده لته حیض کند . ببخشید مادرم این اصطلاح را به کار می برد! - این که از دازدن در محوطه ای پنهان و تیرباران با جوخه معین ، وحشتناک تر و شوم تر است.

- ما هم می خواستیم چیزی بالاتراز کشتن تن را ابداع کنیم خوشبختانه کارشناسان توانمند ما توانستند بشریت را در این راه چند قدم به جلو پرتاب کنند .

- از این که اطلاعات ذیقیمتی را در این مصاحبه برای دنیا . . .

- حمال ! خودت را پس از پخش این مصاحبه به دیوان برین معرفی کن !

زیر نویس ها در پایان مستند ادامه می یابد بی آن که ترتیب دهنده اهمیتی به مخاطب احتمالی بدهد .

- حضور تو در این دنیا به اندازه یک غنچه رز ، ارزش نداشت و این را نه خودت فهمیدی ، نه دیگران .
- قتل عام کرونا در سراسر جهان ثابت کرد که ما باید دروغ گفتن به خودمان را بس کنیم ؛ دروغ های اغراق آمیز از توانائی علم و تکنولژی نوین، کارکرد دعا و نفرین، ادعای انسان دوستی و همزیستاری بر سیاره زمین .
- حقارت پنهان با عظمت آشکار درمان نمی شود .
- در مصاحبه ها معمولا حرف های اصلی را نمی گوئیم ، شنونده عاقل از نگفته همامان می فهمد چند مرده حلاجیم.
- در اعماق جان تو جانوری است که تو فقط سر و دستش را حس می کنی ، بدنش از تن تو بسی فراتر رفته است.
- به همه در مدرسه ، اداره ، جامعه ، حتا خانواده ات دروغ ها گفته ای عیب ندارد لابد صرفه ات در این بوده . به خودت هم دروغ می گوئی ! این که خودت را خرمی کنی عیب دارد .
- درزهائی در شخصیت تو هست که هیچ خیاطی نمی تواند آن پارگی ها را رفو کند، دعا می کنی تمام دنیا الزایمربگیرد .
- رمزی در درز رفتار تو هست که به چشم نمی آید اما شبانه روز کامیون های هجده چرخ در آن ناپدید می شوند.
- صد آفرین ! ترانزیت حماقت های جهان را به انحصار خود در آورده ای .
- موهومی را که ساخته ای تا دیگران را بفریبی حالا آن قدر فربه شده که هر آن ممکن است یک لقمه چپت کند.
- در ابتدا بازی بود و بازی تنها سرگرمی بشر بود تا انتها .
- در انتهای بازی فهمیدیم ما تنها بازیچه ای بودیم که به درد این بازی نمی خورد .
- هر رمزی درزی دارد که از آن جا روزی رازش گشوده می شود جز مرگ که از آن پس درزش ابد بسته می شود.
- مسخره است که زندگی را بدیهی می دانیم اما مرگ را غیر طبیعی می شماریم .
- تولد عجیب ترین اتفاقی است که برای هر کس رخ می دهد و مرگ بدین حیرت اتفاقی انسان خاتمه می دهد.
- دولت احمقانه ترین ابداعی است که جوامع بدان شکل دادند، توقع حس شیرین پدری را از شوهر ننه داری؟
- در بازارهای خیالت ، یک عمر دویدی تا کالای رنج و اندوه را بخری و انبار کنی ، کالای رندی مگر در بازار نبود ؟
- تنها نسیان می تواند انسان را از وسوسه خوشبختی بازدارد، چراکه نسیان همان خوشبختی گم شده باید باشد.
- برگگی که از شاخه جدا می شود ، زرد روی و پژمرده به خاک می افتد برای این حرکت اتفاقی فلسفه نمی بافت.
- پیری دوران خوشی است همراه با انواع ناخوشی . در دوران جوانی ناخوشی ها هم مغلوب حال خوش می شد.



- بسیاری در چندسالگی پیش از بلوغ در جامی زنند ، اما بسیار ترانی خیال می کنند از آن حالت عبور کرده اند .
- او با حفظ حالت طفولیت ، هشتادسالگی را از سر می گذرانند، با این آدم بهتر است مدارا کنید، خطرناک است!
- کودکی گودالی است، می شود از آن پرید از روی حفره جوانی هم ، اما گودال پیری عمیق است و متأسفانه عریض.
- هیچ کس را نمی توان کاملاً شناخت هیچ گاه . عبارتی که همه با آن مخالف اند، به شعورشان توهین می کنی؟
- وقتی خودشخص – اگر عاقل و منصف باشد – پس از یک عمر خودش را درست و حسابی نمی شناسد ، توچه گناهی داری که در باره اش این همه اشتباه می کردی ؟
- بینندگان حق دارند راجع به نویسنده بدترین واکنش را داشته باشند چون او قبلاً این کار را با بیننده ها کرده

• شهرت عجیب برادرش پس از مرگ ، او را بیش از پیش در سایه فروبرد ، چنان که بعدها وقتی در آخرین روزهای زندگی اش، ادعا کرد او تنها سایه ای پررنگ تر از سایه دیوار رو به غروب بوده ، کسی از حاضران با حرفش مخالفت نکرد. مهم ترین علت در سایه ماندن او برادرش بود در زندگی مادی درخشانش و درخشش غبطه انگیز پس از مرگش .

تا کودک بود برادر حاجعلی آقا ، خوانده می شد که پنج سال از او بزرگ تر بود ، در خانه و دبستان او را برادر کوچکی می خواندند . مدت کوتاهی در دانشگاه شخصیتی مستقل اما گمنام یافت. دوره ای که در رشته زمین شناسی بعد در زلزله نگاری و گسل شناسی متخصص شد ، تاحدی خودش بود اما پس از استخدام در سازمان هوافضا ، دوباره دوره سایه بودنش امتداد یافت ، این بار خیلی شدید ، چون برادر بزرگ با چند بازاری معروف و صاحب منصب مشکوک ، بانک خصوصی تأسیس کرد . خبر اولین بانک خصوصی ، زلزله ای هفت ریشتری در ارکان زندگی برادر کوچک انداخت که تازه می رفت از سایه برادر حاجعلی آقا بودن بیرون بیاید . این بار بیشتر از هرباری در سایه شهرت برادر بزرگ بانکدار صاحب اقتدار محو شد . حاجعلی آقا اولین بانکدار خصوصی بود که توانست از دارائی ها و پس اندازهای هموطنان محترم ، همان قدر استفاده کلان ببرد که بانک های دولتی عصاره سرمایه گذاری های کشور را جذب و به حساب رؤسا و اریز می کردند.

زلزله شناس متبحر در جوار برادر بانکدار اصلا قابل دیدن و به حساب آمدن نبود این را هم خودش می دانست هم فامیل و آشنایان . سالها هر کس در هر جا وقتی با اسم خانوادگی او مواجه می شد اولین سؤالش این بود که با دکتر حاجعلی آقا چه نسبتی دارد؟ حتما وقتی در دانشگاه بیرمنگام در رشته نساجی فوق دکترا گرفت ، یکی از استادان ممتاز دانشکده که در تأسیس کارخانه های نساجی در ممالک روبه توسعه مدیری شناخته شده بود، از او خواست وسیله آشنائی خاص او را با بانک برادرش به نحوی فراهم کند که معامله ای شیرین جوش بخورد . این مصایب سی چهل سالی او را در سایه ای مهیب و آزارنده چهارچنگولی نگه داشته باشد که نوری از روزنی در زندگی سردسیاهش آشکار نبود . ظاهرا وجود داشت اما انگار نبود . حضورش فقط موجودیت برادر را تداعی می کرد و اهمیت او در این بود که با دیدن او به یاد حاجعلی آقا بیافتند و از او برای نزدیک شدن به حریم بانکدار مشهور کمک بطلبند . سایه ای که در عین حال شده بود ابزار و به هیچ دردی جز این واسطگی نمی خورد آن هم در کشوری که زلزله خیز بود و دانش یکتای او در زمینه گسل یابی می توانست او را مشهور کند. حتما تغییر نام خانوادگی از اصغری به اکبری هم نتوانست او را از هیچ بودن برهاند . بخت زندگی پراز اعتماد، لذت بردن از حیات دشوار از او دریغ شد تا این که بانکدار در تصادف جاده ای کشته شد. سیل ایمیل های واس ام اس های تسلیت موقعی به سرعت فروکش کرد که دانستند او در اداره بانک برادر هیچ سمت و سهمی ندارد.

حالا استاد اکبری می توانست به کمک دوستان و شاگردان خود ، جایگاه علمی و الایش را در عالم زلزله نگاری و نساجی شناسانده و به ازای آن از احترامی که شایسته یک دانشمند کم نظیر میهنی است برخوردار شود .

ناگهان آن آگهی تبلیغ کتاب بعد خود کتاب فضای مطبوعات و شایعات مجازی را پرولوله کرد. خبر حنا واکنش افکار عمومی در مورد انتخابات شورای شهروروستا هم در محاق برد تاچه رسد به سه نکوداشت علمی برنامه ریزی شده، که بنا بود در آن ها استاد اکبری برای نخستین بار بیشتر شناسانده و مختصری تجلیل شود. کتاب از سوی هنرپیشه نسبتا مشهور فرانسوی منتشر شده بود که در این جا به خاطر رسوائی های جنسی بیشتر از هنرمندی در کشورش مشهور بود. نویسنده خاطرات، با بی پروائی اعترافات جالبی را از زندگی سه ساله اش با بانکدار معروف ایرانی با خوانندگان در میان گذاشته بود که علاوه بر پرداختن به جزئیات و سوسه خیز و غبطه انگیز زندگی پنهان بانکدار و خصوصیات اخلاقی و رفتاری او به افشای راز افراد شبکه ای عظیم از مشاهیر سیاسی و اقتصادی کشور زده بود که چون گردبادی توفنده فضای کشور را ملتهب و امنای دولت را مضطرب کرد. همه چیز از این بانکدار و شرکایش انتظار می رفت از اختلاس و غارت سرمایه ملی و تصاحب قانونی و غیر قانونی کارخانه ها و زمین های کشاورزی و ام گیرندگان و رشکسته بگیر تا بررسی به نفوذ همه جانبه سرمایه داران سیاسی آدمخور و شرکای دولتمدار پنهان آنان در ساز و کار چهار قوه رسمی با انواع مفسده ها؛ اما این قلم تازه کشف شده، نشانگر فعالیت فوق برنامه اصحاب واقعی اقتدار بود. فضول های خانواده، حنا متجسسان امور خصوصی و عمومی هم در جریان این روابط به شدت محافظت شده نبودند و حیرت آن ها از این همه بریز و بیاش پولی و ارتباطات عیاشانه جماعتی از آدم های معتبر کشور، به مراتب کمتر از کسانی بود که خود در این نوع فسق و فجور داخلی ید طولائی دارند اما از امکانات وسیع منابع چند ملیتی هنوز غافل بوده اند. جنجال رسانه ای به حدی بالا گرفت که از سوی مقامات فروش متن فرانسوی کتاب " من و آن بانکدار پارسی " ممنوع شد، در پی این ممنوعیت هفت ترجمه سردستی و سریع و به طور زیر زمینی در اختیار کنجکاوان قضایای ملی میهنی قرار گرفت که ترجمه هشتم پانویس های محققانه ای داشت که حجم کتاب را دو برابر و اطلاعات خواننده را به طرز هوشربائی چند برابر می کرد. مترجم فضول موقع را مغتنم شمرده و اطلاعاتی دقیق و سودمندی را که از آن بانکدار و شرکایش داشت در طبق اخلاص افشای رازمگو نهاده بود. برادر کوچکتر و البته منابع آگاه از همه چیز و همه جا، این ترجمه را بیشتر پسندیدند و آن را به فضائی که کمابیش از طریق شایعات پراکنده حدس می زدند نزدیک تر یافتند.

نکته ای که برای زلزله شناس در عین غبطه خوردن به حال آن دزد چراغدار و عیاش قهار، تاسرحد مرگ درد آور بود، پاراگراف کوچکی بود که نشمه اش از قول حاجعلی آقا بیان کرده بود " آره خاک توسرش! عکسشو که دیدی، همه چیزش درسته الا شعورش، چند بار خواستم دسشوبگیرم و بیارمش قاتی خودمون، مردکه علاف چسبیده به گسل های دماوند. آخه عزیزم تو که بهتر می دونی زندگی اون چیزائی نیس که همه ازش حرف می زنن، اون تیکه ها از زندگی مهمه که هیچ کس ازش حرفی نمی زنه که دس زیاد نشه. آره خره دیگه!" بدین گونه بود که اکبری از سایه اصغری در نیامد حتی پس از مرگ او و این عقده، مرگی زودرس به او هدیه کرد.

## چرت القوه

- تو این دوازده ساله داریم تو چرت بوده م مگه وقتائی که بی اختیار از چرت پریده باشم . بیشتر چرتای مدت دار دارم ، می فهمم کی رفتم از این دنیا وکی برگشتم . اما پاری وقتا که از چرت در میام ملتفت نمیشم چه مدتی اون جا بوده م ، چن وخ از این جا غایب شده م . بعضی چرتارو از روی نشونه میشه فهمید ، مثلا دارن اخبار می گن ، خب معلومه هرکی باشه به چرت میافته ، هوش که میام می بینم هنوز اخبار میگن یا تموم شده . این یعنی چند دقیقه حداکثر نیم ساعت . به سی دی گوش می دهم ، برای تمرکز چشمم رامی بندم وقتی از خواب در میام می تونم حدس بزنم چه قسمتی رو نشنیده ام به اندازه یک تصنیف یا غزلخونی یا چهارمضراب و دکلمه اول و آخرش . اما چرتای سنگین ، طول و عرضشونو به آسونی لو نمی دن : مادرم درد دل و گلایه می کنه ، حرف هاش که طولانی می شه چرتم می گیره ، بیدار که می شم . ساکت گوشه اتاق نشسته ، هوا تاریک شده ، شام یخ کرده . یک ساعت از هوش رفته ام ، دوساعت ، چند ساعت ؟ مادر رفته خرید کرده ، آمده شام درست کرده ، من هوش نبودم . ساعت مچیم که همیشه دم دست نیست ، حوصله ندارم بپرسم ، اصلا واسه چی بپرسم ، به چه کارم می آد ؟ می پرسه غذا تو گرم کنم ؟ می گم ، نه شما برین استراحت کنین ، به وقتش . بینوا می ره و غذا دست نخورده می مونه تا از چرت دراومدنای بعدی . شامو که نمی شه نخورد . اینوا اول بگم که پیر نیستم ، فقط سی سالمه ؛ معتاد و مریض و علیم نیستم ، دکترا گفته ن : عارضه عصبی خوش خیمه . سردر نمی آرم یعنی چه ؟ مگه خیمی از این بدترم می شه ؟ از ابتدای طفولیت خوابالودی باهام بوده اما نه به این وضع نکبت . عشقم این بوده همیشه خلوت دنجی پیدا کنم که سر و صدانباشه ، یه گوشه بتمرگم و برم تو خودم . اوایل یه عده می گفتن تنبلی چشم داره ، ببینین مشکلات گوارشی ، چیزی نداره ؟ آخر خیالشونو راحت کرده ن که بگن کودن و عقب مانده س . همه می گفتن الا مادرم . من واو می دونستیم که نه تنها خرفت نیستم بلکه شعورم خیلی از دایا و عموام بیشتره . اینو همیشه در خلوت به من می گفت . چه کنم از خواب بیشتر از بیداری خوشم می اومده و از بیکاری خیلی بیشتر از کار ، هرکاری . دوازده سالی تو دبستان ماندم هر کلاس دو سه ساله اونم با ارفاق واون همه مایه گذوشتن گذروندم . این دوره به خانواده و مدرسه فهماند من به عالم بیداری تعلق ندارم و از من توقع بازی و سواد و کار و فعالیت آدمیزادی نباس داشته باشن . این طوری بود که جداشدم از همه چیز و همه کس ، بکل محروم شدم از اونا و اونام ممنوع شدن از دوروبرم پلکیدن . من چه تقصیری داشتم تو این خوابزدگی بی اختیار ؟ اراده می کردم بیدار شم نمیشد ، اراده می کردم بخوابم نمیشد ، افسارم دس فرشته ای بود که خوابای دنیارو اداره می کنه ، بهترین بنده شرمنده ش بودم . این طوری شد که از فامیل و آشناهاحتا از آن ور حیاط که کانون خانوادگی بود دور شدم ؛ آوردنم این ور که یه بارکی ، گوشه نشین تنهائیم بشم .
- خواب زدگی ام از هجده سالگی به بعد تمام وقت شد . شناسنامه م میگه سی سال دارم اما اگه تموم وقتای بیداریمو جمع بزنی پنج سالم همیشه . بیست و پنج سالشو اون ور بودم تو عالم خلسه و چرت ورؤیا . از تلویزیون

شنیدم دونفر مٹ من تو اخبار بوده ن که حالا دیگه نیستن یکی شصت سال داش که خواب به خواب رف ، اون یکی جونم مرگ شد ، فکرمی کنم بقیه خیرشونو به تلویزیون نمیدن یکیش خودمن که هنوز گمنام مونده بودم. پس از چه شماتت ها ، غصه خوردنا و گریه کردنا، عاقبت به این ننگ فامیلی تن دادن که یگانه پسر بیچاره شون سرنوشتش این باشه که هست و هیچ کاریش نمی تونن بکنن . موقعی به این ذلت وبی آبرویی تن دادن که منو به اون همه متخصص تن و روان نشان داده بودن که اغلبشون نمی دونستن بفهمن این بیماریه یا بیعاری. عده ای ام با کلمات غلبه و سلنجه اشاره می کردن این یه درد رموزیه که فعلا علاج نداره ، باید منتظر آینده موند. خانواده برای نجات من از این وضع غیر علمی ، دعانویسا و جن گیرا رو هم فراموش نکردن . آدم که لاعلاج شد گریه رو خانم باجی صدا می زنه . پدر و مادرم خرافاتی نبودن، مرفه و متجدد بودن ، یه خانواده متوسط که در وضعیتی غیر از این می تونستن خوشبخت و آبرومند تر بمونن . تو این مصیبت که نمی شد اونو لاپوشونی کرد ، کاری از دست کسی ساخته نبود مخصوصا از جانب خودم .

این طرف حیاط دوتا اتاق نساار بود که منو جادادن تو یکی از این اتاقا ، عین تبعید یا حبس خانگی . اتاق جاداریه بایه تختخواب گنده سه نفری که جلوش یه تلویزیون بزرگه کنارش دستگاه کامل پخش موسیقی که سی دی و انواع کاست می خوره و گرام تمیزی برا صفحه های سی و سه دورداره . طوری قرار گرفتن که جلوی پنجره بزرگی رو که شیشه های رنگ به رنگ داره نگیره . از توی قاب های شیشه ای هر تکه از دنیا یک رنگیه. حوصله کتاب خوندن ندارم . هرچی یاد گرفته م از تلویزیونه ، به همین خاطره این طور کج و کوله می نویسم ، تازه این چیزا رو پنج شش دفعه چرکنویس، پاک نویس کرده م . تلویزیون بهترین وسیله از هوش رفتنه .

تو این دوازده سال خودمو کشتم به تدریج تو فرصتای هشیاری، یه نظم و ترتیبی به این زندگی بدم . با هزار مکافات و ریاضت و تمرین یوگا ، سه جور چرت برا خودم تنظیم کردم: مدتی از روشن شدن هوا تا اخبار ساعت دو ، چرت زدنم طوری منظم شده که مدتش خیلی کوتاه تر از بیداریه . لابه لاش صبحانه می خورم ، توشبکه " پویا ونهال " فقط انیمیشن هارو نیگا می کنم ، به موقع خودمو خالی می کنم ، به وقتش تنمو می شورم ، این وسطا با آجیل و چیپس و میوه سرمی کنم . برا بعد از ظهرها برنامه مشخصی تعیین نکرده م . بیشتر موسیقی گوش می دم که هشیاری طولانی لازم نداره ، گاهی مجله های کمیک استریپ رو که خیلی دوست دارم ورق می زنه ، آلبوم عکس خانوادگی رو نیگامی کنم که از صدسال پیش تا حالا خاندان مارو نشون می ده. عکس های قدی پدر بزرگ پدری و مادری م شروع کننده پویا نمائی آلبومه . مادرم از اونا چیزائی برام تعریف کرده که چندان تعریفی ام نداره ، کارمند بوده ن ، با آبرو زندگی کرده ن ، با آبرو مرده ن که این آخرشو نمی تونم در بستم قبول کنم ، سال ها پیش از دهن دریده های فامیل قصه های دیگه ای راجع به اونا شنیدم که یقین دارم حرفای مادر فقط حفظ حرمت مرده هاس که توقورشون بیشتر از این نجنبن . خلاصه زندگی شون می شه دو کلمه نکبت و خشونت . البته پدرم هم از این نسبت های ناجور دور نیست . یک نظامی دون پایه که فعالیت مشکوکی داشته در لودادن آدما . خودش میگه برای حفظ کیان . هرچی فکرمی کنم درست نمی فهمم صاحب

این کیان ، آخه کیان ؟ البته دائیا وخاله ها وعموهام هستن که تو آلبوم ولو اند در مجالس عروسی وعزا و ختنه سورون و جشن تولد این واون . خوب شد عمه ندارم وگرنه وقتم بیشترازاین تلف یه بر فامیل بدرد نخور عوضی می شد.

• زندگی شبونۀ من یه دنیای دیگه س ، ربطی به بی مزگی روزام نداره . انگار یه کابوس پرخطرو از پس پردۀ توری خوشگلی تماشا کنی . هم می ترسوندت هم کیف می ده که اقل کم فاصله ای بین تو و اون جهنم حایله . تا هوا تاریک می شد سینمای خانگی من روشن می شد ، قهرمان های انیمیشن که عاشقشون بودم به شکل وقیافۀ اقوام دور ونزدیکی درمی اومدن که از توی آلبوم خانوادگی صدهاباردیده ، خودشونو تو کله م جاداده بودن .عموی بزرگم عین کاپیتان هادوک بود لاف زن همیشه ملنگ ، اتفاقا پیپ هم می کشید همان طور که در سریال تن تن ومیلو ، با چنددرجه حرکت به چپ ، همون قدر خودشو به زحمت می انداخت که دیگرونو . دوست داشتیم دوعموی کوچکترم عین دویونط ودویونت باشن که با هم یه قصۀ با مزه بسازن ، اما یکی ازاونو بیشتر شبیه پدراون پسر شجاع بود، بیقواره ولوس .دیگری لازم نبود شبیه کارتونائی که دیده بودم باشه ، خود به خود خنده داربود ، آمادگی داشت بدون تمرین اضافی ،ضدقهرمان یک سریال مضحک بشه .دوتا پدربزرگام این استعداد عجیب وغریبو داشتن که دایم شکل عوض کنن وفیگور کلیشه های مشهورو به خودبگیرن . به موقع تارزان میشدن وآیوانهو، وقتش که می شد شکل شبخ اپرا و شرلوک هولمز می شدن ، تافرستی پیدا می کردن آستریکس و اوبلیکس ، یا افراسیاب و ابوعبیده می شدن . تو این جا رسمه مرده ها این شانسو داشته باشن که بیشتراز زنده ها اهمیت پیداکنن ، اونا البته درسی وسه رو بودن شورشودر آورده بودن .

خالۀ کوچکم بهش می خورد تو آن واویلا نقش زن عنکبوتی رو بازی کنه . نه ازاون جهت که مثل مرد عنکبوتی قدرت پرواز حیرت آور داشته باشه و مدام ازآسمان خراش ها بالا بره ودشمناشو قال بذاره ، به این خاطر که از نظر قیافه واندام عین عنکبوت بود ، بالنگای دراز و اندام شل و ول و تفی که وقت حرف زدن تو صورت آدم می پاشید . اوایل شب آدمای کارتونی و چهره های آلبومی وکسائی که از نزدیک دیده بودم وبیشتراز همه پدرتازه مرحومم در ماجراهای ساده کمی خنده دارشکرت می کردند . گاه گذاری بازیگرارو من انتخاب می کردم ونقشارو تقسیم می کردم اما بیشتروقتا خودعکسا وآدما چه زنده چه مرده ،اصرار داشتن نقش مهمی بگیرن که تو سینمای خانوادگی آبروشون حفظ بشه .چندبارپدرم ازمن خواست نقش بتمنو بهش بدم ، گفتم برای این نقش هنوز استعدادشو نشون نداده . رنجید . گفتم : همین دیگه ، بتمن حالا حالا ازکسی ، چیزی نمی رنجه .

وقتی دیر شام مفصل می خوردم وقرصای طاق وجفت رو هم دیگه عوارض جانبی می گذاشتن، خواب وبیداریم توهم می شد وکم کم فضاهای مضحک جای خودشو می داد به هوای ترسناک توفانی . جانوران درنده ازشیر وپلنگ بگیر تا گراز وکفتار وکرگدن از کارتون های جنگل محور دوان دوان می اومدن تا قاتی امواج خودجوش قاتلای زنجیره ای، دزدای نقابدار و بی نقابای مسلح بشن ودرسایۀ پرنده های موهومی مثل عنقا وهما وسیمرغ حرکت کنن که مثل ابرسیاه پروازمی کردن بالا سر حیوانات پت وپهن منقرضی که درماجراهای پارک ژوراسیک بعضیاشونو دیده بودم . تاجائی اختیار اومدن ورفتن موجودات کارتونی به اختیار نیمه هشیاری م بود بعد خوابم

اونا رو ول می کرد تو آسمون کابوسی که برای زهره ترک کردنم ازهیچ دلهره ای مضایقه نداشت. صحنه های بیشترش خواب می دیدم و کمترشو به بیداری اما برای جان به سرکردنم هیچ کدوم ذره ای کوتاه نمی اومدن .

یه شب پدرم به من گفت تو آخرش منو دقمرگ می کنی . گفتم من غلط می کنم بابا . هرشب تو خواب یابیداری دستکم یه بار وبیشترش چندبار جسد پدرم ازدورتنوره می کشیدمی اومد جلوی پرده و کلوزآپش بافریاد می اومد تا نک بینی م که : دیدی منو دقمرگ کردی ! من دیگه جانی نداشتم بگم غلط می گه یا غلط می کنم .

• اولین نشونه ها رو توی کمیک استریپا یا به قول پدرم مضحک قلمیا دیدم. می دیدم عده ای که به چرت افتاده ن کم نیستند . جماعت خوابالود ازدورکم بودن ، هرچی جلوترمی اومدن ، بیشترمی شدن ، گاهی تموم عرض صحنه رو پر می کردن . خوشحال بودم که دیگه تنها نیستم ، چه خوب که عده شون بیشترازبیدارای حرف مفت زن بود . همین طور که می اومدن جلو وجلوتر ، چرتشون می گرفت ، می افتادن ، می خوابیدن ، بزرگ وکوچیک ، همه شون . یه بیابون لشگر خواب . رئیس شون یه گنده بگ بود عین خیال من ازخودم بود. دشمنان مکار سعی می کردند به حيله ای قهرمان یا ضد قهرمانو از خونه بکشن بیرون و بکشنش . اما قهرمان روزوشب ، دراز به دراز افتاده بود یه گوشه ای واصلا خیال نداش علائم پهلوانی ازخودش بروز بده . معلوم بود که اون به مراد دلش رسیده ودلیلی نداره که بیشترازاین خودشو به زحمت دلاورانه بیندازه . یه جورائی نشون می داد از عنوانی که بهش داده ن رنجیده ودل خوشی از دوست ودشمن نداره . تا تو عالم نشئه بود خودشو قهرمان حتا بالاتر از اون تصور می کرد ؛ تا از چرت درمی اومد می دید دیگران رو بغض وعداوت ، لقب قهرمانی را از اوسلب کرده ن ، کلی غصه دارمی شد ولب ورمی چید و می گفت گورپدرمه شون دوباره می رفت تو خلسه . این طوری بود که فهمیدم تنها نیستم ، ما زیادتراز اونا بودیم .

هروقت بیدارمی شدم می دیدم تلویزیون آگهی انواع قرص وشربتائی را نشون می ده که خوابو کم می کنه ، خستگی وافسردگی را تسکین میده و چرتو از سر می پرورنه. اوایل کارشناسان ارشاد شده ، یه کلمه از اصل قضیه که به قول خودشون داشت یه مشکل اجتماعی می شد حرفی نمی زدن . بعد خبرهای رسمی پرشد از عاملان ناپیدای بحران اقتصادی ، عوامل مرموز فلج سیاسی و سکتۀ مدنی بعضی جوامع کم کار زیاده خواه. عاقبت یه روز وزیر کاراومد گفت به علتی نامعلوم به صورت آمار نقطه به نقطه ، نیروی کار کشور نصف شده ، وزیر مسکن اومد گفت معلوم نیست چراخیلیا از مسکن شون بیرون نمیان، اگر تا موعد مقرر در بیانیه امنیت ملی بیرون نیان آب وبرقشونو قطع می کنیم. عاقبت زنگوله رو گردن وزیر کشور بسته ن که بیاد با هزار اما واگر اعلام کنه ، نوعی بیماری شبه تسه تسه درکشور شایع شده که وزارت بهداشت ومدیرکل زندان های کشور و پادگان های مرزی برای رفع این معضل اجتماعی بسیج شده ن. ازاون به بعد بود که زبون یه عده باز شد - حتا قوم خویشای زبون بسته ما - که تعریف کنن یه بیماری ناشناخته شایع شده که ازهرده تا خونه یکیو خوابگاه ابدی آدمائی کرده که علاقه ای به بیداری وکار وآینده ندارن . البته دولت به فکر تهیه واکسن این بیماری هس. فعلا قراره ازکشورائی که این مرض توشون بوده وحالا رفع شده تزریقی هائی بیارن که اهل خوابو کمی تاقسمتی درروز بیدار نگه می داره . مدتی نگذشت که معلوم شد آمار رسمی دروغ تر از شایعات

غیر رسمی است . کی می تونس خوشحال تراز من باشه که دیگه از شر شماتت اون همه پابرسران وشکم پایان نجات پیدا کرده بودم . من مثل اونا نشده بودم چون نمی تونستم بشم ، اما شکر خدا که اونا به مصیبت من گرفتار شده بودن. تلویزیون کم کمک واداد و شروع کرد به پخش هرچه فیلم وسریال چرت انگیز خواب آور که دم دستش بود ،با پخش کردن سخنرانی خوابناکان همایش های ملی وبین المللی ، با جفت وجور کردن برنامه های آموزنده در زمینه ادبیات و هنرهای رؤیا پرور ، اسطوره های هیروت گستر ، اندیشکده های لاهوت محور ، خواب آلودگان نودولت – عنوانی بود که به خودشون داده بودن – گوی سبقتو از چی وکی بگم ، از سران مبتذل قبلی ربودند وشدندیه سره تبلیغاتچی حال وروز خوش کسونی که حالا حالا بیدار نمی شدن تامرده های اون برنامه سازا روتو گور بجنونن.



- مایکروسافت و آمازون و مرکز بانک جهانی اگرچه دایره نفوذشان بخش متمدن جهان بود اما در مقایسه با شعاع اقتدار "ح.د.ث"، اهمیت کمتری داشتند. ح.د.ث که یک دهه پیش بانام "س.د.ه" فعالیتش را شروع کرده بود "سازمان دفاع همگانی" بود که تولیدکننده رادارهای پیشرفته، ابرکامپیوترها و ماهواره ها در بالاترین سطح تکنولوژی بود. این سازمان به چند ابرقدرت جهانی خدمات استثنائی گرانبهای عرضه می کرد که اگر به دلیلی آن خدمات را از کشوری قطع می کرد، توازن صلح و جنگ روی سیاره نامیزان ترازحالا می شد. دهها سازمان علمی و فنی حیرت انگیز شبکه ح.د.ث، درزمینه انرژی های هجومی و دفاعی کار می کردند که تولیدات آن ها بازدارنده واقعی جنگ جهانگیر دیگر شده بود. این سازمان های فوق مدرن را سه مرد میان سال مدیریت می کردند که سال ها بود دوازدهسترس بودند؛ تنها با سیگنال های کدمند به صورت یک طرفه از سوی یکی از آن ها فرمان ها صادر و عملی می شد. مدیران نامرئی، احتمالاً موجود و در جایی ساکن بودند؛ جزیره ای میان اقیانوس خارج از حیطه قدرت دولت ها، درقلب یکی از چند ابرقدرت جهانی، یا درکشور گمنام آفریقائی که همه چیزش در اختیار آن ها بود. حضورناظری نهانی و ناشناخته و گزند ناپذیر، درمقابل یا بالای سر اقتدارهای سیاسی و اقتصادی برتر و سازمان های جاسوسی نفوذکننده و مراکز ارتباطات جهانی. دنیا تنها با سازمان های پائین دستی آن ها درارتباط و معامله بود و مدیران ارشد سازمان های تابع، هرگز آن سه مرد را حتا در تصویری ندیده یا صدایشان را نشنیده بودند، همه چیزدرحوالی حضور آن ها مه اندود و ممنوع بود. گرچه این امردر دنیای امروزی نشدنی است اما آن ها محالی را ممکن کرده بودند.
- راوی نمی خواهد به شرح نفوذ استثنائی این آدم ها یا تأثیرسازمان ح.د.ث بر روابط جهانی ودر سرنوشت کره زمین بپردازد، این موضوع، دستمالی شده فیلم های تخیلی / علمی بسیاری است که تماشاگران ساده انگاردارد. راوی یکی از این سه نفر است بنابراین می تواند استثنائاً از آن جا و از آن ها جزئیاتی را فاش کند که در بی اعتنائترین فرد، حس فضولی شدیدی برانگیزد تا هم خودش تعجب کند هم اطرافیان شنونده حیرت کنند. یکی از این میان سال هاست که به رغم تمامی تهدیدهای امنیتی و محظورهای سرمایه ای که عمل او می توانسته متوجه شبکه جهانی سازمان کند، سرخوشانه تصمیم می گیرد بخشی از اسرار درون گروهی را برای فضای سکوت به شدت محافظت شده بازگو کند با آن که می داند فضای سکوت و سکون تا ابد نمی تواند راز دار صدائی باشد که از حنجره بر می آید و وقتی وجائی آن را به گوش ها نرساند. گویه ای پنهانی است که بعداً فتنه ای آشکارا خواهد شد.
- "از اول "فهم مانع" تو کله م می جنبید. نیروئی که نمی داش به کسی کمک کنم حتا به پدرومادرم به دوستی که هیچ وخ پیدانکردم. اگه یه نفرم به کسی دیگه کمک می کرد ناراحت می شدم که چرا اینا هنوز اخلاق بربر را رو ادامه میدن. شماره ۲ میگه همین اخلاق گندت باعث شده تو سیستم "بازدارنده ها" رو اختراع کنی، بدم نمیگه، اما فهم مانع که اصطلاح خودمه بیشترازیه بازدارنده س. درعین بازدارندگی منهدم کننده س، ریشه ها رو می زنه، اصلو ضایع می کنه. تا اون جاپیش میره که اگر جلوشو نگیرم ریشه بشریتو می

سوزونه ، سیاره رو تل خاکستر میکنه البته منهای اقیانوساش که باید برا اونم فکری بکنم . پدرومادرم این طور نبودن یا من نتونستم بفهمم که مٹ من بوده ن یابدترازمن . مگه کسی میتونس با دیدن کودک گوشه گیر ساکتی که من بودم بفهمه این آدم آخرای جوونیش اشعه ای کشف میکنه که هزاران سربازو تو یه چشم به هم زدن دود هوا می کنه ، اولین بار که آزمایشش کردیم تو جنگ عراق وکویت بود به دست آمریکا . قبل ازاون دقیقه یه لشگربودن بعدازاون دقیقه انگار خاطره هم نبودن . هیچ رادار وماهواره ای نتونس رد عملیات اشعه رو رهگیری وثبت کنه . شماره ۲ بودکه اسم تجارتهی بازدارنده ها رو پیشنهاد کرد ؛ خررنگ کنی به جای اسم اصلی : " زرادخونه هجومی " . بالأخره تو مستبدا و آدمکشام آدم احساساتی پیدا میشه که دلش بخواد خودشو برای آینده بزک کنه .

بین ماسه نفر، شماره ۳ مرموزتره ، ما با اختراعات مون زنده ها رو می کشیم البته به دست دولت ها ، اون حسن نیت بیشتری داره،مخالف خشونته ، استاد ما به دستکاری ژنتیکی علاقه منده . استدلالش درست تره . میگه هر دولتی دوست داره دشمنشو از میدن بدرکنه ، نابود کنه ؛ فردباشه یا جمع ، داخلی باشه یا بین المللی ، خب اسم این رفتاراش گاهی زندان و اعدامه ، گاهی کودتا و جنگه . چرا با این کارا واسه خودتون بدنومی درس می کنین که بگن دولت دیکتاتور و قلدر و جنگ افروز. ازاولش بیاین نطفه آدمیزادو طوری دستکاری کنیم که طرف نتونه معترض و مخالف بشه ، دشمن بشه ، مبارزه کنه. ضریب هوشی شو درحدی ثابت نگه داریم که زندگی ش کلا گل و بلبل بشه ، سیل و زلزله میاد خدارو شکرکنه ، شهرشو ، خونه شو و حیثیتشو به گه می کشن خنده ازلباش دورنشه ، فقر ونکبت و کرونا تا سر زانوش بیاد ، بزنه وبرقصه . چرا سرچشمه رو نمی بندین ، ته نهرا خودتونو درگیر می کنین ؟ این یه طرح نیس ، شماره ۳ عملیاتیش کرده اما قدرت هائی که رئیس دنیان تو اجراش شک دارن. البته ح . د. ث خبرداره که ابرقدرتی مقدمات این کارو به صورت آزمایشی تو آفریقا شروع کرده ، منتظر داده های آماری ان .

- دوجورمیشه آدمیزادو شناخت: یه جور که تا ته وجودخودت بری تا بفهمی چه جانوری هستی و این کارساده ای نیس . آدم دلش نمی خواد، یعنی مغزش اجازه نمیده قبول کنه که تا این حد رذل و مادر قحبه س . آخراش بانوعی رأفت ریاکارانه به خودش میگه این طورام نیس که من بدترین باشم ، ازمن بدترم وجود داره . این خودفربیی باعث میشه بری تو نخ دیگری . تا ته رفتارهای حریف کندوکاو می کنی با شناخت اون معدن فساد به این نتیجه راضی کننده می رسی که تو کثیفی اما اون کثیف تره و باید هردوتا تون دنیال کثیف ترین بگردین این جوری یه اخلاق جدید ساخته میشه . بین بد و بدتربودن گیرمی کنی ، فکرمی کنی بدترین نیستی که شایدم باشی .

اسمشو گذاشتم " خویش کند " و " دیگری کند " . یه مستندی دیدم که غارنشینا درجستجوی پناهگاه، اگه غارطبیعی پیدا نمی کردن می افتادن به فکر " دست کند " . سطح خارائی کوهو با هروسيله ای می بریدن و می شکافتن می رفتن به عمق و توتاریکی ، یه چاردیواری کج ومعوج برای شبشون می کندن که از جانورای خطرناک تر ازخودشون در امون باشن . وقتی می خوای خودتو بیشتر بشناسی ، اون طور که واقعا هستی راهش استفاده

آرزویش خویش کننده. باید ذره ذره پوسته های تشریفاتی و دروغی، لایه های آشکار و مخفی، صخره های مادی و معنوی وجود تو پس بزنی، جسورانه بکاوی، دیوانه وار جلو و جلوتربری تا بررسی به نزدیکی اون انباره متعفی که تو وجود هرکسی هست. باهوشاش میدونن تموم بدبختی شون ازاون مرکزاسراره و درکل زندگیشون سعی می کنن کسی ازاون انباره بو نبره، حتا خودشون. عجیب اینه که بعضیا، دیگرون، زودتر از خود آدم اون انباره رو بو می کشن. این جاس که مرحله دوم شروع میشه که برا هرکسی جذابیت فوق العاده داره. هرچقدر آدم کمترین علاقه رو داره که خودشو اون طوری که واقعا هست بشناسه، شوق دیوانه واری داره دیگری را تا ته وجودش بشناسه، محض منفعت و مصلحت خودش. می کشی تا کشته نشی، این قانون تو هر دوره ای فقط لباسشو عوض میکنه. دیگری کند، فقط کارفضولای محله نیس، گروه ها و فرقه های سیاسی و آئینی، دولت ها و سرمایه داری فراملی، ناظران مقتدر در سایه، که اداره کنندگان این سیاره اند همه آرزویش دیگری کند بهره می گیرند. این رفتار ناپسند را روی زمین در پوشش دیپلماسی و نفوذ اطلاعاتی انجام می دهند و درفضا با ماهواره و امواج شناسا و انواع رساناها. خویش کند غالباً رنج داره، دیگری کند معمولاً گنج.

- میان سال شماره ۲ از همه مون خطرناک تره، اینو هم خودش میدونه هم ما. اما هیچ وقت از نقشه های اصلیش با ما حرفی نمی زنه. از انواع نقشه های انهدام جمعی ما با شادی هرچه تمامتر استقبال می کنه و غالباً پیشنهادای تکمیلی کشنده ای میده. این نشون میده که همیشه چندقدم جلوتر از ما و فکرائی توخلوتش می پزه که خوابشم ندیدیم. از اولش اون بود که در هر پروژه ای، طراح اصلی یا تکمیل کننده بود. اعتراف به این واقعیت سخته اما اون بود که اولین بار ما رو با قصد کشتار جمعی تکنولوژیک، دور هم جمع کرد، سازمان داد و شبکه رو طراحی کرد. یکی دوباره احتمال " کاهش پذیری جهان " اشاره های مبهمی کرده، اما توضیح کافی نداده. فکرائی داره که می ترسه از نظر علمی و عملی باهانش موافق نباشیم. دیکتاتوری که بدترین دیکتاتورای موجودو هنوز لیبرال بدونه واقعا دیکتاتوره. یه بار درزمینه تئوری کاهش پذیری بهم گفت، جمعیت دنیا لازم نیس همین چندمیلیاردی باشه که هست. این میلیاردهای اضافی هم خودشون رو به زحمت انداخته ن هم دولتو رو گرفتار چکنم چرا کرده ن. بانصف این جمعیت رفاه بیشتری نصیب دنیای متمدن میشه. کشورائی هستن که اگه از امروز رو نقشه دنیا نباشن آب از آب تگون نمی خوره؛ اونا در تولید جهانی سهمی ندارن حتا در بالابردن مصرف جهانی م به علت فقر سیاهشون بی تأثیرن. یه وقتی بودن، تاریخ و فرهنگ داشتن اما حالا می شه که نباشن. شعار جهانی باید برگرده به همون شعار عامیونه که جمعیت کمتر رفاه بیشتر، بقیه ش با ما. یه بارم تو زمینه کاهش پذیری از کوچک کردن دنیا حرف زد، این بار مقصودش کمتر کردن جمعیت جهان نبود، بلکه فشرده کردن سیاره تا حدی بود که خیلی جاها ناپدید یا ادغام میشد. حدس میی زدم نقشه اون برای تمدن برتر محو جغرافیائی مناطق تاریخی بود. پرسیدم انقباض سیاره که از نظر فیزیکی ممکن نیست. سکوت کرد. از لبخند بیرنگی که بر لبش نقش بست حس کردم بی پدر، در ندیده گرفتن دیگران تا مرتبه ای بالا رفته که ما هنوز با این همه قساوت، آرزوشو نکردیم.

هرکدام از ما توی مناطق دورازهم محصوریم که کاخ های متعدد مشابه و زیستگاه های زیر زمینی نفوذ ناپذیر داره. شریکا مستقل وجدا ازدیگری به روش خودشون زندگی و کارمیکنن. خیلی کم همو می بینیم و لازم نیس که ببینیم. هرکسی هرپروژه ای بده انگار دیگری اونو پیشنهاد داده، این رمز واقعی اتحاد دیرپای ماس. سیستم های فوق مدرن حفاظتی هرگونه نفوذ به این کاخ ها را غیرممکن کرده، چه ازدنیای بیرون چه درخود منطقه امن. شبکه ما که به آسانی داخل قصر صدراعظم های اروپائی ورؤسای جمهوری وسلاطین سیستم نامرئی شنود میذاره مواظبه که هیچ خبری هیچ جا از نظارت عالیۀ ما درز نکنه. تو کار هم هیچ مداخله ای نمی کنیم، قرار گذوشتیم تو این مسأله با هم روراس باشیم و جاسوسی همو نکنیم. اوایل شیطنتائی تو کاراومد اما خیلی زود فهمیدیم این کار آرامش هممونو بهم می زنه، به نفوذگرهای احتمالی این پالسو میده که میشه تو کارخودمام خرابکاری کنن. خیلی دلم می خواد از زیر زبون این ناکس شماره ۲ حرف بکشم که چه نقشه ای برای کاهش پذیری داره، نه به خاطر دنیا و کشورها و بلکه به خاطر حفظ خودمون. نکنه شماره ۲ تصمیم گرفته باشه دوشمارۀ دیگه رودرآینده، مشمول تئوری کاهش پذیری ش کنه."

## سرتو که بر می گردونی

- سرتو که بر می گردونی، پشت سرت، دور و برت می بینی هیچی نیست، هیچی. نه این که چیزی نباشه، چیزی که ارزش داشته باشه، نیست. خب؛ زندگی کردی، پول درآوردی، زن، بچه، فامیل، حوادث؛ عین بقیه. همیشه خیال می کردی باید یه نفر دیگه بودی و کاردیگه ای می کردی، اونو تو خودت کشتی، یا اونو کشتن، مهم نیست، پی قاتل نگرد، این مقتولی که توئی واسه یه عالمه حسرت کافیه.
- اسب مسابقه نبود که تو میدون اسب دوونی ممکنه شکست بخوره، اسب درشکه بودی چاق و سر حال، که فکر می کردی اسب مسابقه ای و توخیالت هر مسابقه ای را می بردی، اول می شدی. چندبارم ادای اسبای مسابقه رو و درآوردی و درشکه رو چپه کردی. تو اسب بودنت شک نبود، چرا نخواستی قانع باشی به همون یورتمه دور میدون؟ چه عیبی داشت ندید بدیدا و توریستا تحسینت کنن؟ با این مگس پرون سرتو برنگردون!
- سرتو که بر می گردونی آدمای دیگه رو می بینی، هیچ کدومشونو دوس نداری هر کدومو به یه دلیل، یکی ازت بهتر بوده، بالاتر رفته؛ مشهور، پولدار، محبوب زنا شده و ارشد دسته ها. خب اگه این آدم جلوی تو نبود، سد راهت نمیشد، جاده برات واز بود، الان تو اون جا بودی که اون هس، زندگی اون می شد زندگی تو، اسمت، مقامت، وضعت؛ زمین تا آسمون فرق می کرد. باردیگه که سرتو بر می گردونی اونائی رو می بینی که از تو پائین ترن؛ خوشحال نمی شی که از اونا بالاتری، اونا که داخل آدم نیسن. تو با این دک وپوز هیچ گهی نیستی تا چه رسه به اونا. خوب که فکر می کنی می بینی او نا اون طور که خیال کرده ای از تو پائین تر نیسن، براخودشون خوشن، کار می کنن، تفریح می کنن، زندگیشونو یه جور می چرخونن، مهم تر این که آدمائی مث تورو نه می بینن نه بهشون فکر می کنن، شاید از این که تورو نمی بینن بهت اهمیتی نمیدن فکر می کنی عقب افتاده ن، عوامن، داخل آدم نیسن. خب اونا م حق دارن تورو داخل آدم ندونن، زرت و زورت آدمائی مث تورو حس می کنن، می فهمن، اما اهمیتی نمیدن، اینو خوب فهمیدن که عده ای زندگی نمی کنن، فقط اداشو در میارن.
- سرتو که بر می گردونی بیشتر وقتا قیافه اون دختر و می بینی درهواى تابستانی شمال تهران، همیشه ثابت. توی پمپ بنزین وقتی که باک رنوشو پر می کرد و آفتاب تابیده بود به صورت گل بهیش و بالای لبای خوشگلش از شبنم عشق مرطوب شده بود. همیشه همون حالت و همیشه اون سؤال ساده که یادت مونده. "من زندگیمو میدم، اما تو؟ برا نکه داشتن این رابطه نمی خوام تاوان بدی. نمی تونی همه چیو با هم داشته باشی!" اینو گفته بود و پیاده شده بود که بنزین بزنه. بعد از ظهر پنجشنبه بود و تموم پنجشنبه های تا آخر عمرت، سرتو اگه برگردونی اون با نگاه شماتت بار می پرسه چیزی رو که تو جوابی براش نداشتی و نداری. عشق با خودخواهی جور در نیامد، این چیزیه که نمی تونی بهش عمل کنی، اگه هزار بار خودتو ببینی سرخوش دررنوی لذت و عذاب اون سالا.
- سرتو که بر می گردونی، آرزو می کنی کاشکی این دفعه سرتو این جور بی محابا بر نمی گردوندی به اون حادثه: اون قیافه معصوم کنج اتاق فقر، به اون گریه بی اختیار از ته جگر، به اون شیون زندگی از خودش، از خدا

، از بمبی که خونه را وارون کرد روسر زندگی بی نوای ما ، به اون که اون قدر زنده نمودن تا طعم لبخند مادرو تو شب های بی پناهی بچشی ، از اون لبخند محروم شدی . عوض لبخند یه جای خالی موند تو زندگیت ، توی ذهنت توی خوابت ، به تدریج اون فضای خالی سیاه پرازگریه شد ، اون گریه اومد روزوشبتو بیوشونه ازاشک ، اون شیون دم آخر اومد جراحی جگر تو نو به نو خراش بده وزندگی برات نذاره. مادرا گاهی قد یه دنیا نواسه بچه شون .

- سرتو کمی بر می گردونی ، دیروز تو می بینی که که دکتر بهت گفت باید باهاش مدارا کنی . نمی خوام امید الکی بهت بدم دوست من ! سرتو بیشتر می چرخونی سال های دربه دری رو سیر می کنی که جوون نمی دونه چی کارکنه ازاون همه مصیبت خلاص بشه ، نه خونه وشغل ودرآمد، نه فکردرست وحسابی که راهشو پیداکنه؛ نه بزرگتری که راه وچاهو نشونش بده ، همیشه با پرخاشگری و اوباشی تو یه قدمی زندون ، درست وسط فلاکت خودت وجامعه ت ، دلهره تویه قدمی فنا . سنگ فلاخن دست روزگار . سرتو تاحدی می چرخونی که دردت میاد: اون فضا همیشه هست اون جا تو اون سالها . روستای برف ، کوچه سرما ، اتاق نمور ، نان بیات ، گاهی اشکنه وارزن پلو ، یه بچه فراموش کردنی از نظرهرکسی که بهش نگاه کنه ، به جا نیاموردنی وقتی که بخواد خودشو به چشم کسی بیاره . وقتی که در خلقت این عالم زیادی هستی اینو هم خودت می فهمی هم دیگران بهت می فهمانن . اون گوشه وایستاده ومیگه: بفهم که نبوده ای !

- سرت را بر می گردانی این بار با شیهه ای بلند در سرت، با یاد آوری خانه ای که آتشش زدی . هیچ کس نفهمید تو عمدا چراغ روشن را وارونه کردی روی تشک و بعد کون خیزه خودت را به ایوان کشاندی و پرت کردی ازارتفاع یک متری توی نهرآب و سریدی تا ته باغ. ازته دل می خندیدی به هیاهو وناله درآن ازدحام و بعد به تل خاکستر . قیافه ات حيله گرانه مبهوت مانده بود مثل هروقت که به کسی خیانت کرده ای یا در آزار کسی سهیم بوده ای. بعدها ازخودت پرسیدی بابت کتک خوردن از همسایه بابت دزدی چندخوشه انگور ، حق داشتی خانه اش را وقت سفر او به شهر آتش بزنی ؟ می گوئی نه ؛ اما این کاررا کرده ای . ازسفرکه برگشت طولی نکشید دق کرد . تو اورا کشته ای با آتش زدن خانه اش ، این را هیچ کس خبردار نشد حتا خودت سال ها نمی خواستی به خاطر آوری . درخاطره تادم شعله های بلند پردود می رفتی وازترس عقب می کشید ، ترسوترازخودت دیده ای جانور متهور؟

- سرت را بر نمی گردانی این بار تا تو ضیح دهی به یک حریف موهوم ؛ بگوئی یک بزهار، یک شهروند عادی یا یک گمنام تاریخی نبوده ای . مدتی کاردار فرهنگی سفارت بوده ای در دهه پنجاه در بلژیک . عیش وعشرت کم نکرده ای ، ثروت کم نیاندوخته ای ، موقعیتی داشتی که دیگران ، آشنایان به آن حسد می بردند ، همان آن که تو حسد می بردی به بالادستی ها . بین دو قلاب باریک حسد درحالت خفگی بودی . بالآخره درسی وپنج سالگی به مراد دلت رسیدی و پست گرفتی و رفتی خارج اما عطشت ، حرصت فرونشست . همیشه فکرمی کردی به هرچه رسیده ای حقت بوده اما حق تو خیلی بیشترازاین هاست . این که سیر نمی شوی هیچ وقت ، فکر نمی کنی نتیجه سال های طولانی گرسنگی بی تسکین بوده ؟ همیشه آن فقر گرسنه وروح تشنه ایام نکبت با تو می آمد درافتخار فارغ التحصیلی رشته علوم سیاسی ، درشغل آبرومند وزارت خارجه ، در

کارداری سفارت حتا موقعی که چهارماه سفیر شدی در دانمارک . وقتی در بلژیک بودی چه آتش ها سوزاندی برای جبران سال های ناکامی ات ، از محلات بدنام شروع کردی به علت خلق و خوی دهاتی ات اما بعد خودت را وفق دادی با شغلت و معشوقه فرنگی گرفتی ، گندش که درآمد، خانواده را از خود آزردی ، زن و دودخترت را ؛ از این گندکاری با سماجت عقب نشینی نکردی ، ادامه دادی ظلم ات را به آن غریب مانده ها و کارخودت را مثل یک خان عشایری ، یک دیو جلو بردی. این را نشانه فردیت و قدرت دانستی . بعد که راه و چاه را شناختی ، دلجوئی کردی از خانواده که از فسق و فجور دستکشیده ای و نرمک نرمک به آن حلقه پنهانی پیوستی که در سراسر جهان پراکنده اند و قدرت واقعی دست آن هاست و از اسرارشان لب از دندان خبردار نمی شود . یک سرش معامله اسلحه بود و قاچاق انسان ، سردیگرش بهره جوئی از انواع عشرت های پنهانی حلقه اقتدار نامرئی . حالا دیگر یاد گرفته بودی که لفظ قلم حرف بزنی و معنای دیپلماسی را بفهمی و سعی کنی طوطی مقلد رفتار و گفتار احمق هائی باشی که بر انبوه احمق تراز خودشان حکومت می کردند . این تضاد که زندگی یک گدای گدا زاده مشنگ تا بیست و پنج سالگی را جدا می کند از زندگی آدم بانفوذ از سی پنج تا چهل و چند سالگی ، ورطه ای است که عبور از آن سنگ را می ترکاند . حالا در تنعم و تجمل چه مرگت است که همیشه نق می زنی ؟

• سرت را که آرام برمی گردانی می بینی تنها چیزی که که می توانی از آن با دیگران سخن بگوئی چند عکس یادگاری امضا شده است که از ایام اقامت در بروکسل یادگار مانده از دیدارت با یک گروه تئاتری پیشرو و دوشاعر و یک جراح عالی مقام و سرآخراشام خوردن باریس کمپانی لوازم اتاق خواب . گاف عجیبی کردی که برویت نیاوردند، وسط فرمایشات رسمی از کارگردان نمایش سنگواره های پژوهشی پرسیدی : نمایش شما واید اسکرین است ؟ او با لبخند محوی گفت: نخیر نمایش ما کلا سیاه و سفید است . اما برخورد باشاعر رسمی مملکت از رنگی دیگر بود . فرستاده بودندش این جا تا درباره شکوه فرهنگ باستانی چندسخنرانی در دانشگاه ها بکند، به ضرب قوطی خاویار و قالیچه ابریشمی توانستی یکی از آن جلسات را در دانشگاه راه بیاندازی . در آن جلسه او حماسی و کشدار گفت " یقین دارم که در دنیای فردا هیچ حرفی از دیروز مسموع نخواهد شد الا که از طریق مجاری رسمی به نوادگان ما ابلاغ شود . این خاصیت فرهنگ است که تمدن تکنولوژیک را به هیچ نگیرد حتا اگر کودتای نابهنگام تاریخی به شکست توطئه گران فرهنگی بیانجامد. " ناطق کف زدن های حضار که نسال را که به نشانه آتش بس تکرار می شد به منزله تشویق تلقی کرد و آن قدر مزخرفات را ادامه داد که برق سالن را خاموش کردند . سرمیز شام شاعر درباری از من پرسید این جا هم مثل تهران برق گاه و بیگاه می رود . گفتم همین طور است . گفت حیف شد تازه من گرم شده بودم حالا خوشبختانه فرصت داریم بقیه اش را برای شما نقل کنم . نتیجه این که سه روز بیبوست نامنظر ، مرا از برون افکنی خودم محروم کرد . شاعر دیگر نوپردازی چموش بود که در همان برخوردهای اول معلوم شد نه ما را قبول دارد نه فضایی بروکسل و نه علمای برلین و نجف را . به چه صورتی سوارترین سفارت شده بود خیر نداشتیم . اشعار انقلابی خود را که تاحدزیادی ضد انقلابی بود با لحن و رفتاری عرضه کرد که شنوندگان مجلس که خانواده اعضای سفارت و فرش فروش ها و سوپر دارهای ایرانی بودند از خنده روده بر شدند . در فرصتی پیام دادند: این بهترین شوی سرگرم کننده بوده

که در چندسال اخیر به زبان ملی خودشان در غربت از آن نهایت تفریح را نموده اند. آن جراح فقط عکس خود را امضا کرد و به من داد و گفت: فرزند! سعی کن هیچ وقت مریض نشوی لکن اگر مریض شدی امید خودت را از دست نده ولو در بستر مرگ. چون امید به زندگی صدشرف دارد به ادامه نکبت بارش. پرسیدم: استاد فرمایش حکیمانه تان به چه معناست؟ گفت: بعدا به آن خواهی رسید. حالا می فهمم آن بیچاره عقلش فقط به قسمتی از بدن می رسیده. جراح قسمتی از بدن را که در اختیارش قرار گرفته می برد، درمی آورد و می اندازد دور؛ اما این که آن ناقص مانده بعدها چه غلطی باید بکند، عین خیالش نیست. رئیس آن کمپانی فرانسوی در خاطرات خود از آن ملاقات به نکته های شرم آوری اشاره داشته که واقعیت داشت اما افشای آن مورد توافق نبود. با آن که رسماً آن ادعا را تکذیب کردم اما ورقی مشکوک به اوراق ملکوک پرونده سیاسی عنصر نامطلوب اضافه شد.

• سرتو که بر می گردونی کل شصت سالو به یاد نمی آری، محو و ناخوانا شده ن مثل متن فتوکپی های قدیمی. ده پونزده صحنه از تموم زندگیت تو حافظه ت مونده بریده بریده اما هنوز تر و تازه. شش، هفت تاش گفتنی نیس دوسه تاش رومیشه با کمی تغییر برای دوست و آشنا تعریف کرد. کدوم دوست و آشنا؟ این روزا بیشتر به زخم که پنجاهش تازه تموم شده فکرمی کنم. دوره "پسا شوئی" رو داره تمرین می کنه، شاید برای تلافی کارائی که کرده م و بلاهائی که سرش آورده م. روزائی می رسه تو میان سالی که بیشتر زن وشوهرها به دوره پس از مرگ طرفشون فکرمی کنن. حریف منتظر زمان پسا مرگ نمیشه در همون حالت پیشامرگ نقشه شو می ریزه. برامردا غالبا طرح پسا مرگ همسریه شکل تکراری داره. اگر دل و دماغشو داشته باشن پس از رفتن عیال فداکار وفادار، به فکر معشوقه یا زن جدید می افتن. اما برا زنا خیلی فرق می کنه. شوهر پیر پولدار که دک شد خیلی اتفاقا می تونه بیافته. بیوه مقتدر پولدار موندن و زندگی یواشکی داشتن، ازدواج با یه پولدارتر و پیرتر یا دمخورشدن با جوون رعنا ی رختخواب گرم کن. احتمالات زندگی پسا شوئی بعضی زنا فقط اینا نیس، صدتا نقشه مونده که آدم ممنوع و محروم وقتی آزادشد بهش فکرمی کنه. اینی که من می شناسم، به ازدواج مجدد و این نوع محدودیتا قانع نیس، از همنشینی با من چیزائی یاد گرفته که خدا بدور، وقتش که رسید کارائی بکنه که ننه حرمله جلودارش نباشه. از همین حالا تمرینای پوشیده پنهونی رو شروع کرده که از چشم بیمار ناتوانی مٹ من مخفی نمونده. مظلوم اون قدر صبر کرد که ظالم بیافته تو گودالی سرطان که بهش بفهمونه بدتراز سرطانم هس. مشکل من این نیس که اون چه کار می کنه، مصیبت اینه که من دیگه هیچ غلطی نمی تونم بکنم.

اون چه فکرمی کردی اصل زندگی واقعیت بوده، حالا شک داری اون جور اتفاق افتاده باشن، ممکنه برا تسکین دل صاب مرده ت اون طوریش خیال کردی و ساختی؟ ذهن درمونده برای گول زدن همیشه درباغ سبزی رو بازمی کنه، اگه سر حساب بشی می بینی نه باغ سبزی درکاره نه دری که باز یا بسته باشه. تو قصه ها میگن جادوگر میتونه از صحرای برهوت به یه چشم بهم زدن باغ بهشتی بسازه که آرزوشو می کردی درختای میوه و آب نماها و عمارت کلاه فرنگی و سازو آواز و حوریای دلبر و خدم و حشم حاضر به خدمت. تموم



اون چیزائی که آدمای فقیرباهوش وحافظه ، شبا خوابشو می بینن . تا طلسم باطل نشده توی اون باغ گردش می کنی . من دارم اینارو چنددقیقه بعداز باطل شدن طلسم براخودم واگو می کنم که حالا چی بشه ؟

• این که در کدام کشور و چه زمانی بوده اند آن قدر اهمیت ندارد که بدانیم آن ها تمامی عمر در یک قدمی مرگ بوده اند و گاهی حس کرده اند همین الان، یک دقیقه است که مرگ آن یک قدم را بردارد. سه پیرزن در درنگ هشتادساله شان روایت های جذاب دست اولی دارند از دوران میان سالی مشکوک، که البته شاهدهی جز خودشان ندارد. این موقعیت بیشتر برانزده روباه و دمش است تا آدمی. در روایت آن ها از مقدار قابل توجهی طلا صحبت می شود که حکومت وقت می توانسته با آن، مملکت را دو درصد آباد تا حدود چهل درصد خود را شاد کند. ثروت منقول ناپدید شده و معلوم نیست کجاست. یکی از پیرزن ها مدعی است شمش ها در اختیار ژنرال پفکویچ است که حکومت سال هاست با سماجت نومیدانه در تعقیب اوست. این پیرزن مدتی صاحب خانه ژنرال محترم بوده است بعدا که ژنرال یاغی نام آوری شد طبیعتا کاخ اجدادی را صاحب شد. در آغاز شورش پفکویچ هنگامی که اودر جنگ نامنظم پنهانی با حکومت در جنگل به سر می برده، پیرزن به قول خودش باهوش خدا دادی، در فرصتی با چند لوله کش آب و برق به بهانه تعمیرات اساسی لازم وارد کاخ می شود. در فرصتی که با ارائه غذا و مشروب اعلا به نگهبانان همراه بوده، چند دقیقه ای سرشان را به طاق کوبیده و توانسته از صندوقی در زیر زمین خانه؛ چند شمش طلا به زیر دامن خود منتقل کند که برای یک عمر با عزت کافی بوده است. او که سرقت طلاها را حق خود می داند و جبران خلع ید از کاخش، ادعا می کند به چشم خود دیده آن صندوق مالا مال طلا که درش باز بوده کنار ده صندوق قفل شده قرار داشته است. این امر خلاف نظر اعلام شده کارشناس عالی رتبه امنیتی است که پس از ویران کردن کاخ مقر ژنرال یاغی، حتا سکه ای در ویرانه های مملو از اجساد گندان نیافته اند.

دو پیرزن دیگر به ژنرال نزدیک تر بوده اند و همین روابط آن سه محتاله را نیم قرن به هم نزدیک کرده است. یکی منشی و احتمالا معشوقه ایشان بوده است که خانم فقط قسمت دوم آن را قبول دارد و منشی گری را برای رابطه تنگاتنگ شان کوچک و بی ارزش می شمارد. زال دیگر در میان سالی به عنوان جنگجو و محافظ مخصوص سال ها در مخفیگاه های جنگلی و مگاک کوهستانی همراه ژنرال بوده است. این ادعا با توجه به زمختی اندام و درشت بافت بودن اعضای صورت او که خبر از خشونت فطری می دهد پذیرفتنی است، اما انکار روابط عاطفی با ژنرال که بیشتر از سبعیت ذاتی اش مایه دارد تا از زیبایی مفقود، برای دو پیرزن همه چیز گو، قانع کننده نیست. در شبهای گرم و مرطوب جنگل یا شبهای سرد غارها برای ژنرال آدمخوار چه فرق می کرده که محافظ وفادار تا چه حد از حسن خداداد بی بهره است. این وقایع دیداری به پنجاه سال پیش بر می گردد و حالا اطلاعات شخصی آن ها جز لاف در غریبی برای کسی و جایی اهمیت ندارد. آن چه حکومت را در دستگیری ژنرال مایوس نشان می دهد احتمالی است که گزارش مرکز تحقیقات راهبردی بدان اشاره دارد: در یکی از این هزارها روز و شب گریز و پرهیزش، شاید مرگ آن یک قدم نجات دهنده را برداشته و ژنرال پیردرمانده را از

فرارهای پنهانی در اقصای کشور رهانیده است. حتا اگر این احتمال رسمی درست باشد برای کنجکاوان بود و نبود ژنرال مطرح نیست، اصل قضیه کشف مخفیگاه دارائی هنگفت به غارت رفته است. پیرزن ها چندنشانی ارائه کرده اند که تفحص مختصری در آن حوالی باعث بی اعتباری آن ها شده است.

• راوی که با دغدغه های مالی و سرگوبگری حکومت همسو نیست و اصلا آدم سیاست اندیشی نمی تواند باشد بیشتر علاقه مند است تاریخ شفاهی را از اعترافات آن صاحبخانه و محافظ و معشوقه پر بار کند تا آیندگان بشناسند حکومت کی بود و مخالفانش کی و بدانند این ها جمیعا کرباس دورنگ اند. پیرزن سابقا محافظ و حالا تاحدی زوال عقل یافته، تکه هائی از زندگی و افکار ژنرال را برای راوی نقل کرده که ظاهرا به حقیقت زندگی او نزدیک تر به نظر می رسد تا اطلاعات تحریف شده دولتی که در این چنددهه، دستمایه تحلیل سیاسی نظامی جامعه پردازان بازنشسته، راننده های تاکسی، جرم شناسان ناهنجار و خیرین مدرسه ساز، شده است. پیرزن یغور به گوشه هائی از زندگی مخفی ژنرال محبوبش اشاره می کند که نیمی از آن در ذهنش می گذرد و به زبان نمی آید و آن چه به زبان می آید چیزی نیست که به ذهنش رسیده است: سه روز بود که توی جنگل راه و بیراه گم شده بودیم، خبر داشتیم با رادیو، دهاتیا رو تحریک کرده ن دنبالمون بیان با داس و تبر و چنگک و چاقو. گرسنه و تشنه بودم، زیر بار اسلحه خودم واوون... گرسنه تون نیس؟ بهم گفت: باید برگردی به اون جا که ازش در اومدی، آخه مادر من همسایه شون بود... تا رسیدیم به حاشیه جنگل. خوشحال شدم اما اون یهو گریه ش گرفت. فضای باز مخالف دستوره که تو تاکتیک جنگ نامنظم داده م... یه بار توی غاراز من پرسید اگه طلاهامون الان این جا بود باهاش چه می کردی؟ حرفی نداشتم. پرسید: اگه سران قوارو دستگیر کنن و بیارن این جا بسپرن دس تو چه می کنی؟ عقلم نمی رسید چی بایدگفت. معلوم بود خودشم هنوز جوابی براش نداره. حالا می فهمم خب اون سه تا یاردانقلی رو می کشی سه تا حمال دیگه رو می ذارن سر جاش... روز بعد گفت، سکینه من خیلی فکر کردم، این مملکت نه با من درست میشه نه با اونا. فقط مرده ها فهمیده ن دنیا دس کی بوده اونم وقت چونه انداختن که دسشون داره از دنیا کوتا میشه... وقتی ما م همیم براچی باهم می جنگیم؟ خسته شدم سکینه، پیر شدم سکین. گاهی میگم برم خودمو تسلیم کنم، اما فایده ای نداره. اونا منو نمی خوان، میدونم. خودشون صد درجه بدتر از منو دم دستشون دارن. کونشون از این سوخته که من زودتر جنبیده ام برای اون صندوقا. نمی دونم چرا این قدر گریه می کرد و وسطش می خندید، شیهه می کشید و می نالید: طلاها... قدرت... اطاعت... زرت مشق... ما دونفر مونده بودیم از اون همه لشگر و توپ و طیاره و اون همه مردم از همه شهرا. چند شب نخواییده بودم. کنار مرداب بودیم وسط جگنا. چشم باز کردم. دیدم کنارم نیس. جاتر بودو بچه نبود و اون دوره تموم شد... نه، این چه حرفیه که می زنین... به من دست نزد، اما اگه می خواست نمی دو نم می شد از پیش بر پیام یانه؟ یه طور عجیبی رو دوس داشت م گوریل و نمیشه گفت که آدم تو تاریکی چه طوری شکل گوریل میشه... گفت اگه عاقلتر بود و فقط وزیر دفاع مونده بود، راحت تر بود تا بازنشستگی، اما حالا چی؟ آخرش که چی. این همه خونریزی، این همه جسد، یه تاریخ پر از دروغ؛ که چی؟ نمی دونم کجا قایمش کرده م مال من بود، اما حالا مال کسیه که پیداش می کنه. زیر زمین طلا تنها چیزیه که نمی پوسه. سلسله های شاهی و جمهوری می پوسن، مکتب ها، مسلک ها، ذوق

عمومی دوره بعد می پکه اما اون لامصب هیچ وقت نمی پوسه . . . اشتباهم جدی گرفتم، توهرچیز جدی اشتباه کردم . سکینه من فقط اشتباه خودم بودم .

- سی ودو ساعت فیلم ازمنشی / معشوقه که درآن وی راوی وفیلمبردار و افرادپشت صحنه را شیفته وراجی هوس باری تا حدکلید شدن دندان کرده بود، به خاطر تأثیر تحریک آمیزفوری برخانواده های ناموس پرست یا بی ناموس ، غیر قابل پخش تشخیص داده شد. حالات معشوقیت را با چنان تصویر سازی مجسم کننده ای همراه کرده بود که خودش هم به قلب آن جوانی هوسناک پرتاب شده بود و به هیچ قیمتی از آن اوقات به زمان حال بر نمی گشت . اگرچه نسل جدید از آن همه توصیف های تجسمی لذتبار محروم شده اما راوی مشعوف است با دردست داشتن این فیلم ومرور چندباره آن ازاشتقاق مبرم همیشگی اش به مستندهای پورنو بی نیاز شده است .
- سال ها بعد ، خبرهایی جسته گریخته در جامعه منتشر شد که او هم از خودشان بوده است . وجدان عمومی جامعه نمی توانست به آسانی بپذیرد وی هم از آن ها بوده است ، چون عملا ده سال در جبهه حق طلب مردم علیه اقتدار ظالم جنگیده بود اما اسناد تازه تر این نطفه را در ذهن خلایق دیر باور بارور کرد که همیشه ممکن است اکثر افراد ، مدتی طولانی به اشتباه دچار شوند ومدت طولانی تری از آن اشتباه بیرون نیابند. وجدان عمومی هشیار هریاوه سرائی را که بخواهد به هرنحو آن خطای ملی را به خاطر مردم نجیب بیاورد به خیانتی مادام العمر محکوم می کند شکایت یا حمایت از آن موجودمشکوک نوعی جنایت سبک شمرده می شود. همدستی نهائی ونهانی ژنرال مردمگرا با حکومت غاصب از آن ریشه آب می خورد که مقدار قابل توجهی طلا از ذخایر ملی مفقود ودر حساب هائی موجود شده بود . گم شدن بخش اعظم ثروت ملی نمی توانست مدتی طولانی از نظر و نظارت حسابرسی رسمی پنهان بماند. وزیر دفاع در آن جلسه غیر علنی محارم اقتدار، مردانگی کرده وپذیرفته بود با دریافت مقدار قابل توجهی از طلاها که شاید جبران بدنامی تاریخی او را بکند در آن سناریوی پیچیده ایفای نقش کند . چنین شد که گفته اند ژنرال یاغی طلاها را برداشته ، به مردم پیوسته و بدین وسیله خواسته است ذخایر ملی را از چنگال یغماگران در آورده به صاحبان اصلی آن بازگرداند . حضور طلاهای ملی شده درجبهه رفیق مبارز، انگیزه ای عظیم شد برای گردهمائی خودانگیزخته فقیران روستائی،حاشیه نشینان شهری واراذل واباش مترصد اوضاع بلبشو . هسته مرکزی که سربازگیری شد، بیکارگان و تهیدستان هم بدان ها پیوستند وپس از چندسال کشتن و کشته دادن، موضوع اصلی تقسیم غنائم زرین یادشان رفت وکینه توزی ملی و امکان بهره برداری کامل از خشونت فطری جای انگیزه های اولیه را گرفت . بعدها درمصاحبه عجیب یک روزنامه آرژانتینی، ادعاشد مردی نحیف وفقیر به دفتر روزنامه مراجعه وادعا کرده است که خاطرات او می تواند تیرازروزنامه را چندین برابر کند اگر آنها بتوانند به ژنرال مبارز سابق که در گمنامی محض قرارداد سرپناه ودرآمدی اندک بدهند . سردبیر روزنامه پس از شنیدن بخشی از اعترافات شفاهی او پاسخ داده ، گفتن این جور حرف ها تازگی نداشته ضمنا عواقب امنیتی برای خود او دارد . معلوم نبود مقصوداز خود اوشخص سردبیر بوده یا خانه بدوشی که ترسیده بوده . راوی که برای کشف حقیقت مطلب ، به آرژانتین سفر کرده وبا سردبیر روزنامه گفتگو کرده بود به این نتیجه رسیده که اصل قضیه این بوده که آن شخص وقتی در آن نشریه کارمند بوده والبت مدتی کوتاه دررکاب ژنرال به خاطر مقاصد عالیه،جنگیده . کل آن مصاحبه محصول کوششی بوده که آن هموطن برای ارتقای خود از کارمنددفتری به موقعیت خبرنگاری صورت داده .

## افشا کن ! افشا کن !

- برقراری مرحله اول آن روابط باعث کنجکاوی بود و گذر از مرحله دوم موجب حیرت گردید ، اما رسیدن به مرحله سوم را نمی شد با صفتی خاص وصف کرد . مرحله اول از روابط مشکوکی حکایت دارد که به دلیل خاصی برقرار می شود خواه و ناخواه هر جا به صورتی غیر عادی ظاهر می شود . این جا رئیس کل آقای آهنگ به زن زیبای معاونش نظر دارد و با توافق طرفین از حد نظر فراتر رفته و در گرما گرم عمل غوطه ورمی شوند . این روند کانون بر انداز ، اگرچه موجب کنجکاوی آشنایان و به زبان آوردن کلمات زشتی چون قمرساقی و قحجگی می شود ، لکن در داخل آن سه ضلعی ، فضا آرام و طبیعی به نظر می رسیده است . چون بدری اقتدار خود را با زیبائی و ثروت پدری تضمین کرده و اکبری چاره ای نداشته برابر میل سرکش بدری و اشتیاق رئیس مقتدر ، حقوق فردی و عرفی اش را موقتاً ندیده بگیرد . در فاز دوم اما قضایا به شکل دیگر جریان دارد آهنگ رئیس نیست و اکبری زیر دستش ، اکبری ثروتمند است و با بدری در باغ و عمارت باشکوهی زندگی می کنند و آهنگ بازنشسته کارآمدی است مستأجر آن ها . اما در به همان پاشنه سابق می چرخد ، اکبری در کانون گرم خانوادگی دوران شومینه عاطفی است و بدری کماکان رفتاری آهنگ پرور دارد . اگرچه اطرافیان هنوز صفت های زشتی به اکبری نسبت می دهند که دیوث کمترین آنهاست اما این بار بدری در مرکز دآوری های جنسی و شایعات خشونت آمیز است ، آهنگ کمتر ملامت می شود انگار قربانی یک دسیسه خانوادگی شده است . عده ای هم به حال او غبطه خورده و خویش را در وضع خود / اوئی تصور می کرده و مشغوفند . وضعیت سوم بود که فضولان را بکلی حیرت زده کرد . نتوانستند به کنه مطلب پی ببرند و از اسرار سردربیاورند . پسرک خوش سیمای ترد اندامی که حرکاتی شیرین داشت در چهار ضلعی جدید جا گرفته بود که کاربرد او دقیقاً مشخص نبود . ایرج بیشتر از آن که مایه بدنامی بدری شود موجب خوشنمایی اکبری می شد . کنجکاوان سردرگم شدند و گیج . آن چه بر گیجی و نفرت آشنایان افزود رفتار ظاهری آرام این چهار نفر در آن مربع حیرت انگیز بود . کی چه کاره بود و از این رابطه چه می خواست و تعادل قوا کجا برقرار می شد ؟ این ها پرسش های اولیه بود که بعداً عمق و گستره عجیبی یافت . کسی آمد بانقل ترانه ای دوپهلوی از بدری ، که خواننده بود " هر کسی کار خودش ، بار خودش ، آتیش به انبار خودش . " اطرافیان از قضا با سماجت تمام می خواستند بفهمند کار کرد آتش و انبار این بار چه طور بر گزار شده .
- کسانی که صراحت بیانی و وقاحت زبانی را از مجربان " هارد تاک " ها آموخته اند باور دارند از طریق تحقیق و تفحص رسمی یا غیر رسمی باید چند و چون مسأله خصوصی آن چهار نفر را فهمید و آن حقیقت اجتماعی ناجور را در منظر افکار عمومی قرار داد؛ به این شرط که باعث بدآموزی و سائط نقلیه نشود .
- عکس آن جماعت ، کسانی بر پنهان پژوهی و پرده پوشی تکیه دارند می گویند خیلی خوب است که بفهمیم اما لازم نیست در جمع افشا کنیم .
- افراد اندک شماری هم هستند که می گویند بدونیک جهان و این مردم و حالا این چهار نفر به ما چه مربوط است ؟ وقتی خودشان از این وضع راضی اند به ما چه که از رضایت آن ها ناراضی باشیم ، یا آن ها را با حرف و حرکت بی جای خودمان ناراحت کنیم ؟ این ها در شماره آن قدر اندک اند که در آمارگیری نمونه وار ، اصلاً به شمار نمی آیند .

• این چند نفر آخری، مخالفان اخلاقی تند و تیزی دارند: یعنی چه که این مفسده های اخلاقی و اجتماعی به ما مربوط نیست؟! این ها دارند با این کارشان جامعه را به گند می کشند، بنیان های شرعی و عرفی هزاران ساله را سست می کنند. دختر تو؛ زن و خواهرت اگر توی این چهار نفر بود باز هم این جور بی اعتنا بودی؟ خلاق هرچی لایق؟! باید این ها را مؤاخذه کنیم، بفهمیم چه می کنند بعد آن ها را به سزای اعمال و عبرت دیگران... وقتی به آن گفته می شود قانونی هست و دادگاهی و حکومت ها مسئول این قضایا هستند، شکلک درمی آورند که:

وقتی با باتوم قانون سر می رسند که کار از کار گذشته. کلانتری می گوید حالا که کسی شکایتی نکرده. علاج واقعه قبل از وقوع! غده چرکین همین روزها ست که بترکد. یکی از آن ها می زند دیگری را می کشد. اکبری فریب خورده بالأخره حوصله اش سر می رود یا سر بدری را زیر آب می کند یا آهنگ متجاوز را سر به نیست می کند، اگر زورش به آن دونفر نرسید که تا حالا نرسیده، حرصش را سر ایرج خوشگله درمی آورد، نعشش را توی صندوق زباله پیدا می کنند. البته بدری هم می تواند این بلاها را سر آهنگ و اکبری درآورد یا مثلاً ایرج به هوای پول بدری هردو تارا هرسه تا را می کشد و می زند به چاک. هر کدام این ها که حال خوش و خرمند روی بشکه باروت نشسته اند و کودکی کنار آن ها با کبریت بازی می کند. چه جهنم واقعی از توی این بهشت خیالی منفجر خواهد شد. یعنی چه به ماچه؟ دودش به چشم جامعه سالم می رود.

همه این بحث ها بیرون از دیوارهای بلند آن خانه اعیانی جریان داشت و گاهی هم در فضای آن مربع عیش و عشرت انعکاس می یافت که با بی اعتنائی بزرگ منشانه ای روبه رو می شد. داده های پراکنده و گاه متناقضی از زبان خدمتکاران فضول و همسایه های نفوذی در فضای پیرامونی رد و بدل می شد که از نظر داده پردازی چندان خط و ربط تحلیلی در پی نداشت تا باعث جمع بندی نهائی موقعیت اجتماعی خاص آن ساکنان غیر عادی گردد. گذشت چند سال و عدم وقوع انفجار احتمالی - که قبلاً قطعی شمرده می شد - باعث دل سردی کنشگران سرخورده ای شد که هیجان حاد سابق را نوعی حماقت وضعی تلقی می کردند.

اتفاقات بعدی، تصورات توطئه پردازانه اهالی محل و ناظران اجتماعی را نقش بر آب کرد و نشان داد آن چه نسبت به دیگران فکرمی کردیم برون افکنی عقده هائی بود که از ته وجودمان می جوشید. می خواهیم به جای آهنگ باشیم اما خود را در موقعیت اکبری می یابیم. اما چه کسی است که بخواهد جای ایرج باشد که وضعش چندان معلوم نیست؟ نه در آن چهار دیواری نه در این چهار دیواری. ایرج در معادله چهار مجهولی چه جایگاهی داشت، جدا از حالت تأثیر گیرنده یا تأثیر گذارش، چگونه توانست بر آن حالت ناپایدار سه نفری حالت ناپایدار چهارم را اضافه کند؟ اگر چه نمی توان به دقت اظهار نظر کرد که آن حالت سه نفری یا چهار نفری وضعی ناپایدار یا پایدار داشته است. چه بسا که آن ها توانسته بودند حالت فراتری را به وجود آورند که در خیال ما بی خبران از وقایع اصلی آن خانه نمی گنجید. این که آن وقایع چه بود و ما چه قدر از حقیقت ماجرا بی خبر بودیم و آخرش چه شد که همه ما آچمز شدیم، فرصتی می خواهد و حوصله ای که راوی از خیالبافی های بی ربط پیشین خود در این مورد، ملول

وشرمنده نباشد و روحیه ای نسبتاً مثبت دست و پا کند تا وظیفه خبرنگاران صفحه حوادث روزنامه ها یا حالت پاورقی نویسان مجلات جنجالی را به عهده بگیرد.

- **واقعۀ نگاری :** هروز بین ساعت چهار و پنج لباس پوشیده از خانه درمی آیم . به باغچه شمال غربی کوی نویسندگان می روم که در آن مثل بوستان های شهر وسائل ورزشی تعبیه شده است . بیشتر از سه وسیله راحت تر که به حرکات دست و پا مربوط است استفاده می کنم. این سه درامداد هم هستند که نشسته می توان به تاب دادن پاها و دوچرخه زدن و پارو کشی پرداخت. یک ساعتی در هوای بهاری حرکاتی انجام می دهم و برمی گردم.
- **واقعۀ نگاری :** کارمن نویسندگی است . شصت سالی است شعورمان و مقاله می نویسم . پس کارم نشستن پشت میز است و ساعت ها حرکت نکردن جز با ذهن و انگشتان . بقیه اوقات روز را غالباً کتاب می خوانم لمیده . هشتاد و دودسال دارم با تحمل سه جراحی خوف انگیز و یک نجات معجزه آسا از کرونای تیرماه سال ۹۹. دو سال اخیر روزها پنج شش ساعت پشت میزم روبه کامپیوتر می نشینم . در اوقات بیداری جز برای خوردن غذا و نوشاک و فراغت از عواقب آن ، حرکتی نمی کنم تا حدی که راه رفتن از یادم رفته ، توانش هم . دوسه ماهی است به فکرافتاده ام از وسایل فلزی ورزشی که شهرداری در باغچه شمال بلوک ما نصب کرده ، حرکتی به دست و پای خودم بدهم. حاصل آن که هر دوسه هفته یک بار ، کمرم درد می گیرد یا انگشتان دستم ضرب می بیند ، چندروزی عملیات شبه ورزشی را رها می کنم اما دوباره رفتار نرمشی را از سر می گیرم تا کی حوصله ام مثل چندسال پیش – که می رفتم استخر سرپوشیده بانک – سر برود و ولش کنم ورزش را و نرمش را و کامل بیافتم بغل تنبلی.
- **واقعیت نگاری :** من و همسر در طبقه اول بلوک سیمانی شماره ۳ در کوی نویسندگان ساکنیم . این جا را سندیکای روزنامه نگاران سال ۵۶ برای اعضایش ساخته و با قیمت تمام شده ارزان ما را خانه دار کرده در اقساط پانزده ساله . خوشحالم به عنوان هنرمند روزنامه نگار ، در کوی نویسندگان خانه دارم نبش جنوبی بزرگراه آل احمد که او هم نویسنده بوده است و خوشحالی ام کامل نمی شود چون این دو عنصر فرهنگی مدرن تقاطع پیدا کرده با عنصری سنتی و غیرفرهنگی . هفت بلوک این کوی در جنوب تقاطعی قرار گرفته که سر آل احمد می خورد به حوالی کمر شیخ فضل الله و این همان چیزی است که برخورد تجدد و سنت را برایم تجسمی معنادار بخشیده . ساعت چهارونیم از آپارتمانم حرکت می کنم به قصد باغچه محض نرمش حداقلی . پس از مدتی تأمل کاهلانۀ رنج لباس بیرون پوشیدن را برخورد هموار کرده ام با حمایل کردن تی شرت و شلوار تابستانی و جوراب و کفش از یک طرف ، و پوشیدن پوزه بند طبی ضد کرونا و دستکش نایلونی و عینک مشکی برای آسودن چشم از تابش تند نور این ساعت . هر چه از زمستان دلگیرم خلاف آن گرما را دوست دارم و از تابش در تابستان ذله نمی شوم .
- **واقعیت نویسی مستند :** ۱۸ خرداد ۱۴۰۰ ساعت چهارونیم بعد از ظهر از در بلوک شماره ۳ خارج می شوم از یک پله پائین می آیم ، عصازنان می پیچم به طرف راست . ۴ قدم برمی دارم روبه غرب روی سنگ های صاف



جلوسازی ساختمان . زیر تابلوی سفالی یک کتیبه که به نام من نصب شده، هم تراز پله ، چند گلدان پایه بلند سفید ونیم رنگ گذاشته اند کنار دیوار که دراولی تا ۵ روزپیش، گل های قرمز و عنابی شمعدانی دیده می شد ، حالا اثری از گل ها نیست لکن برگ ها همچنان با طراوت اند . در امتداد این برگ ها ، انبوه برگ های ریز ودرشت سبزرسه گلدان تضاد چشمگیری دارد با سه گلدان که برگ های بلند پهن بنفش دارند. در گلدان افقی دیگر جوانه های شمشاد روئیده وکنارش تنه بریده درختی به ارتفاع یک متر که پایه گلدانی خواهد شد. بعداز این ۴ قدم، ادامه آسفالت خیابان جنوبی کوی زیر پاست تا ۱۸ قدم درامتداد نمای غربی ساختمان . باغچه غربی قرینه فقیر بخش شرقی جلوی ساختمان است که با ۳ سرو بلند،شکوه بیشتری دارد. درباغچه غربی شمشادها ودرختچه ها ی کنار دیوار ادامه دارند . تا هفته پیش این باغچه از زنبق و ختمی ولاله رنگ وجلائی داشت، حالا فقط گل های سفید کوچک خودرو درکف مرطوبش باقی مانده ومقداری علف وجین نشده. وقتی به بوته انبوه خرزهره درمنتهای باغچه می رسم که گل های صورتی رنگش درآفتاب خردادی پلاسیده اند باید بپیچم به طرف راست وازکنار دیواره سیمانی سفید بلوک ۷ طبقه که ۱۴ آپارتمان را درخود جای داده راه روزانه را ادامه دهم به طرف شمال که به درختزار خرم غرب محوطه می رسد. ضلع غربی ساختمان که دیوار سیمانی سپیدش با بافت درشت نما در سایه روشن بعدازظهر بهاری ،بازتابنده تلاطمی آرامش بخش است . ۲۹ قدم پهنا دارد تا برسد به چمن پوشیده از پایتال های سبزرسی و زنگاری رنگ .عکاسان نشریات که می خواهند عکس هائی ازمن بگیرند یکی از محل های محبوب شان راستای این دیوار است با نمای خشن شیری رنگ که درختان دوروبر وگردآن سایه های پهنادار عمودی می اندازد ، سایه های متحرک آن بیشتر یادآور تنه درخت های سپهری است .کلا دیوار خوش عکسی است . درفواصل پایتال های سراسری جنوب درختستان ، گله به گله ، درختان سپیدار وچنار و کاج وعرعر ونهال های زیتون و آلوچه و به ژاپنی و گل مروارید و گل یخ زیر پای خود سایه ساری کوچک در چمن هنوز آفتابی دارند . وقتی عرض ساختمان را که پیاده رویش با مربع های بزرگ سیمانی فرش شده می پیمایم، سر وگوش عادت کرده به سکوت از غرش وحشتناک بزرگراه شیخ آزارمی بیند . بی اختیار نگاهم می افتد به باغچه مثلث گونه ای که انتهای غربی کوی ما را با نرده های فلزی از بزرگراه شمالی جدا می کند . حالا درحاشیه انتهای غربی کوی راه می روم واین باغچه سه ضلعی درختان وگلبوته هائی دارد که ندانستن نام بعضی درخت ها و گلبوته ها ونهال ها هربار شرمنده ام می کند . می توانستم از باغبان چاق کوی اسم آن ها را بپرسم واین جا بنویسم تا مستند واقعی جلوه کند . اما این سواد عاریه ای مرا درنظر خودم تبرئه نمی کند .۴۴سال است دراین فضا عمر گذرانده ام نمی دانم کنار سروهای سه گانه وچند افاقیا وچنار و زبان گنجشک وتوت و آلوچه وگردو و انار ،چه درختها ودرختچه های دیگری روئیده است،نام ونشان وفایده شان چیست . اگرادعای نویسندگی نداشتی عیبی نداشت اما تو که عاشق طبیعت وستاینده اش هستی یا درشعرهایت چنین وانمود کرده ای ، تو که طبیعت شناسی شاعران پیشین وبیش ازهمه نظامی و منوچهری را در شناخت گل ها وگوشه های موسیقی ستوده ای این همه بی دقتی چرا؟ گیاه را نمی شناسیم ، درخت را ، عالم وآدم را ، اوضاع واحوال را ، بفرمائید چه چیزی راآن طور که

شاید و باید می شناسیم؟ از مادر اصلی مان دورو بیگانه شده ایم. البته نسل بعدی روی مارا سفید خواهند کرد. از مستند نگاری واقع گرا ، دورافتاد بر می گردم به آن چه هرروز عصا زنان و با احتیاط از مسیرش می گذرم . به محض این که دیواره غربی تمام می شود در حاشیه چپ منطقه سبز و خرم پایتال ها جاده خاکی باریکی با شیب ملایم روبه بالا می رود که دو بخش متفاوت دارد. ۲۰ قدم اول راه کوره خاکی این ساعت در آفتاب قرار دارد و سایه های چند نهال ونرده های غربی بر پشت ملایم خاکی رنگ ، طرح های صنعتی راست گوشه و تیز انداخته اند. ۳۰ قدم دیگر این کوره راه ، با سایه درختان نسبتا بلندی پوشیده شده که تا ۴، ۵ متر ارتفاع دارند . درختان جوان با شاخ و برگ بهارانه ، از هردوسو آن بالا به هم رسیده و سقفی سبز ساخته اند و این پائین خنکا و رقص نور سایه های کوچک جریان دارد که از بازی آفتاب بعد از ظهر باشاخ و برگ درختان فراهم آمده است . پس پشت این درختان ، کاج و سپیدار و چنارانی دیده می شود که بعضی از آن ها را همان چهل و اندی سال پیش همسایگان خوش ذوق کوی کاشته اند . توفان و کم آبی و کهنسالی پاره ای از درخت های کاشته را شکسته و خشک کرده است. تنه بریده شان در جای جای باغچه یاد آور حوادث خوش یا ناخوشایندی است که با آن ها مرور کرده ایم شبهای حرکت تانک های ارتشی دوران انقلاب را از پشت نرده ها بر آسفالت، تا غرش انفجار موشک و راکت در شب و روز بمباران زندگی و شهرمان تا چهارشنبه سوری ها و نوروزگردی و سیزده بدرها و گردش خانوادگی عصرهای بهاری و تفرج دوستانه شاد خوارانه تابستانی و پائیزی تا مصیبت سراسری زمستان دیرپا که این بیماری مزمن آن را طولانی تر و تحمل ناپذیر می کند . با قدم های کاهلانته پیر به ته مسیر هروزی می رسم و از سمت مخزن دستگاه تقسیم گاز کوی که چهار دیواری نرده پوش فلزی دارد رد می شوم . اسناد حکایت دارد که کوی ما و کوی چهارم آبان در جنوب شهر دو آزمایشگاه اولیه پروژه گازرسانی بوده اند . این ها از نخستین مراکز آزمایش لوله کشی گاز در تهران بوده اند . تا چند سال آن حکمرانی بابت مصرف گاز از ما پولی دریافت نمی کرد و در عوض حکمران بعدی این نقیصه را دولا پهنای جبران کرد. باری با ۵ گام از جلوی این مخزن رد می شوم و به طرف راست می پیچم ۱۵ قدم که از سنگریزه ها که کف باغچه ریخته اند رد شوم به اولین دستگاه ورزشی قرمز رنگ می رسم . عصایم را به گوشه ای از آن می آویزم می نشینم ، پوزه بند کرونائی را پائین می کشم چون جز کلاغ ها و گربه ها دیاری در این ساعت این جا نیست ، دیوانه نیستند در این گرما بیرون بیایند. بر زمین آن دستگاه فلزی نشست ، پاهایم را به آرامی تاب می دهم ، که مثلا خودم را گرم کرده باشم . غالبا آن دوغزل مولوی را که با ردیف بگو ( مطرب مهتاب رو ) و هیچ مگو ( من غلام قمرم ) از حفظ دارم زمزمه می کنم . چون مطمئنم این جا و این ساعت کسی از صدایم بیشتر از خودم آزار نخواهد دید ، گاهی می زنم زیر آواز. بعضی بیت ها را که یادم رفته در اثنای نرمش های احتیاطی به یاد می آورم و با دقت در فهم معانی تازه یافته و قتم به بطالت نمی گذرد . یک ساعت خود را سرگرم یاوه ای جدی شده می کنم.

• وقایع انگاری : وقتی از کوره راه پای نرده ها که مهم ترین قسمت راه پیمائی چند دقیقه ای روزانه ست گذرمی کنم ، در این مسیر کوتاه که جزئی از آن در آفتاب وبخشی از آن در سایه پوشیده است وقت ها شده که خونم به جوش آمده . در این بی خویشی خلاق ، فقط به آن چه می بینم بسنده نمی کنم ، به هر چه می نگرم می اندیشم ، این خیال ورزی بهانه ای می شود تا چیزهائی را بنگرم و بشناسم که اصل آن شاید دیده نمی شود . هربار از دوتائی های مادی در یک زمینه ، بر انگیزته می شوم ، دوگانگی متضاد نور و سایه ، مغزقدیمی ام را که در اعماقش بین خیر و شر دوپاره شده است بیدار می کند و به رویارویی هر چه مرئی با آن چه نامرئی است می کشاند . ارثیه ژنتیک، دی . ان . ای یا هر چه که هست در من فعال شده ، بی اختیار ، مرا به هرسو می راند؛ به تصویرهای نزدیک و تصورهای دور می برد . هندسه ای از خط های عمودی تیره در روشنای نور که بازتاب نرده های دور محوطه است مرا به مجموعه ای از نظم و نظام متوجه می کند ، این سایه های عمودی ثابت ، مرتب و قاعده مندند شبیه قوانین ریاضی . ردیف نرده ها و سایه شان بر خاک ، در پیمایش و نگرش هر روزی استوار و اطمینان بخش اند ، آن قطعات متساوی و پیاپی راست گوشه، در جدال با انحنای سایه برگ ها و خمش زمین ناهموار؛ در عین استواری سمج، هیبت صنعتی دغدغه زائی دارند . شاید این حالت ترسناک، از طبیعت مصنوعی شان، از کارکرد محدود کننده و گاهی جردهنده شان، از سردی بی عطف دست ساز فلزی جداکننده شان حکایت دارد . ریتم خوشایند هارمونیک شان در پس ذهنم آن چنان که باید فضای لذت بخش آرامی را پدیدار نمی کند. شاید نظمی تحمیلی از دستکارانسان بر طبیعت متفاوت از آن، در این گله جا تجسمی عیان یافته که ذوق وحشی صفت را پس می زند . وقتی از شیب ملایم خاکی روشن عبور می کنم و از آفتاب تندخرداد به سایه سار وارد می شوم خنکای محوطه با آرامشی ناگهانی جسم مرا، از پوستم تا استخوان تسکین می بخشد و خیالم را . اما نشانه های جذابتر پیش روی من گسترده . در فضای خیال انگیز متحرکی غوطه ورمی شوم که بازی همیشگی باد و درخت و خاک با خورشید بالای سرشان دارد . فانوس خیال در دستان لعبتکان نور و ظلمت ، حرکت می کند تا دایره ابدی نبرد نور و بی نوری را در زمینه پذیرای زمین باستانی به نمایش در آورد . بازی دایره های کوچک رقصان نور خورشید بر اثر حرکت باد در شاخ و برگ ها روی زمین آتش بازی شکل ها و سایه روشن ها را تا بی نهایت موسیقی وارث ادامه می دهد . ترکیب بندی گریز پائی از موسیقی و نقاشی در این معماری جنبان ، هر دم حرکات تورا به شکلی تابان که باد دمنده آن را به شکل روشن دیگر بدل کرده ، درود می گوید و بدرود می کند. دعوت مکرر به حیرت ناپایدار رؤیا واری که در بیداری هوش تورا بازی کنان در تناسبات طبیعی گرفتار کرده .

این وهم رقصان نور سایه ها که پراز جنبش متغیر شکل ها و خیالات است جبهه می گیرد برابر آن نظم ایستای قاعده مند سایه های عمودی فضای آفتابگیر که از آن گذشته ام . بی نظمی شاعرانه در مقابل نظم ریاضی وار . در سرم می گذرد که هر نظم پایداری در منتهای حرکاتش به بی نظمی ناپایداری می گراید تا نظمی بزرگتر را تجربه کند که آن بی نظمی تازه خود جویای نظمی دیگرگونه است تابی نظمی خود را قانونمند و سازوار بیابد . نوعی ابطال پذیری ملایم که در فطرت جهان آشکارا و پنهانی جریان دارد و روند تغییرات نامحسوسی را می پیماید در بازی عدم با آن چه از آن به وجود می آید . در درازنای زمان و مکان ساختگی ذهن بشر، نظم های

بدیهی و ثابت انگاشته، خود دربی نظمی ناشناخته برای ما ، غوطه ورنند که درعین حال برای تداوم وجودی شان از پذیرش نظم برتری که سازگار بانظم کائناتی ست ناگزیرند . لایه لایه نظم دربی نظمی می غلتد و به عکس .

فضای متحرک نورهای رقصان در متن سایه ها ، یادآور حضورقاطع نرده های تاریک است در متن باریکهٔ آفتابزده. هردو به رغم تضاد ظاهری شان ذاتی یگانه دارند دربازی دوگانه نوروسایه درقلمرو خاک و باد و درخت .

- وقتی که توی اشکال هندسی فلزی که تحرکی موقتی را به جسم ساکن من ارزانی می دارد دست وپامی زنم ، کلاغ ها سعی می کنند در ارتفاع پائین تر بپرند به علامت این که ما این جائیم دانه و آب می خواهیم و بی آزاری . گربه ها محتاط وهشیار ازکناره ها عبورمی کنند درفاصله ای مطمئن مترصدند که نسبت ما با آن ها در چه حدی از آشنائی ومهر برقرار می شود. هربار با پرکردن دو ظرف پلاستیکی و لعابی کهنه از آب ، به آن ها علامت می دهم که برای آشفتن وضع آن ها این جانیا آمده ام . آن ها چنین رابطه ای را حسی تر ودقیق تر ازما آدم های سر به هوا درک می کنند . دراین مکان خاص وزمان معین احدی جز کلاغ ها وگربه ها گذرندارد ، جز نسیم نفس بریده ای که از خرگوش دره تا این جا خودراکشانده و جزصدها حشرهٔ نامرئی که مابرای آن ها شاید مرئی باشیم . وقتی کرم خوشرنگ لطیف شکیلی را زیر پا ، خواسته وناخواسته له می کنی او با مردنش فرصت نمی یابد حضورسهمگین دشمنانه ات را دراین طبیعت مشترک ارزیابی کند وگرنه بر سر راه قاتل نمی خزید. وای پرنده ها را فراموش کرده بودم . جزکلاغ که خودرا به صورتی هشیارانه به چشم می کشاند دراین باغچه سار هست و دم جنبانک و دارکوب و نوعی مرغ خوشخوان که اسمش را گذاشته ام چی چی هوجو ، صدایش چنین لحنی دارد.پرنده ها وقت کافی دارند که مارا بشناسد وبرای همین برای دورماندن ازگزند دوپایان،که گاهی چهارپایان برآنان شرف دارند ، ماندن بر بالاترین شاخه ها را می گزینند ، شاید فقط خیال نباشد؛ وقتی درباغچه هستم آن ها برای ارتباط با این موجود، فعالیت آوازی خودرا کمی بیشترمی کنند . دستکم این خیال ذهن مرا از شادی ارتباط پرولوله می کند . درثانیه هائی معدود، من هم بی اختیارجزو طبیعت شده ام ، فروتن ودور ازدآوری عقل مصلحت اندیش .

- شما زندگینامه ای را که من ننوشته ام از بر هستید . مرا درخیالتان ساخته و پرداخته، عینا درعالم خارج اجرا کرده اید. هیچ کدامتان را نمی شناسم و می بینم هم دیگر راهم نمی شناسید ؛ یکی از لاهور و دیگری از تگزاس . چه طور کسانی که به عمرم ندیده ام توانسته اند زندگی مرا آن طور که دلشان می خواهد سرانگشت شان بچرخانند ، بی اختیار فکرها و کارهایی را بکنم که دو بیگانه غایب برایم تعیین کرده بودند ؟ احساس می کنم درحجم هیکلم مبلغی موم جمع شده، جای استخوان و گوشت و خون . هستی ام عین موم زیر فشار انگشتان ماهری به شکل های گوناگون در می آید . کسی مرا ورز می دهد ، هرچو که بخواهد . پس این شما بوده اید ! می توانید حالا که کار از کار گذشته بگوئید چرا ؟ چه طور این کار تصادفی صورت گرفت ؟ هزاران زنبور درمن عسل می ساختند در خانه های هندسی موم . عسل به تاراج می رفت و موم به جا می ماند ، سال های مومی شکل ، زنبورها رفته اند ، پرواز و مهمه شان نیست اما حجم مومی که درون مرا می سازد از شکل خود بدرمی آید جایی مثل شمع سفت تر ، گاهی هم حجمی نرم و آب شونده . سفرهای موم به هرجا ، اتفاقات مومین درده ها ، موم وارگی سرگذشتی درمشت دو ارباب غریبه و عجیب . مرا به درس خواندن واداشتید که فکرمی کردم خودمشتاق آن دانشم . زنی را ازمسیر دیدار و علاقه ام گذراندید که گمان داشتم خود او را برگزیده و شیدایش شده ام . شغل نظامی را برایم مهیا کردید که ادامه اش خواست من نبود . رفقاو شرکائی داشته ام بی میل و اراده واقعی ام . نکند بچه هایم را هم یک جوری شما پس انداخته باشید !
- نظامی بودنم اقتضا داشت جدی وعبوس ومرتب باشم اما درونم شل وول وگیج بود ، حرارت جوانی موم را آب می کند. نگذاشتم سر نهانم عیان شود ، همین تظاهر اجباری زن وبچه ام را عاصی کرد و ازمن بیزار . آنان که موم را ورز می دادند جدا جدا، از لاهور و تگزاس، مرا به راه هائی کشاندند که می دانستم خطاست وعبوراز آن سزاوار من نیست ، چون بازیچه ای ادامه می دادم بازی ناشناخته را . خطای اصلی ام برده وار زیستن بی اختیار بود. چگونه دونفر که یک دیگررا نمی شناسند دوالپا وار سوار دوش نفرسوم می شوند و درآن واحد او را به دو راه متضاد می رانند ؟ اطرافیان اصرار بیهوده مرا می دیدند بادست وپازدن در دایره تناقض ها و محال های ممکن. درک این که صاحب منصبی چنان مصمم و منظم، گرفتار حالات شیدائی باشد؛ برای آشنایان و اطرافیان همان قدر دشوار بود که برای رده های با انضباط بالا دستی و سفیهان پائین تری . این اوضاع آشفته هرکسی را با سر زمین می زند.حتما جلوی سقوط مرا می گرفتید.
- تا امروز نمی دانستم سوارتگزاسی من ، میلیاردر نفت وکارتل اسلحه مرا به درون فضائی از شبکه قدرت کشاند که ابعادش در مخیله ام نمی گنجید . عطار لاهوری با پارسائی قناعت وارش ، مرا به تحقیر داده ها ودیده های این جهانی خواند . من که این تناقض را نمودی از فطرت خود و تربیت خانوادگی ورفتار فرهنگی حرفه ام تصور می کردم عمری ناآگاهانه بین عرش و فرش یک لنگه پا معلق و حیران بودم .

• وقتی سروان بودم : مأمور رسیدگی به یک پرونده پیچیده قضائی / عقیدتی شدم که در روستائی نزدیک پادگان ما جریان داشت. شایع بود اهالی آن روستا از قانون حکومتی تبعیت نمی کنند اما متظاهران خود را معتقد نشان می دهند . روستا را با افراد سراپا مسلح محاصره کردم و خانه به خانه به کشف حقیقت پرداختم. پی این بودم که آن ها مطابق اعترافات که در پرسشنامه ها نوشته ، مهر و امضا کرده اند همگی ختنه شده اند یا این که عده ای به عقیده فاسد اجدادی باقی مانده و نوکش را نبریده اند . تعداد ۱۲ خاکی پیدا کردیم که خود را کاملا اهل شریعت قلمداد می کردند در حالی که به طریقت گمراهان باقی مانده و لجاجت خود را در اختیار دلاک های رسمی قرار داده بودند. چون وسیله عکاسی و فتوکپی در آن جا هنوز رایج نبود ناچار برای مستند کردن قانونی پرونده آن گروه ۱۲ نفره، دستور دادم جعبه آینه ای تهیه شود که حاوی ۱۲ رجولیت از ته بریده بود که با شماره خالکوبی، ضمیمه پرونده کرده بودم . نمی دانم در انجام این ابتکار ، غرقه در فضای خشن میلیاردی تگزاسی بوده ام یا غوطه ور در هوای عرفانی عطار لاهوری . باری این رفتار خاص که واقعگرائی دقیق اطاعت از قانون را نشان می داد مورد تشویق مقامات قضائی بالادستی قرار گرفت و راه را برای ترقی سریع تر من در تمام مراحل هموار کرد.

وقتی سرگرد بودم : تازه درجه گرفته بودم و از امور سیاسی واداری چندان اطلاعی نداشتم لکن با شیوه ای ابتکاری توانستم غائله مهیب "ری رودی" ها را ختم به خیر کنم . به مرکز گزارش شده بود طایفه "رائی سو" فرمانداری را غارت کرده ، پاسگاه ژاندارمری را آتش زده و به کوه پناه برده اند . البته طبق معمول در آن گزارش نیامده بود که فرماندار به کمک رئیس پاسگاه بخشی از مراتع طایفه ما را تصاحب کرده و خدامراد یکی از نزدیکان ایلخانی را در این کشمکش ها کشته اند . در نامه ای محرمانه به پادگان سمیرم به من مأموریت داده شد به طور نامحسوسی محل اختفای آن ها را تحت نظر داشته باشم و نگذارم بیشتر شلوغ کنند تا درباره آن ها تصمیم مقتضی گرفته شود که معمولا حاصل این نوع تصمیم ، سرکوب و کشتار از زمین و هوا بود . نه فقط مردم بلکه افسران ارشد در مرکز می دانستند این طایفه جنگجویان خیره سری دارد که در میان طوایف فارس در تهوروبی باکی نظیر ندارند. بارها حکومت با فرستادن یک لشکر زرهی هم نتوانسته بود آن ها را وادار به تسلیم کند . یک ماهی که در اردوی دامنه دنا بودم کم کم به این فکرافتادم ، با موقعیت محلی که دارم وقت آمده که لیاقت خود را به منصفه ظهور برسانم . دو تا از عموهای بزرگ من که سال ها طرف مشورت ایلخان بودند با پنج پسر عمو و دائی زاده در اردوی کوهستانی بودند . پنهانی توسط خویشاوندی به عمویم پیغام دادم آمدن من با نظامی ها ، محض جنگ وجدال نیست ، شما طایفه و بزرگتر من هستید و می دانید که من همیشه یک ارتشی متمرّد بوده ام و دل خوشی از حکومت ندارم . اگر اجازه بدهید می توانم با مرکز مذاکره و راه را برای مصالحه هموار کنم . سعی می کنم با گزارش ماجرای حقیقی تعدی فرماندار و پاسگاه از حکومت امان نامه بگیرم با قرآن مهر کرده توسط رئیس الوزرا به شرطی که طایفه اسلحه شان را تحویل دهند. رفت و آمدهائی از دو طرف انجام شد ، بالأخره به کوه زدگان یاغی تفنگ وارونه و کفن به گردن از دنا پائین آمدند . با قرآنی که خودم جعل امضا و مهر کرده بودم به استقبال آن ها رفتم و با احترام تمام آن را به ایلخان تسلیم کردم . پیرمرد

زیرک در برابر چرب زبانی صاحب منصب اهل طایفه اش خام شد ، بنا به رسم ایلیاتی مروت کرد و اطاعت خلع سلاح را پذیرفت و باسران طایفه به یورت قلعه دختر رفتند . هفته بعد به رسم صلح و آشتی ، ایلخانی و عموهای من ضیافت باشکوهی زیر سیاه چادر دادند که پس از تناول کباب بزکوهی و شراب خلر دریک غافلگیری سریع که هیچ کس گمانی به آن عملیات نمی برد سران طایفه و ایلخانی را دستگیر کردیم و به پادگان آوردیم . تا حالا مرکز تمام این قضایا بی خبراست و همچنان بی خبرمانند تا گزارش اعدام ایلخانی و سی تن از سران طایفه که عموها و اقوام من هم جزو شان بودند یک جا به مرکز اعلام و موجب مسرت خاطر ریاست ستاد گردید . این سرعت عمل در مخیله حکومتی ها نمی گنجید ، اگر چه عمل خودسرانه من خلاف قانون بود اما به نفع قانون سازان بود . سکوت پایتخت را علامت رضا دانستم و در عرض سه هفته حدود ۶۰۰۰ نفر از افراد طایفه مان را که در حاشیه ری رود و قلعه دختر بودند مسلح و غیر مسلح دستگیر کردیم و آن ها را طی بازجوئی ساده ای که جوابش بلی یا خیر بود محاکمه و محکوم کردیم . خودم در غالب بازجوئی ها حضور داشتم و سؤال این بود آیا تا حالا به کوه رفته ای ؟ هرایلیاتی در عمرش بارها برای ییلاق قشلاق از تنگه ها و قله ها گذرمی کند طبیعی بود که اهل طایفه صادقانه پاسخ دهند " بلی " . این اقرار صریح می توانست حضور فعال و مضر آن ها را در غائله اخیر و به کوه زدن های پیشین ثابت کند و توطئه علیه امنیت کشور شمرده شود و اعدام . آن عده کم هم که به هر دلیل می گفتند " خیر " به خاطر آن که حقیقت اثبات شده را از مأموران رسمی مخفی می کنند عملشان را مصداق تشویش افکار عمومی دانسته ، ایشان را تا نفر آخر به جوخه اعدام سپردیم . حالا می فهمم چه دست مرموزی از راه دور و ماورای بحار نجاتم داد تا سریعا از آن محل خطرناک به مرکز منتقل شوم و گرنه حتما به دست بازمانده غیوری از خانواده قربانیان به هلاکت می رسیدم .

وقتی که سرتیپ شد : زندگینامه فردی استثنائی ، اقتضای کرد در این مرحله جنایت یا خیانت کم نظیری مرتکب شده باشد که حضور بعدی او در قواره یک ژنرال کودتا گر و نابود کننده فرهنگ و اقتصاد کشور طبیعی به نظر بیاید و نمودار یک تکامل نمایان . راوی در این جا با یک مشکل عمده روبه رو شد . این جانور خوفناک ضد بشر چه حماقت و ردالتی می توانست مرتکب شود که پیش از او قدرتمداری دیگر بدترش را انجام نداده باشد . بخش هائی از مملکتش را به رشوه ای و عشوهِ ای معامله کند یا در جنگی زبونانه به دشمن بسپارد ، این خیانت ها را کسانی در ابعاد بزرگتر و بیشتر قبل از او کرده بودند . ثروت زیر زمین و روی زمین اجدادی را مفت و مسلم به بیگانگان بدهد ؛ این خوش خدمتی چاکر منشاء حادثه نوظهوری نبود ، سیاستمدارانی قبل از او چنین فضاحتی را در کمال بلاهت بروز داده بودند . اگر می خواست و می توانست رعیت را در حد نازلی از فقر و نادانی و فشار اجنبی ها ، برده وار نگه دارد که با آمدن قحطی و وبا و عمل ارتش غارتگر خارجی ، نیمی از مردم کشور بر اثر گرسنگی و وبا تلف شوند ، یک بار پیش از او این فاجعه از اجداد و الاتبارش سرزده بود . چه تجاوز و عقیم سازی و نسل کشی ابداع می کرد که نمونه های فجیع ترش را پیش از او بر محرومان فلاکت زده تحمیل نکرده بودند . با فروتنی ناگزیر در پیشگاه مرگ آفرینان پیشکسوت ، کوشید تا حد مقدور راه و رسم آنان را زنده

وجاويد ننگه دارد تا سهمش در گسستن شيرازه زندگي مردم کشور از تیمورلنگ و تیموربختيار کمتر نباشد. راوی به این مقدار راضی نبود، اما از سابقه نمی توان نومید شد.

• این طوری بود که ناگزیر مشتری پنهانی ، سپس محرم روانکاوانی شدم که مرا در لابیرنت نظریه های پیچاپیچ چون موشی در جستجوی پنیر دواندند. پس از مدتی خیالم راحت شد که در جهان اوهام زده، تنهانیستم وهمردانی دارم . حال وروز بهتری از من نداشتند با این تفاوت که آن هاقدرت علمی لاپوشانی ناهنجارهای شان را داشتند.

تیمسار بودنم سرپوش خوبی برای ندیدن دیوانگی های رسوایم شد . دوستانم ملاحظه می کردندومی ترسیدند رفتارهای بی منطقم را یادآور شوند؛ کنش های عصبی و واکنش های نامنتظر را به ذات مبهم اسرارمملکتی ربط می دادند . مخالفانم در رویارویی من با امور و اشخاص ، از حقیقت ماجرا سر در نمی آوردند ، حدس های دشمنانه ای می زدند، لکن قادر به حل این معما نبودند چگونه چنین غول نابهنجاری می تواند به آسانی رئیس ستاد کل شود. می دیدم در بزنگاه های خطرناک بر لبه پرتگاه دستی مرا از سقوط بازمی دارد که تنش بوی نفت می دهد. در تاریک ترین کابوس های شبانه پیری روشن ضمیر با لیوانی آب ومشتی قرص آرام بخش، ظاهر می شود . پدر فقیرم می گفت : ما زود توی دهن مردم می افیم اما رسوائی آدم های گنده همان جا زیر لحاف می ماند.

درست است که آدم ها در جامعه مندرس ما، چندان اختیاری برای آزاد و محترم بودن نداشتند و گمان می بردند این وضع عادی ساخته جغرافیا وفرهنگ وشرايط حکومت غیرعادی است . اما آزاد نبودن با بی اختیار بودن دوتاست. در ته گودال زمانه که می افی ، تا لحظاتی مقهور موقعیت هستی ، اختیار می کنی که اختیاری نداری ، بعد به فکر چاره می افی. اما وضعی که من داشتم فرق داشت و از دایره دعوی تاریخی جبر اجتماعی و اراده اجباری خارج بود، حالتی وصف ناپذیر از درک مطلق بی اختیار بود که عروسک های خیمه شب بازی – اگر عقل واحساس داشتند – می توانستند آن را حس کنند . مردم برای راحت شدن خودشان به این آدم ها می گویند هردمبیل ! باری به هر جهت ، اما مصیبت بردگی ذهنی بالاتراز این هاست. از من چه می خواستید و چرا بین این همه آدم مرا برگزیدید و برایتان چه سودی داشت که ژنالی را مضحکه خاص وعام کنید ؟

با کودتائی که مقدمات آن را خود مهیا کردید و آن طور که توطئه چینی کرده بودید یک شبه شدم قدرت مطلقه . هنوز از سر مستی این حالت عالی در نیامده ام که ناگهانی در خلوتم ظاهر شده وتوصیه های عجیبی می کنید که با آن چه از من ساخته اید سازگار نیست . از قاتل کودکان وفرمانروای گورهای جمعی می خواهید که نحستین نطق خودرا درستایش آزادی ، بشردوستی و توسعه هماهنگ آغاز کنم . حتا سوسک های این جا هم چنین ادعای مسخره ای را از جلال تاریخ مردم نمی پذیرند. از این که چنین حرف هائی از دهانم درآید حالم به هم می خورد، پیش از آن که دیگران با شنیدنش بالا بیاورند . شرم آور تر از دروغی که به مردم می گوئی دروغی است که مجبوری به خودت بگوئی . این را دیگر تحمل نمی کنم . می بینم این پیشنهاد عجیب ، همان کودتای نهائی است که دواپاهای متجاوز، علیه برده جنایتکاری که خود ساخته اند صورت می دهند.



- ساده انگاران احتمال می دهند درجدال نابرابر تگزاسی خشن با عارف لاهوری ، این قلتشن نفتی است که دست بالا را داشته باشد، اما این طور نشده بود . این بار عطار لاهوری که از تعلیمات کنفوسیوس ، نکته های دیگری آموخته بود پوزه گاوچران را نه خرد کرد و نه به خاک مالید بلکه ، با پوزه بندی مکارانه مهار کرد . مراتب حيله گری های شرقی چنان تودرتو و پیچاپیچ بود که قلدری ظاهری ، موقتا بازنده شد . در پی این پیروزی حکیمانه ، لاهوری فرصت یافت نصیحتش کند تا جانب مردم را رعایت کند . ژنرال پرسید: یعنی به خواست مردم تن بدهم ؟ حکیم گفت : تظاهر به خواست مردم به منزله پیروی از آن هانیست اما به پیروی هر چه بیشتر آن ها می افزاید . درس بردن معمولا از خنجر استفاده می شود اما با پنبه هم می توان سربريد . ژنرال گفت : این یک مثل عامیانه است . عطار خندید: ماهم بیشتر با عامیان سروکار داریم . بریدن سرها ، می تواند به مرور ایام و در گذر سالیان اتفاق بیافتد با بی فایده کردن سر از مغز و مغز از فکر . ژنرال پرسید: مغزشوئی و فکرزدائی خیلی وقت می برد ، درد پیلماسی قدرت ، زمان اجرا خیلی اهمیت دارد . عطار اشاره ای به ابرها کرد . گفت : نگاه کن سبک و پنبه ای اند و باد به هرسوشان می برد اما این ناچیزهای بی پروا گاهی آفتاب عالمتاب را از نظرها ناپدید می کنند . ژنرال ادامه صحبت با یک هیروتی را مصلحت ندید و از خیرمجادله گذشت . گرچه حس کرد چیزی درون او دگرگون می شود که اختیار این دگردیسی نوین با او نیست . نمی توان گفت تداوم نیم قرنی حکومت ژنرال وجانشینانش ، محصول آن گفت و شنود بوده ، اما در این که دهه ها بخش عظیمی از مردم آن سامان خود شان را از نعمت عقل بی نیاز دانسته اند، باید علتی غیر عقلانی داشته باشد .

## ظاهروقايع نامرتبط

- پسرم !؟
- اشتباه می کنی آقا ! من پدر ندارم
- نه جوون، هرکسی یه پدری داره
- مال من مرده
- اونى که مرد مادرت بود
- خودم ازهرکسی بهتر می دونم که ندارم
- اما ازپدرت که بهتر نمی دونی
- نکنه روح پدرهملت باشی
- نه فقط من پدرتم . اینا که دو طرف تو وایستادن برادرانتن ، فراموشی گرفته ای؟
- من تک فرزند بودم ، اینو همه می دونن
- (آن دونفر ) ما که نیومدیم از تو چیزی بخوایم ، یا واسه ما کاری کنی ، توئی که به ما احتیاج داری
- ولم کنین ! احتیاج به کمک کسی ندارم
- دیریازود متوجه میشی که داری ، قوم و خویش واسه همچین روزاس
- الان که آخرشبه
- نمی خوای به هم خونت بگی این ساعت شب این جا چکارمی کردی؟
- اومده بودم یه گوشه ای بشاشم که شما پیداتون شد
- قبلش کجا بودی ؟
- یه چیزائی بالا می انداختم تو کافه
- که چی بشه ؟
- تو که می گی هم خون منی باید از حال مثانه بی پیرم خبر داشته باشی
- پدری که به تخم بندنیس
- آخه از بچگی این گرفتاریو داشتم
- یادم رفته بود
- یادت نیس خودتم وقتی زنده بودی همین مصیبتو داشتی، واسه اینکه یه چیکه بیاد بیرون ، اون تو ساعت ها چه زوری می زدی ! شما دو تام یادتون نیس
- چرا، چرا !
- اگه راس میگی ، پدرمون دیگه چه درد بی درمونی داشت

- اون تو یا بیرون؟

- هر جا

- ببخشین پدر، اما پای حقیقت در میونه

- اونم مٹ تو کله خر بود

- نه، اینکه نشد نشونی، یه چیزی که مال خودخودش باشه

- اون قدر فقیر بودیم که هیچی مون برا دیدن و فکر کردن اهمیتی نداشت

- یه علامت ظاهری مثلاً

- خودش که این جاس بیرس. چرا مارو کلفت می کنی!؟

- شغلش این طوری بود که که جلومردمو بگیره، وقت وبی وقت، جاو بی جا

- راه بعضیا رو می بست. به حرفشون می گرفت. همراهی شون می کرد

- همراهی؟

- به جای این که به خونشون برسن از یه جای دیگه سردر می آوردن

- پدر تو این بودی؟

- امان از بی چیزی!

( هر سه باهم ) امان از بی همه چیزی!

- خب حالا کجا باید بریم؟

- بریم معلوم میشه!

ساعت میدان سه بامداد را نشان می دهد ( اگر خراب نباشد ) می ایستند اندکی به هم خیره می شوند. کارت هاشان را به هم نشان می دهند، لبخند می زنند. بعد از روبوسی هریک باخستگی به راه خود می رود. خمیده و اندیشناک در چهارخیابان منشعب از میدان بهارستان ناپدید می شوند.

• پشت دیواره شیشه ای کافه روبه روی میدان نگارستان، چهار ساعت منتظر آمدنش مانده بود. غذا خورده بود و آبجوهای متعدد که بارها او را به دستشوئی کشانده بود. " او " یک فرد امروزی و این میعاد عادی نبود. مثل " شاخ نبات " برای آن شاعر آسمانی و " سروبوستانی " برای شاعر زمینی بود. آرزو داشت بیاید سروقتش و زندگی این نشست پست میز انتظار یک باره زیر و زبر شود. مقدمات را به دقت فراهم کرده بود و لوازم دیدار را مهیا که در بهترین فرصت او را ساعت هشت شب جمعه ببیند. دیر کرده بود و انتظار کشیدن برای عشاق این دوره، رسمی رایج بود که لذت دیدار معشوق را بر لبه احتمال جذاب تر می کرد، حالتی منگ و رخوت بار بر او چیره شده بود مگر این که طلوع محبوب از در کافه او را به بیداری موعود بکشاند. بطری خالی پنجاه و پنج در محاصره شیشه های خالی سبز پلک او را سنگین کرده بود اما بی خوابی شب پیش وبی قراری ساعات انتظار که او را بر صندلی چوبی آشفته نشان می داد.

حدود یک ساعت دیگر کافه تعطیل می شد. یقین داشت در آخرین فرصت او خواهد آمد و شکیبائی ساعت ها انتظار کشنده را با لبخندی شاید بوسه ای تلافی خواهد کرد. درست موقعی که در نا امیددی پرتردید فرومی شد او از در درآمد. شام خورده بود و می خواست باهم بروند تا سه تار استاد را در خلوتش بشنود. چنین شد و بقیه قضایا.

ده سال از این واقعه گذشته بود نه چندان آسان و ارزان. به بهای رها کردن استاد دنیای موسیقی بعد شهر را کوچ کرده بودند به جایی که نزدیک زادگاه سروبوستانی بود، یک زندگی دهقانی بی آلابش با پرورش چندرأس گاوشیری در مزرعه ای که استاد با آن روح حساس و بدن نحیف چندمدتی شوق خود به دامداری را تا منتهای همتش آزموده بود. از پس این کار برآمده بود هر چند در این آمیزگاری تنگاتنگ به سل گاوی دچار شده بود. باهمسرش بگو مگوهائی داشت که از این دشت بی حاصل بروند به منطقه ای کوهستانی. پرورش گاو را به پرورش زنبور عسل ارتقا دهند به قصد درآمد مطمئن تر و البته بازسازی ریه ملتهد از هوای کوهپایه. این کار را هم کرده بودند اما سل گاوی رشد طبیعی خود را به صورت سرفه های شبانروزی ولکه خون در رومال سفید گلدوزی هنرمند زنبوردار نشان می داد. در این اوقات متفاوت ارتفاع یافته، استاد به جای ساز زدن پیشین، تمرین شعر گفتن را بیشتر مناسب حالت محزون خویش یافت. سرو بوستانی بحق تشویقش می کرد.

امروز در اوضاع واحوالی متفاوت، سروبوستانی در منتهای زیبائی وطراوت، آماده می شد ساعت ۱۲ به دیدار کشتی گیری برود که چندین ساعت انتظار کشیدن را پشت شیشه بلند کافه ای در نگارستان با سفارش مکرر عرق و سیرابی تحمل پذیر کرده بود. درست موقعی که پهلوان نومید شده بود امید روشنش از در کافه طلوع کرد. کسی که حریف را برق آسا ضربه فنی می کرد ممکن است در شرایطی دیگر با امتیاز بیازد.

• قلبا باور داشت که خیلی مشهور است اما همان قدر محبوب نیست، دوستان و دشمنان در مورد شهرتش با وی هم عقیده نبودند اما در باره اصلا محبوب نبودنش به توافقی نسبی دست یافته بودند. در ساعات آخر شب او هنوز به کتاب " احوال نمایش بومی ما " می اندیشید که همین عصر پانصد صفحه اش را به دقت ورق زده و بخش اعلام کتاب را زیر و رو کرده بود. منتقد سرشناس پژوهشنامه از تمام کارگردان های تئاتر و فعالیت نمایشی دهه های مختلف از مشروطیت تا حالا که در تکامل هنر صحنه ای کشور کم یا زیاد مؤثر بوده اند نام برده بود الا او از حدود پنجاه پیر و جوان این حرفه با تفصیل تحلیلی و عکس های تجلیلی یاد شده بود، همچنین از صدها آدمی که به هر عنوان در روند روبه زوال نمایش مملکت سهیم بوده اند حرفی در میان بود، لکن او غایب بود. بدبینانه حتا با بدگوئی عالمانه هم به او اشاره ای نشده بود. انگار در این زمانه نبوده تا در ۳۰ نمایش کارگردان و در ۵۷ اثر داخلی و خارجی بازیگر بوده باشد. اکبر خندان در این دیروقت شب آرزو می کرد نامش اصغر گریان باشد اما از شدت غیظ و غضب اشکش در نمی آمد. بیشتر از آن که به حال خود دلسوزی کند از ناسپاسی و دشمنکامی آدمها متعجب و عصبانی بود. آن پژوهشگر مغرض حسود را نماینده شاخص تمام کسانی می دانست که در زندگی به او حسد برده، قدرش را ندانسته، عمری با اودشمنی ورزیده و حالا هم در پیشگاه تاریخ، او را

داخل آدم به حساب نیاورده اند . فکر کرده بود گوشی را بردارد وهرچه دلش می خواهد وبه زبانش می آید بارآن محقق نادان تنگ نظر کند، اما شاید او وقتی دیگر متوجه اشتباه خود واین جاماندگی سهوی می شد ودروبرایش جدید یا در جلد دیگر و نوشتاری بعدی ، فروتنانه و پوزش خواهانه حق مطلب را درباره نقش ارزنده او درنمایش این سرزمین ادا می کرد واین اشتباه عظیم را تاحدی جبران می نمود. این مشکل خاص آن آدم نبود ، تا حالا در مقالات عالمانه پژوهشی ، در همایش های تجلیلی ، در جمع خردوکلان مشهوریا نوآمده ؛ طوری ازکنار مجموعه عظیم فعالیت های او بی اعتنا رد می شدند انگاری آن حجم سترگ فرهنگی اصلا وجودنداشته است . از چپ وراست لطمه می خورد ، قربانی توطئه ندیده انگاری بود واصلا نمی فهمید چرا، به چه سبب ؟ البته توجیحات قانع کننده ای برای خود تراشیده،گاهی آن را سربسته وبه اشاره با محارم درمیان می گذاشت . علت دشمنی های سراسری این بود که هنرمند عصیانگر، عضوآن حزب فراگیر زیرزمینی نبود ، درمواردی به دستگاه قدرت نزدیک نشده بود ، علنا جزو دسته بندی های حرفه ای و گرایش هنری مردم پسند نبود ، می دانست ویژگی بی نظیر وغبطه انگیزی دارد ؛ چنان جایگاهی رقبا وحاسدان را ناگزیر علیه شأن عالی خود بر می انگیخت. آن ها عقده حقارت خودرا به هرصورتی بروزمی دادند .

در شب طولانی بی قراری های خشم آمیز ، که به صبحی ملال آورنزدیک می شد اکبر خندان حس کرد حالتی دیگر دراو جوانه می زند که تاحالا برایش سابقه نداشته وخلاف مسیرعادی عاطفه وعقل او جریان یافته است. حس کرد بدش نمی آید بادوستانش همدلی و با رقبایش نرمش بیشتری داشته باشد . از این پس ازداوری های تند وتیزی که نسبت به همکاران وآشنایان داشت بپرهیزد وبگذارد واقعبیت ناخوشایند بیرونی هرچه هست خلاف میل او حرکت کند ودرصورت لزوم به انکار جایگاه ممتازش بپردازد. بی اعتنائی و دشمنانگی بر حجم فعالیت چهل ساله اش یورش آورد حتا برآن گنجینه پرگزند چیره شود. وضعیتی متواضع دراو ولوله می کرد تا اورا به روندی دشوار هدایت کند که هنرمند گاهی خودرا درمیانه نبیند ودرشرایط استثنائی به نفع بشریت کناررود. این حس عجیب از کجا آمده بود ؟ از خشم پایان گرفته ، ازخستگی وبی خوابی یا دون همتی و عجز تحمیلی ؟ هرچه بود آفتاب که دمید او آدم دیگری شده بود که زنش هم اورا دراین وضعیت تازه نشناخت و همین ناشناختگی روزافزون عاقبت موجب جدائی داوطلبانه آن ها ازیک دیگر شد . اما دگرگونی حیرت آورش به همین ختم نشد . اگرکسانی درآینده بخواهند سرگذشت نامه ای از یک هنرمند بسیار کوشا اما گمنام مانده ترتیب دهند، چون از حالات آن شب هنرمند (که راوی وخوانندگان این رنجانمه سری از آن خبردارند وآن ها به علت دسترسی نداشتن به اعترافات نیمه شب هنرمندان خشمناک وآنگه پشیمان، طبعا بی خبرند ) سندی دراختیار ندارند تغییر روش ناگهانی اورا به احتمال دوقطبی شدن یا نوعی بیماری ویروسی ربط می دهند وکمتربه این احتمال توجه خواهد کرد که حساسیت نسبت به گرده افشانی تاتوره یا رسیدن به سن مناسب زوال عقل ، موجب تغییرات شگرفی درآدم ها می شود که نخست خودآن ها سپس اطرافیان را به گه گیجه دچارخواهد کرد .

• از یک اتاق به شدت حفاظت شده در خانه تیمی شروع شد فکرتوطئه آن انفجار بزرگ در عملیاتی چریکی . همان طور که در زمانی پیش از آن در مکانی به دقت رعایت شده ، استودیوی عکاسی خاصی با من دایر شده بود که هیچ ربطی به این اتاق دوم نداشت. در این استودیو عکس ها و فیلم هائی تهیه می کردیم که خریدارش مرزی نمی شناخت ، یک حرفه جهانی همزمان با جهان شکار و غار تا امروز تماشای ممنوع فراگستر . سه نفر بودیم که از آن جمع فقط من زنده مانده ام . طراح قضیه من بودم که خبر داشتیم اسلحه خانه قدیمی کنار اسکله پس از کودتا هنوز هم تخلیه نشده و آن همه مهمات و مواد قابل انفجار در زمان صلح به خاطر تنبلی اداره جاتی ها، می تواند خطری احتمالی برای اهالی، کارگران بندر و در صورت پیشامد حادثه، منهدم کننده تأسیسات عظیم و کشتی های باری و مسافری لنگر انداخته باشد . بهترین فرصت بود برای ضربه زدن به حکومت ژنرال ها که با تحمیل خفگان سراسری، سکوت گورستانی این منطقه را نشانه آرامش رفاه آمیز جلوه می دادند . در ابتدا آن دونفر موافق این طرح خطرناک شوم نبودند چون انفجار اسلحه خانه در کرانه شمالی، جان عده زیادی از شهروندان بی گناه را به خطر می انداخت ، اما استدلال من به تدریج آن ها را قانع کرد که وقت انفجار را نیمه شب قرار می دهیم که تعداد اندکی در بندر مشغول کار هستند و به خاطر فاصله زیاد اسلحه خانه تا مناطق مسکونی آن قدر فرصت هست ساکنان آن حوالی خود را به نقطه امن برسانند. سه روز دیگر وقتمان صرف گمانه زنی های متعدد و تحلیل همه سویه این ماجرا شد که اگر انفجار کرانه شمالی به نابودی تأسیسات دولتی و احتمالاً کشته شدن گروهی از مردم منجر شود ؛ این فاجعه شکافی در صفوف نیروهای سرکوبگر ایجاد خواهد کرد یا نه ؟ اگر جمع بندی ما به این جا می رسید که ژنرال ها از وقوع این حادثه آسیبی نمی بینند ، این فاجعه ملی آن ها را سرعقل نخواهد آورد، عملیات را فعلاً متوقف می کردیم . اما شورسرخش جوانی و ظرفیت جوشان آنارشیستی ما که خود را لایه لایه جامعه آزادی خواهی و استقلال طلبی پنهان کرده بود هر سه نفرمان را در مراتب مختلف عاطفی به نتیجه ای واحد رساند که این انفجار عظیم کمر کابینه را تا حد شکستن خم خواهد کرد . مخصوصاً که انعکاس آن در رسانه های جهانی اعتبار نیم بند حکومت آنان را بیشتر به خطر خواهد انداخت . سه هفته بعد درست در آغاز جشن سالگرد کودتای آن ارادل ، دست به کار شدیم و در عرض یک ساعت بندر آرامش ورفاه ، یک باره جهنمی بلعنده و نابود کننده شد .

هنگام اجرای عملیات موحش آن شب ، دو رفیق فداکار من خود طعمه انفجار شده بودند و من هنوز بی خبر ، درازدحام متلاطم هزاران بندر نشین وحشت زده ، حضور داشتم به تماشای کوهی روان از زبانه های آتش و ابرهای سیاه چرخان دود در آسمان شب حادثه که از انبار مهمات سوی تأسیسات پتروشیمی و سکونتگاه کارگران و مدیران می رفت . فداکاری آتش نشان ها و هیابانگ پلیس ها و تکاپوی عمومی برای چاره جوئی ، بی اثر به نظر می آمد . امکان سرایت آتش به پالایشگاه پتروشیمی و گسترش آن سوی منازل مردم را پیش بینی نکرده بودیم . پریشان و حیران نظاره گر آتش فراگستر بودم که به رغم کوشش همگانی به تأسیسات پتروشیمی می رسید. شب بندر از نور احتراق عظیم روز روشن شده بود و ما تماشاگران هراسان خود را به صداها متر دورتر از دایره خطر واپس می کشانیدیم . آن چه در خیال علیل ما سه نفر انعکاس یافته بود اکنون تا هزاران برابر خود عینیت یافته و بدل به مصیبتی ملی شده بود که ابعاد شوم نابود کننده اش در مخیله نمی گنجید .

..... دریا پیدا نبود و در آن فضای واویلا ، یک دریا آتش از اعماق زمین به آسمان می پاشید. شب روزگشته ، خواب از چشم ها گریخته بود و آرامش از بندر . شهر بیدار بود و هراسان بود و گریان بود . آتش سوزی وسیع تر از وحشت تماشاگران بود و انفجار وانهدام هست و نیست ، مرگ جمعی و نابودی حالا و آینده اش ، بندر را می لرزاند . دل زمین می ترکید و هر چه داشت تکه پاره به اعماق آسمان می فرستاد که سراسر صاعقه آتش ، تیرگی کوه دود بود . می ترکید دم به دم افزونتر ، گسترده تر ، بیم آن بود بندر را در کام دوزخی خویشتن بلعد ، ناپدید کند . ایستاده بودم حیران بین آن همه زن و مرد حیران ، تنها من می دانستم که این آتش از گور چه کسی برمی خیزد ، هنوز نمی دانستم دو یار آتش افروزم ؛ همان دم در دهان اژدهائی که بیدارش کرده فرو شده اند.

چرا حالا و این جا وقایع استودیوی عکاسی ؟ بارشفتالو ، طبق هلو ، قرص قمر ، قر کمر ، کپل گوشتالو . دوزخ تمام بندر بود و من دوزخبان نامرئی اش . آن همه بیچاره ، بی گناه ، که در افق آتشین رو به رو بلعیده می شدند خونشان به گردن من بود. اندیشه ای تباه در سر و حالا با تجسمی اهریمنی برابرم . اندیشه ام تباه و رنجم بی ثمر نبود . حزب ما ، جوانان مبارز، به خاطر آینده همین مردم می جنگیدیم. این جا هدفم خیر بود ، شاید ابزارم شر . درست است شمال بندر را به آتش کشیده ایم و ناخواسته داروندار مردم به خطر افتاده؛ اما فردا آتشی بس مهیب تر، دامن حکومت را خواهد گرفت و ریشه شان را خاکستر خواهد کرد . حاکمان و پاگون دارهای ستمگر، فردا در پیشگاه خلق رسواتر خواهند بود که نتوانسته اند از امنیت و آسایش خلق حفاظت کنند. بی اعتبار و نالایق شمرده خواهند شد پیش چشم هر کس در داخل یا خارج . که دنیا بفهمد مبارزان مقاومت ملی قادرند چنین ضربه ای به اقتصاد و سیاست سرکوبگر بزنند . این آتش را ما نه به جان بندر ، بلکه دراصل ، به دستگاه ژنرال های پوسیده ، به جان جنایتکارانی که مملکت را قبضه کرده اند می زنیم ، شرکای آن ها ، اربابان خارجی شان به بی عرضگی اینان در اداره کشور پی خواهند برد ، پایه های اورنگ قدرت شان از همین حالا زغال شده ، فردا تکه تکه فرو خواهد ریخت .

در شمال دیدار دونیمکره از بلور و انار، کرات پسین از عاج و برف ، اندکی پوشیده و بسیار تر برون افتاده از لذت تناوری تام، ته مردمک های هزاران هزار از خاص و عام .

اندکی شر برای از بین بردن شر بزرگتر لازم است . ما فدائی خلق رنج دیده محرومیم، جان بر کفان دفاع از حق زحمتکشانشان کشور، بلکه خلق مظلوم عالمیم . ما برای این که دنیا از کف ستمگران بهره کش بیرون رود زندگی و راحت را بر خود حرام کرده ، از جان خود گذشته ایم و از جوانی خود ؛ تا مبارزه ای بی امان برای صلح و آزادی و برابری را درسراسر گیتی بگستریم . یک بندر در برابر دنیای آزاد شده فردا چه اهمیتی دارد ؟  
خرمن یاس با دوکفه برابر که می لرزد در اشتیاق جدا شدن و شوق به هم جفت شدن ، کوه نور، سرین گور.

اندکی از خود می دهیم تا بسیاری را بحق بازستانیم . فردا که آرمانشهر ما درسراسر جهان طالع شود مردمان خوشبخت و کوشنده اش این حادثه شبانه راکه پیش چشم جریان دارد ، به یاد نخواهند آورد یا در ازای توسعه مستمرهماهنگ مان ، از خاطر خواهند زدود .

حالا آتش به تأسیسات پتروشیمی رسیده است و جهنمی پیش روی ما ظاهر شده که ابعاد وحشتبارش در کژخیالی هیچ شیطانی نمی گنجد ، خدای این دوزخ شرربار ، شیطانی است که خلقتش شاید از آتش بوده ، آتشی بدون نور ، نوری مدفون در گور ، گوری به وسعت یک بندر ، بندری که زندگی بود وحالا دوداست وانفجار وگدازه های دامنگیر به هرسو رونده یک آتشفشان . کوهی از آتش ، دریائی از آتش ، عالم آشناسکی ، هیچ گزارشی ولو توصیفی دلسوزانه ، نمی تواند استیصال مردم بیچاره ای را بنمایاند که هستی شان ، فردای خود وفرزندان شان را هدرشده می دیدند .

انسان فردا نومیدمباش ! رفیقان رنجدیده من ! فردای شما از امروزتان بسی بهتر خواهد شد با تلاش فرزندان سرکش عصیانگرت که مائیم .

دوتکه کافیسست ، حریص ترمی کند به آن چه نمایان نیست . حالت تن مهم است وحرکت بدن ، حرکت بین آتش و آب ، آتش خواهش و آب وتاب فربهی ، لذت ناتمام را تجسم بده ، دیگری درخیال تمامش می کند . ما آورنده فردای بهترییم که ژنرال ها از شما دریغ کرده بودند ، آن ها زندگی دیروزتا فردای شمارا به گه کشیده بودند ، در آن مرداب لوش ولجن ؛ راه خودرا از چاه ، چپ خودرا از سمت راست نمی دانستید ، عقل شمارا دزدیده بودند ، ما آن عقل ربوده اما رها شده ایم رها شده از چنگال غاصب ها . می کوشیم راه رسیدن شما به آرزوی همیشگی را هموارکنیم . آرزوی زندگی بهتر ، پویا تر ، مرفه تر ، دریغا که از همین راهکوره می گذشت . برای گرفتن باید چیزی داد ، برای کشورزبیا شدن یک بندر زشت ازدست می دهی ، این بهای زیادی نیست ، صرفه با توست ،

انبوه گل های سفید یاسمن لرزان در چشم انداز خلوت ، تلاطم تن ، التهاب نطفه بستن ، واشدن رگ ها ، از خودگریختن .

دوام بیاور! شکبیا باش ! نان اشتهای تو درسفره فرداتدارک می شود گرم و خوشبو و نرم ! این شب جهنمی کی روزمی شود تا آفتاب فردائی که پیام آوران ادبیات وهنر ، پیامبران دروغین وراستین از آن وصف های امیدآفرین دل انگیز کرده اند؛ عالمگیر بتابد بر ما !؟

بچرخ این طرف ، کمی به سمت چپ ! نه این قدر . زیاد شد ، سعی کن روی تخت حالتی نشان دهی که بین آن دو حالتی شود که اصل آن برای هرکس آشناست وتو تمام حس آن دقیقه را به صورت وبدن بده ! لحظه شروع اوج وانعکاس لذت تمام توی چهره ات ، لحظه ای که بعد تن رهاشده است بین رخوت ورضایت شدید .

ساعت هاست تجهیزات ایمنی منطقه برای خاموش کردن لهیب سوزان سراسری بسیج شده اند ، جیغ ممتد ماشین های آتش نشانی که از دور ونزدیک به محل حادثه می رسند ، درآمیخته با هیاهوی خشم آلود مردم ،



فریاد و فغان زنان و مردان و تلاطم ترسناک هزاران هزار خواب آلود هوش باخته حیران . قوای نظامی و انتظامی از نظم و انتظام عاری شده اند، چاره ای اساسی برای این مصیبت نامنتظر در سر و در اختیار ندارند . تنها کاری که پلیس می کند عقب راندن مردم از حوزه استحفاظی مرگ است که شهروندان ترسان و گریزان، خود این فاصله گیری را از برند . روبه آسمان خوب است به زاویه منفرجه ؛ حالا کمر را بچرخان تا دمر . عقب ، عقب تر می رویم تا آن جا که مدیران ارشد بندر ، نمایندگان فرمانروای ظالم در پناهگاهی امن واپس نشسته اند، بیچ پچ کنان و لرزان نگران از دست رفتن میز و مزایای فردای خویشند ، این همه بهم ریختگی ، فلج سرتاسری، نالایی آشکار را بی لیاقت های آن بالا تحمل نخواهند کرد. کدام حادثه می توانست این طور پیش چشم همه ، ضعف حکومتی پوشالی را بر ملا کند ؟

برای تو که سخت نیست ، تمرکز کن ! حالت حریص گونه های چاق ملتهب ، لرزش لب و دهان از آب و تاب غمزه باز ، زلف توی صورت و ریخته کمی به شانه ، روی گردن بلور . خمارچشم و جذبۀ نگاه مست خواب و بیدار . فکر کن که هیچ کس در این اتاق نیست ، نه من ، نه فیلمبردار ، فکر کن به آن هزارها هزار که با دیدنت باید به ذوق و شوق بیایند و بی تاب صحنه های بعدی شوند . نه شتاب لازم نیست، خودت باش ! طبیعی اما سرشار از حس حادثه، منتهای عشوه های دلبران حرفه ای .

به صبح نزدیک می شویم ، صبح صادق خواهد دمید از پس صبح کاذب . فلق دروغین بر اثر تابش زبانه زن بندرسوزان، هنوز در اقطار آسمان ناپیدا است. نکند پیشتازان و پیام آوران این عرصه که مائیم در صبح کاذب گیر کنیم؟ خلق دربندمان، در چنبر فلق دروغین گرفتار بمانند و هرگز از آن بیرون نیایند؟ نه ! جبر علمی تاریخ این را نمی گوید . نکند تاریخ هم در گرگ و میش پیش رو ، راه خود را گم کند و به شبی درازتر از ظلمت های پیشین بر گردد . اگر فردای روشن یک نظریه بدیهی است ، شب تار فلک کجمدار هم فرضیه ای بدیهی بوده . آی ! ایمان سوزان ! ای پرچم در اهتزاز امیدواران ! نگذار فرواقتم در گودال این لحظه که پراز وحشت تاریک و برق اضطراب است . نگرانی را از من دور کن ! تنهائی مرا با نفس نیروبخش مبارزان سراسر عالم گره بزن ! وقتی که خم می شوی بر انحنای فربهی و برجستگی هایت تا بکشانی نظر گیج و گنگ را به درآمیختگی ، فروبستگی عقده های گشودنی . لحظه ای است شیرین تر از هر فرصتی که بتوانی آرزو را به دیده بنشانی . آزادی و برادری و برابری دربند زراندوزان خونخوار گرفتار است ، رسالت ما آزادی به بند کشیدگان ست . نیرویم بخش تا آرمان راستین مردم محروم را پرچمی کنم بلندتر از این زبانه های آتش و فغان و نفرین . نگذار این فضای پر تشنج، این ناله ها و مویه ها مرا بترساند ، زمینگیرم کند . مردم حالا ناراحتند ، به مسببان آن بدو بپراه می گویند ، شاید حق دارند . اما تو می دانی تاریخ ! این آتش را سه نفر روشن نکرده اند ، این دنیای سوختنی را ژنرال های حاکم تدارک کرده بودند . بشگۀ باروت را آنان با استبداد خشونت آمیز ، در میان راه نهاده بودند ما فقط کبریت کشیدیم . در واقع خودشان کبریت کشیدند به دست تو . امروز خاکستری را به خاطر فردای روشن امید فراموش کن ! نگاه کنیم به آینده !

چنین که در لذت غرقه ام چه شب باشد چه روز، چه این جا دررنج ها فرو ، چه آن جا فرا از جنون تماشا .  
پس از آن همه سراب اینک ... آب ... آب ... این دریای بی تاب ... فرومی غلتم درغرقاب . . . . .

## جیبوتی جمهوری است؟

- فقیر کسی است که می داند چه قدر ندارد ، پولدار آن که دیگر نمی داند چه قدر دارد .
- مرفه عادی حساب پولش را دارد از دستمزد وپس انداز وکل دارائی اش . مرفه غیر عادی نمی داند چه قدر پول دارد ، ثروت او به جای چندحساب بانکی مشخص ،درجاهائی است که مصلحت اقتضا می کند ترازنامه نهائی اش را کسی نداند.
- سرمایه دار فراملی شاخ و برگ ثروتش برای دولت ها و رقبا مشخص است ریشه های زیر زمینی اش نه.
- آن چه خرج می کنی دارائی واقعی توست، بقیه اش اعداد ارزشمندی ست که نصیب دزد و وارث و دولت می شود .
- آن که زیر خط فقر زندگی می کند اگر بداند بالای خط فقر چه عوالمی دارد مثل ما عذابش بیشتر می شود .
- تو فکرمی کنی به مال دنیا بی توجهی ، بازی برعکس است ، عالم ثروت به تو اعتنائی نداشته.
- آن که خیلی به پول فکرمی کند فقیر است نه غنی ، آزمند و نیازمند یکی نیستند .
- پول وسیله است نه هدف ، پولدوست ها این دو را همان قدر اشتباه می کنند که مخالفان پول پرستی .
- مهم این است بفهمی که تو پول را خرج می کنی یا پول عمرتورا .
- ترس از فقیر شدن ، ریشه در گذشته دارد وشاخه در آینده .این ترس ، فرصت اکنون تو را ضایع می کند.
- ریاست جمهوری سلطنت استبدادی چهار یا هشت ساله است منهای گرفتاری موروثی سلطان بودن .
- رئیس فکرمی کند از آدم های حوزه ریاستش باهوش تر و فهمیده تراست، بعد از پایان دوره اش می فهمد سکوت جماعت حتا لبخندهاشان معنای دیگری داشت .درنظر وعمل با او موافق نبودند اطرافیان هم اندیش یا دوران دگراندیش. این آخرین ضربه نیست تا دیوار حماقت ترک بردارد.
- تاموقعی که رئیس نشده بر جمهور، برای جمهور کمی احترام قائل است ، رئیس که شدی دیگر چه ترسی از مرئوس ؟
- رئیس جمهور فکرمی کرد یکایک اهل جمهوری هم مثل او فکرمی کنند . هیچ وقت از این توهم درنیامد .
- برای شبیه تر شدن به عوام وعموم ، آن قدر کوشید که رئیس جمهور شد .
- پوزه بندعوام فریبی چون صلح و رفاه وتوسعه وآزادی نگذاشت رئیس از آغاز افکارشوم خطرناکش رامطرح کند.
- رفتار رئیس جمهور بزرگترین کشور فرقی ندارد با رهبر کوچکترین جمهوری ، همه فکرمی کنند برنده حق دارد .
- در جمهوری ها مد شد اکثریت رسما حقانیت داشته باشد اقلیت را از میدان خارج کند . پیش از جمهوری ها سلطان همه را یک نواخت له می کرد .
- رأی سفید دادن درانتخابات، مثل کاربرد نقطه چین است جهت سانسورنشدن رکیک ترین کلمات
- آن ها که رأی نمی دهند خیلی بیشتر از کسانی که رأی می دهند کشور و دمکراسی و مردم را دوست دارند
- آن که رأی نمی دهد به حالا فکرنمی کند، هیجان زده زمان حال نیست او وضعیت کلی را قبلا دیده ودانسته است.
- کسانی که رأی نمی دهند یا فروپاشی را انتظارمی برند یا حوصله شان از رأی دادن وپشیمان شدن سر رفته.

- عجیب است که رأی دادن در بعضی جمهوری ها در حکم ندادن رأی است، مسئولان انتخابات کم کاری تو را در پرکردن صندوق ، با کمال میل جبران می کنند .
- اگر قرار است اوضاع کشور و آینده حکومت از طریق صندوق اداره شود پس وظیفه ماست صندوق رأی را اداره کنیم.
- وقتی کشور جیبوتی را اداره می کنی هرطور که دلت می خواهد، اداره کردن چندتا صندوق نباید چندان مشکل باشد.
- پس از انتخابات، برنده نهائی اول محبوب است بعد منفور می شود اما اگر از اول طرف منفور بود تکلیف عوام هیجانی چیست؟
- خودارضائی رأی دهندگان و نارضائی بعدی اش، حالتی است که در نوجوانی از بازی های غلط کامپیوتری تجربه می کردند.

پوپک کتابچه ای با جلد پارچه ای سبزرنگ به من داد که صفحات لیموئی فام ضخیم براقی داشت و مناسب ترین برای طراحی بود همراه آن دوبرسته مداد رنگی و ماژیک برای نقاشی های روزانه ام . این درسال ۹۹ بود و حالا یک روزاز ۲۸ تیر ۱۴۰۰ گذشته که من آن دفتر را تماما نقاشی کرده وبه او تقدیم کرده ام که بگذارد در کتابخانه اش وبماند یادگار.

شمائی از این نوشته در حال غلت و واغلت پیش از بیداری حوالی ساعت ۸ در ذهنم گذشت. می شد دیباچه ای بر دفتر طراحی های من باشد اگرگزیده ای از طرح هایم منتشر می شد. بیشتراین ویژگی های شکلی ومضمونی که می آورم ناظر بر طرح های پیاپی این کتابچه سبز است و برانبوه طراحی های سالیانم صادق نیست.

الف : نا زمانی وبی مکانی خطوط

درمیان هنر ها، داستان و معماری و سینما تاحدی با قراردادهای بشری مرتبط اند وبه ازای سازوکارهایی که آدمی برای فهم ساده تر اوضاع خود وعالم وضع کرده ، معنیافته اند یا محتاج آن پایه های شناسائی وتعابیر هستند. مثلا زمان ویژه داستانی داریم که مکان و شبکه ارتباطی خودرا دارد وغالبا ربطی به تاریخ وتقویم هم ندارد . یا معماری که هنری زمانمند است واقع شده در تاریخ وفرهنگ یک قوم که در مکانی جغرافیائی خاص امکان حضور می یابد ، فیلم ها به هرحال در زمان ومکانی واقعی یا خیالی جریان می یابند و این هر سه هنر در متن تفاهم واژگانی ودیداری ملموس یا محسوس قرار دارند . موسیقی ونقاشی وتاحدی شعر ،اگرچه در دایره امکان تاریخی قراردارند، اما به خاطر انتزاعی تر بودنشان تجلی آن ها منوط ومنحصر به قراردادهای کاهش دهنده وساده ساز روزمره چون زمان ومکان واین جور مرزبندی های واقعی وخیالی نیست و تعبیر وجودی شان بیشتر درونزا و خودبساست تا مرتبط با عوامل بیرونی وعارضی. البته تمایز ظاهری هنرها در طیفی از ارزش های گوناگون آثار شناوربوده و از قاطعیت مرزبندی انحصاری بدوراست. شعرکه می گویم وداستان ورومان که می نویسم بناچارقضایا در وقت وجائی خیالی یواقعی حادث می شوند وجریان دارند، اما وقتی طراحی می کنم خط کشیدن بی اختیارمن بر صفحه کاغذ مرا به دنیائی فرومی برد که هیچ آگاهی از هوای آن فضا ندارم ، این ناشناخته بدیهی، برای من مثل عالم رؤیا یا ریاضیات محض است که از فهم ذات آن سررشته ندارم. تعبیر درست ترش حالت بلعیده شدن سیاره ای سرگردان در سیاهچاله ای است که جاذبه ای مقتدر ونیرومند، مجال شناسائی وچاره جوئی به سیاره نمی دهد . بلعیده می شوی دریک فضا واز ادراک ارتباطات ناشناخته لذت میبری. تا درآنی جاذبه مرموز خطوط وشکل ها و رنگ ها ترا بی اختیارت به هرجا که اقتضای آن فضاست می برد ، این انتزاع خودمختار، تابع تحول وتکامل ذاتی خط و رنگ ونور برآمده از اندامواری خوداست مستغنی از اراده معطوف به هشیاری تو.

ب: برجهدن از جهان های ممنوع

هر قلمروی حیات انسانی یک منطقه ممنوع دارد ، آن حریم حرمت دار تحریم شده در هر دوره ای توسط حرامیان مسلط بر آن حرم حفاظت می شود : عده ای مواظبتند تا در حریم سیاست تو به رأس هرم اقتدار خیانت نورزی ، در اقتصاد ارکان

را به هم نریزی و اوضاع مستقر را در نیاشویی، در چهارچوب دیانت و اخلاق و سنن عرفی، به ریشه کنی باورها نپردازی، قباح و بدعت را پیشه نکنی و دیرک خیمه به هزار زحمت بر افراشته را سرنگون نسازی. خلاف افکار عمومی و مقدسات قومی حرفی نزن و کاری نکنی و اندیشه اش را هم به سر خیره ات راه ندهی که همواره باب توبه بازنهست. در موسیقی نمی دانم آهنگسازان چگونه رندانه این مرزها را در می نوردند. شوستاکوویچ زیر سلطه استالین سمفونی شماره ۸ را می آفریند که ظاهراً در تمجید پدرملت (دیکتاتور) است و عاقلان پوزخند زنان می دانند دسته گل تقدیمی خنجری درون گلبهگ هایش پنهان دارد. اصالت خلاقانه اثر که به کمال خود متعهد است هرگونه انتساب به قدرت بیرونی را منتفی می کند.

در طراحی این را به تجربه دانسته ام که هیچ مرز ممنوعی برای قلمی کاشف جسر وجود ندارد. در ترکیب بند آزاد و رهائی که قلم جویای تو به پیش می برد دنیائی از خواسته ها ترکیب می شود با ناخواسته ها و نادانسته ها، شکل های ابداعی نوظهور پیدامی شود بر اثر هجوم بی اختیار خط از سرانگشتان تو. انباشته هائی از واپس زده های ذهن و فراموش گشته ها آشکار می شوند در بازی های گردشگرانه خط بر زمینه ابداع. اندام های عریان غارنشینی پیشین و خلوت های پوشیده و محافظت شده پسین در نماد و نمودی به هم بافته، ظاهری شوند برهنه و ایمائی، به قول اردشیر محمص در حالتی عفت سوز. خیالاتی که حتا از خود پنهان می داریم و از رویارویی با آن در بیداری می ترسیم بی محابا در رؤیای مصور پیش روی ما رقصان، بر بیم و امیدهای ما خنده می زنند. طرح های قلم انداز آزادت شهرهای نامرئی به غفلت فرو شده ای را با خیابان ها و کوچه ها و ساکنانی پیش چشم می آورد که آن را پیش از این چنین و چندان نمی شناخته ای. رگ و بی بر انگیخته ذهن کنجکاو شده اند که کجا و چگونه این شهر را تا کنون پنهان نگاه داشته بودی. از قلمرو اندام های درگیر انسانی تا دهان بلعنده بازار و پنجه اقتدار کور و عالم نابهنجار آز و بیداد و حماقت فاصله ای نیست و این فیگورها و نشانه ها و نمادها که با تجزیه ای ناهشیار از متعلق اصلی شان جدا شده و در ترکیبی بی اختیار کنار هم یاد رهمتا فته در طرحی رمزی و معنازدا، آشکار شده اند. طرح جدیدت ساختار بدیعی نمایان کرده که در عین فیگوراتیو بودن دلالت بر روایتی خاص و آشنا نمی کند و در وضعیت تجریدی و آشنائی زدا، کمپوزیسیون حیرت زائی آفریده که با ساخت گشائی خود به خودش، در پی ایجاد هنجاری بر تراست تا رازواری اش را برای هر نگاهی تا حد ممکن حفظ کند.

حکم روا و ناروا را که در ادبیات و سیما و تئاتر، غالباً مرشدی منحرف کننده ساختار فرهنگی است در عرصه نقاشی خاصه طراحی به پیشیزی بر نمی گیرند چرا که زبان تصویر لغزندگی جادوانه ای دارد که از هریاسای محدود کننده و تبصره قالب اندامی می گریزد. طرح های من که از ۵ سالگی تا حالا که ۸۲ ساله ام (تامهر ۱۴۰۰) کمابیش ادامه یافته است از نیمه عمر بی شکل وارگی و شگفتی زائی را پذیرفته و به کار بسته است. همچنان بی گزند آزادانه رشد کرده و هیچ قاب و قالبی آن جهان خیالی را که راهی به ناخود آگاه دارد؛ محدود نکرده است، چون میلی به عرضه نمایشگاهی آن ها نداشته ام و جز در چند کتاب طنز آمیز اندکی از آن بسیار نیامده است. پیداست وقتی چیزی را نمی خواهی انتشار دهی هر نوع سانسور عینی و ذهنی از آن عالم برداشته می شود و هر ورق در کشو مانده، شبنامه ای تاریخی می شود که تاریخ و شب و سلاخان انتشار را به سخره می گیرد.

ج: این ها چیزهائی می گویند

چنان نیست که چون این ضدساختارها و گریزان از هنجارها، شکلی شگفتی زا و رازوار دارند، از بیان صریح یا کنائی دنیای پیرامون و روزگار ما عاجز باشند یا زبانی بکلی نا آشنا و شخصی داشته باشند. این ها خلق شده اند که نه فقط حرف بزنند بلکه فریادی طغیانگر باشند در فضای خفقان آوری که احاطه شده با ابتذال و جهالت فراگیر. این که چگونه می توانی با شکل گریزی از عوالم مأنوس و ترکیب سازی نا آشنا نزد مخاطب و عصیان علیه شکل های قراردادی مرسوم، پیام و رابطه ات را با دیگران حفظ کنی، ماجرائی است که دو مرحله دارد. در وهله اول تو برای دل خودت کار می کردی و با طراحی شلنگ اندازت می خواستی به گوشه هائی تاریک مانده و مغفول از ژرفای جانت نوری بتابانی و به قولی هجده هزار حجاب مادی و معنوی را بردی تا هجده هزار پرده دیگر حیرانت کنند. تو این کار را با شعفی جنون آمیز و انگیزتاری نا بخود صورت می دادی و در این دفتر صورتگری پریخانه ای ساخته بودی که تنها از ذهن و دست مجنونی پری زده می توانست پرتاب شده باشد. برای لذت انفجاری که از خط کشیدن و رنگ زدن و ترکیب نامعهود می بردی ابداعات دیوانه وار ناهشیارت را ادامه می دادی تا مرز خستگی چشم و دست و عطش خیال، و رضایت و اسپین که امروز تو هم چه خوش و فارغ از پیرامون گذشت. و هله دوم این که هر هنرمندی می داند آن چه خلق می کند و به میل دل خود و نیاز جان شیفته اش می سازد روزی مخاطبی دیگر جز خود خواهد یافت، دغدغه ای سوسو زن دارد که طرح هایت برای آن دیگری که امروزی یا پس فردائی است چه معنائی خواهد یافت؟ این که بگوئی بدرک که دوست داشته باشند یا نداشته باشند، بفهمند یا می خواهم هرگز نفهمند، تنها بازتاب ملولی حال تومی تواند باشد. اثری که زاده می شود خواهد پائید و معانی متفاوت خواهد یافت و دیگرانش ناگزیر داوری خواهند کرد و در منتهای ارزیابی هایت نمی خواهی پس از مرگ بی اعتنائی دیگران را تحمل کنی و اگر جفای دیگران نسبت به خود را تاب می آوری، هرگز زبونی و ناچیز شمردن آثارت را تحمل نمی توانی کرد که جدا از تو موجوداتی مستقل در اختیار دیده و رانی اند که در هر جای جهان داوران نهائی پدیده های بشری اند. جدا از این ملاحظات عاقبت نگرانه مگر می شود ذهنی که یک عمر خیال ورزی و اندیشه سازی کرده، در داستان و شعر و پژوهش کارآمدی متعادلی داشته تا به طراحی که عشق نهانی دیرسال اوست می رسد یک باره از اعتدال بری شود؟ دوباره که از این دیدگاه به نقش های دفتر سبز صورتگری می نگرم، آن دنیای ظاهرا جنونی و آشوبزا و پراکنده وضع را جدا از هم و باهم در خط و ربطی می بینم که آماجی پنهانی را که چندان هم راز آمیز نیست پی گرفته و شکل بخشیده. این عالم درهم خلاف شکل های نامتعارفشان، مفهومی متعارف دارند، حکایت دارند از زیست ما در این جا و در این منطقه و قاره، همچنان روایت دارند از وضع بشر در آفاق روبه انفجار جهان و زیستبوم اجتماعی و اقتصادی و سیاسی این سیاره. تکه تکه اجزای طرح ها می آیند از آن همه کتاب ها که خوانده ام، از نقاشی هائی که تحلیل کرده و فیلم هائی که دیده ام. موسیقی هائی هائی که در عمرم شنیده ام ذهن بی دروپیکر را با هارمونی خود مأنوس کرده و ساخت و بافت ویژه موسیقائی بدان بخشیده اند، آن ریتم های رقصان به گونه ای محسوس در این طرح ها نمود یافته اند. ترکیب بندی نقاشی های کلاسیک و مدرن که مشغله ذهنی ام بوده و ابعاد مجسمه ها و فضای هندسی آفرینشکار معماری، حتا دیدن نمایش و باله ها ردپائی در این آثار بجا نهاده اند تا این آثار بتوانند آستن وزایای مضمون های عامی شود از گریز ذلت بار پناهجویان، خشونت هار جنگ افروزان، نیست انگاری اقتدارجویان، بی بندوباری نسل مضطرب به جان آمده، و نمایش هجوم گرگ های سرمایه داری خصوصی و دولتی که دندان بر جگر محرومان فشرده اند

گاهی با کنایه واستعاره و جائی با واتاب واقعگرا.من ازدرون این ها را در نقوش دفترسبز دیدم تا تو ازبرون چگونه ببینی  
و ازجهان خود چه گزینشی درکارآری . همین !



"وقتی افتاد فتنه ای در شام . . ."

گلستان سعدی

وقتی افتاد فتنه ای در پارس  
دیو و ددمردمان رها گشتند  
عاقلان طرد و زجر و حبس شدند  
عاشقان کشته از جفا گشتند  
عافیت رنگ و بوی مرگ گرفت  
خلق از مال و جان جدا گشتند  
روستازادگان ناقص عقل  
مار بودند و اژدها گشتند .

لاادری .

(۱)

"صننبه" چشم و چراغ شهرهای آن حوالی بود که بین دریا و کوه و جنگل جاخوش کرده بود، بازار پررونقش، بزرگ و پرهیاهو و زرخیز بود چنان که رگ های تپنده جان شهر به آن دل وصل بود و در آن بازار حجره رامین برویائی تمام داشت بدین سبب که انواع کالاهای عالی ارزان در آن به وفور بود و رفتار متشخص صاحب حجره او را ممتاز می کرد، هر که او را می دید یک می خورد از زیبایی موقر احترام انگیزش که دور از هیاهوی فروشنده و خریدار گوشه گرفته بود و دورترک آزار نامرئی بازار را به عیان می دید. می گفتند آسایش او نه در بازار و شهر که تنها در خانه جای دارد و نامش فراوان است شاهجان و ماهجان شازده جان و جان جانان و در یک هیأت دلفریب جادو رفتار جمع شده آن همه لقب شش سالی می شد که آن بازرگان غریب به این شهر آمده، بساط گسترانده و معروفیتی یافته بود، بی آن که کسی درست بشناسدش، چرا که با کسی معاشر نبود، دوستی محرم از آنان برنگزیده بود و سرش به کار خودش گرم بود و بس.

آن حادثه بر ناشناختگی معمائی او و همسرش افزود. اتفاق افتاده بود و همه با حیرت خبردار شدند که رامین آن شب سربریده شده بود به خنجری دمشقی که کنار جسم زیبایش یافته شد. شاهجان گم شده بود. قاتل سر بریده او را با خود برده بود. بی گمان شاهجان قاتل نبود که گیسوی بریده شده به مقرضش را روی سینه خون آلود رامین یافته بودند. خدمه منزل گفتند موی خرما رنگ اوست روی تن بیجان شوهرش. چرا کشنده بی رحم سراور بریده و با خود برده بود؟ این به دستور کسی بود که از قاتل نشانه می خواست، یا کسی می خواست جسد رامین را بی چهره زیبایش ناسازوبی اندام جلوه دهد. آن روزها غریبه ای در شهر به نظر کنجکاوان محلات نیامده بود. از اهل شهر هم وی دشمنی آشکارا نداشت. پیدا نبود شاهجان به عنف یا رضایت با او رفته که اثر چندانی از کشمکش در خانه دیده نمی شد. هر چه بود کشنده او را با خود از این شهر برده بود. می توانست قاتل عاشق احتمالی زن باشد که ظاهراً پاکدامنی اش بر اهل خانه روشن بود. معمولاً خدمتکاران سرا اولین کسانی هستند که ورود نامحرم را به حریم بو می کشند. فضولان بوئی نشنیده بودند و چشمان دریده به هرسوی زنان و لنگار فاسقی و عاشقی را در آن حوالی رصد نکرده بودند. خنجر دمشقی نشان نمی داد که حتما آن مرد یا زن قاتل از بیرون شهر آمده است، چنین ابزارهای نادر در عتیقه فروشی شهر هم پیدامی شد. هیچ حادثه تکان دهنده ای نیست که پس از مدتی در حافظه روزانه مردم به فراموشی سپرده نشود و حادثه ای هولناک تر جای آن را نگیرد. حجره به تاراج شحنه و اعیان رفت. خانه متروک و فروخته شد. چنان که وقتی شاهجان پس از چند سال به آن شهر برگشت هیچ از آن ثروت کلان به جای نمانده بود. چند تنی در تاریکی شب او را دیده بودند که با یکی از خدمتکاران پیشین حرف می زد. پیش از آن که در دام تفتیش گرفتار آید همان طور که آرام و سایه وار آمده بود، شب گونه غیبش زد. خدمتکار چند جمله ای که از او شنیده بود برای دیگران بازگفت که حکایت از واقعه ای نمی کرد جز بدیهیاتی مثل گله از روزگار نابکار، و این پرسش که خانه و حجره او چه شد و اموالش کجاست؟ خدمتکار که در تیرگی شب شاهجان پیر افسرده را دیده بود، پس از رفتن او خیال های خود را آب و تابی داد و آن را به

سمع پیرزنان بیکاریاوه گو ومردان پای دیوار روبه آفتاب منتقل کرد تا شهر دوباره پرشود از شایعانی که روبه افسانه سازی می رفت وهرکس بر آن چیزی می افزود که به همان اندازه از حقیقتی پنهان شده در روزگاری نادسترس می کاست.

(۲)

پیش از آن که خنجر شاهرگش را ببرد ، فهمید شبخ در تاریکی ایستاده گلویش را خواهد برید ، حس شوم پیش بینی او را رها نمی کرد از کودکی تا آن آخرین دریافت های زنده بودنش . می دید که به قصد جانش آمده است ، اما او که بود ؟ تصویرهای هجوم آور شتابی سرسام انگیز گرفتند. مشاهده تکه تکه آن همه حادثه و آدم دروقتی عادی پاره ای از روز یا شب را می گرفت ، آن شب درعین سیامستی ، گذشته اش ، فضای خالی خیال را با عبوری سهمناک به چند لحظه درنوردید. گرمای خلوت حوضخانه و پسر همسایه ، تابستان هشت سالگی ، تن های گر گرفته و خیس از عرق کشتی سپس خنک از شنای درحوض ، پس از آن تقلا ، تصویر هل دادنش از دهانه آب انبار که همیشه در خلوت تنهائی او را صدا می زد و به اعماق ظلمتش می خواند ، نرسیدن التماس ها و نعره های کوتاه قربانی به گوش خسبیدگان خسته بعد از ظهر خانه . آن نهمان شده کریم نبود که مردگان حتا به قصد انتقام مجالی نمی یابند ، شاید رفیق دیگرشان که آن روز نیامده بود ، حالا آمده بود به خونخواهی ، شاید برادر کریم بود که طوری در خوابش آگاهی یافته از حال برادر ، از آن اتفاق که هیچ وقت حقیقتش بر کسی آشکار نشد. برادری که ندیده بودش تا حالا. در گوشه کم نور اتاق ظاهر شد . یک لحظه بوی تن خیس کریم را حس کرد که حرکت کرد و جلو آمد ، مست تراز آن بود که بر خیزد با او در آیزد یا بگریزد .

پیش از آن که خنجر دمشقی برگلویش فرود آید ، او را - که بادیدن چهره درهم کشیده اش نشناخته بود - کسی دیگر پنداشت که کشته شدن به دست او را حق طبیعی قاتل دانست . چرا که ستمگرانه پیش از این وی را از عشق و آینه محروم کرده بود . همبازی کودکی شاهجان ، مونس سال های نوجوانی او و بعدها خواستگارش. پسر ارباب حیدر ، اعیان محله بود و حامی خانواده شاهجان . مقدمات عروسی فراهم شده بود اما ناتمام ماند با ظهور ناگهانی رامین در آن محله. حضور کوتاه عاشقانه اش ، برش ثروت و اقتدارش پیوند آن همه انس و الفت را از هم درید و از دست کسی کاری بر نیامد. می گفتند از پس آن ماجرا جوتنک شیدا شده ، سالم و تنومند از کجا این جا پیدا شده بود این ساعت شب . نعره ای از ته دل کشید نه از ترس بلکه از حسرت سال های خوش شیرینی که لحظه ای بعد دیگر ادامه نداشت . تمام آینه اش پنجره ای روشن شد به صبح عاشقانه نوروز بوی گل و بانگ مرغ و موسم عیدانه ، همان آن بسته شد و شکسته شد آن همه زیر پای کسی که خشمناکانه می آمد و می آمد جلو ، جلوتر با آرامش سرد مرگ . ناگهان شاهجان در آستانه در ظاهر شد ، پنجره نوروز باغچه گل افشان بود از نسیم حضورش . به دل گفت شاهجان جلوی مرگ را خواهد گرفت ، نجات یافته با فرشته عشق . زن بر جای مات شده بود از حیرت ، ترس ، دودلی ، یا پایداری خاطره ؟ همان شیدا شده آواره بود که ماهجان او را اکنون تروتازه و مانوس ، پیش از آشنائی با شوهرش باز می یافت؟ زمان حادثه کوتاه بود به درازای چند قدم سریع آن مرد تا مقتول مست و ندیدن و اتاب شاهجان زیبا. پیش از رسیدن آن چهره به نزدیکش ده ها چهره مبهم و مغشوش دیگر گذر کرد در هاله رخساره نا آشنا ، از آن ها که می بایستی در این زندگی ، همین دم از او انتقام بگیرند. یک عمر مردم رویه دیگر او را دیده و ستوده بودند ، آن خوی ناهنجار و رندگی دیو وار از داوری همه پنهان مانده بود جز اینان . زهر خندی بر لبش گذشت از این خیال خرافی که این رویه واقعی او بوده است .

سه نفر بودیم یک عزیز که دخترعموی من بود و یک رفیق همیشگی که با او کتابهای داستانی می خواندیم و چندان شیفته آن قصه ها بودیم که با قهرمان ها در حوادث زندگی شان سفر می کردیم . شبی است وما در کاروانسرائی بیرون شهر صنبه ، کنار من کسی دراز کشیده منگ و دنگ که داریم یاوه می بافد . خویشاوند من است ، همراهی اتفاقی در این سفر . در خیالم گذشت ما به کجا می رویم ؟ او گفت هر جا برویم همین جاست . یادم آمد که برای دیدن کسی راه افتاده ایم که نویسنده پیش از این شرح داده که در روند طبیعی ماجرا، مستحق مرگ است . قرار بوده ما شاهد ماجرائی باشیم که توسط قهرمان انجام می گیرد، اما دست به کار شده ایم خودسرانه این قصه را به آخر برسانیم . یعنی من باید آن جفاکار را به سزای اعمالش برسانم ، خل و چل که داخل آدم نیست. از این که دور از چشم نویسنده عهده دار کاری شده ام که ربطی به من ندارد بیمناکم و مغرور . تا نویسنده در این شب دراز از خواب بیدار شود ، قهرمان واقعی ماجرائی می شویم نوشتنی . مشنگ گفت بروی یا نیروی فرقی نمی کند چون در قصه قهرمان به شهر می رود . با همه بی عقلی اش درست می گوید . اگر می رفتیم و کار را تمام می کردم این ماجرا به نام من سکه می خورد . خوانندگان عاشق قصه ها حق دارند فقط تماشاگر نباشند . دو، سه ساعتی جلوتر از قهرمان قصه بودم ، او باید از چند فرسخی خود را به این شهر می رساند . وارد شهر شدم ، حیاط آن نشانی را یافتیم . ضیافتی در کار بود و جمعی در عیش و نوش . درست نبود جلوی آن همه مهمان کسی را بکشم که همین حالانان و نمکش را می خوردم . گفتم در پایان ضیافت او را مست و مدهوش در اتاقش خواهم یافت . ترسم از این بود که قهرمان داستان برسد و پیشدستی کند که از نظر داستانی حقش بود . اما در اصل قصه ضیافتی برپا نبود. نکند نشانی را اشتباه به یاد می آورم . اگر قتل در پایان ضیافت اتفاق نمی افتد من این جا چه می کردم و چه افتخاری داشت کشتن صاحب خانه ای مهمان نواز که اصلا نقشی در ماجرا نداشته است . خسته تر از آن بودم که حیاطی دیگر را در آن محله جستجو کنم ، حتا اگر می خواستم بگو چگونه ؟

چه کسی فکرمی کرد آن خل مشنگ نشانی را دقیق تر در ذهن داشته و همان دم بالای سر کسی رسیده بود که بایستی توسط قهرمان داستان یا من به ضرب خنجر از پای در آید . خنجر دمشقی که باید با خود می آوردم کو ؟ هرگز به خیالم نرسید او برداشته ، فکر کردم در راه گم شده . بعدها دانستم آن عقل باخته ، - که در واقع رفیق همیشگی داستان خوانم بود - پس از رفتنم به مکانی شتافته بود که نویسنده تصویری سردستی از آن داده بود . حالا آن تصویر مبهم پیش چشمش ابعاد واقعی یافته و از این تجسم نیمه تاریک سراپایش به لرزه افتاده بود. از خود پرسان که مردمست خواب آلوده کیست و آن زن که در آستانه ظاهر شده چه خواهد کرد ؟ قهرمان داستان به دلیلی که بر خواننده روشن نیست ، سر وقت نرسیده بود . من از گوشه ای در آن حیاط به صحنه می نگریستم. از راه دور نمی توانستم هیچ کاری بکنم چون قتل آن مرد یا منع آن مجنون خوش شانس در عمل قهرمانانه . حتا نمی توانستم به عزیز که در آستانه در ظاهر شده بود از این فاصله لبخندی معنادار بزنم . همه چیز بهم ریخته بود. انگار ویراستاری بی حافظه خودسرانه چیزهایی به چاپ افزوده و مطالبی از آن کاسته بود .

## زمزمه قلندری

پس از تخصص گیاه شناسی نوین ، در آغل های آکس بریج و سوربن

بامقام ارشد تپاله اندازی درام آی تی و هاروارد ودانشگاه آزاد

طی کارشناسی فقر کالری نان خشک و پلاستیک در مناطق محروم

رشد کرد گوساله ای دانشخور و صاحب آخور ، تاگاوای بالغ شود

باشرکت درسمینارهای چراگاهی و سمپوزیوم کاه و علف

دربی ینال پیشاب وماغ و نشخوار در نمایشگاه دام وطویله مال

به رغم جوایز بی شمارکنجاله های خوش هضم و نهاده های ویتامینه

مقبول طبع گله گاوان صاحب نظر نشد

درمرتج جهان هستی ، چندان چیزی به میراث بقریت اضافه نکرد

دنیا دیدگان طویله اجدادی ، گاو مهذب را به رسمیت نشناختند

داوران مشهور ، لیاقت های مشهود چارپائی اش را به ناداوری نشستند :

شمشیر و نیزه خوردگان میدان های گاوبازی اسپانیا

رنجبران کشتزارهای دولتی مسکو وپکن ومحرومان از یوغ و خیش

رمق جان با شیر دوشیده ها در مزارع مدرن آلمان و هلند

تخم کشی تا حد اختگی درمسابقات دانمارک و سوئیس

شارح جهان نگری ابداعی در سنت هم شاخان را

دریغا و فسوسا که به تخم پیشان هم حساب نکردند

چنین شد که ورزای لجوج از موانع مرزهای ممنوع به ستوه آمد

درچمنزاری مصفا عزلت گزید ، گاوانه توهمی دراز دم پیشه کرد در اندوه

برآثر یک جا نشینی مدام و رخوت دامی ، شد مبتلای امراض زمینه ای

لکن به معرفتی وجودی رسید که پیش از او هیچ گاوی از آن حد نگذشته بود

منزلتی خاص که تا پایان عمر شرح می دادش و منکران هیچ گاه نفهمیدند .

- وقتی به آشنائی که در غربت یافته بودم گفتم چندی پیش در لهاور ، چندسگ ولگرد گوش و دم بریده دم بازارچه ، تعداد زیادی از شیران ماده و نر را از هم دریده و خورده اند بلافاصله واکنشی خلاف نزاکت معمولش نشان داد که اصلا باور نمی کنم . گفتم به چشم خود دیده ام . گفت تو هم نباید باور کنی ! فیلم مستندی را که یکی از دوستان بی عارمن از آن واقعه گرفته بود به دست آوردم . نشانش دادم . بادقتی استادانه نگاه کرد گفت بازسازی دیجیتالی یک خیالبافی است . گفتم داریم درباره یک واقعیت جانوری حتا تاریخی حرف می زنیم . پرسید تو خودت از آن سگ هاشنیدی که شیرها را خورده اند ؟ گفتم سگ ها که حرف نمی زنند تازه اگر صحبت کنند حاضر به اعتراف نیستند . پرسید چرا ؟ گفتم اگر سگ بودی می دانستی چرا . حدس می زنی حیوانات تقسیم بندی ساختگی آدمیان را که سگ را از شیر و عقاب را از خرگوش جدا کرده ایم درست نمی فهمند ، شاید هم درست نمی دانند ، در چرخه طبیعت آن ها تابع رابطه عادی صید و صیادند . همیشه در این معادله ، سگان صید ضعیف بوده اند و طعمه درندگان و حشی قوی تر ؛ یک بار به دلیلی که نمی دانیم ناگهان سگ ها صیادانی مهاجم و ستمکار شده اند . این رفتار غیرعادی شاید نتیجه یک جهش ژنتیکی باشد . گفت این جهش ژنتیکی که می گوئی می تواند وقوع آن حادثه باور نکردنی را کمی باور پذیر کند ، اما نمی توانم بفهمم جهش ناگهانی به قوی تر شدن فوق العاده سگان کمک کرده یا به ضعیف تر شدن هر چه بیشتر شیران . گفتم اگر فرصت داری و جرئت ، این را از خود شان که حالا مطلق العنان شده اند بپرس!

- آشنای غربی ام مادام فلاندر که من او را با تلفظی رکیک فلان در صدا می کردم ، زن زیرکی بود که از کاربرد جهش ژنتیکی در حرف هامان ، بل گرفت و آن عنوان همه کس فریب را وسیله سودجویی اش قرار داد ، به شبهه بسیاری از سرمایه کیشان ، که به خاطر منافع شخصی پای مصالح بشری و پیشرفت دین و علم و ادب را پیش می کشند و از مؤسسات عمومی یا خصوصی ، بودجه تحقیقاتی کلانی برای سفر به مناطق دوردست ، دست و پامی کنند . وی آدرس دوست فیلمسازم را گرفت و روانه آن شهر شد . بعدها مرا در جریان تحقیقاتش در این زمینه قرارداد که شامل دو بخش بود : گزارش میدانی و راپورت رسمی ، به اضافه نتیجه گیری خودش از حقیقت آن واقعه .

- گزارش میدانی: " به محض ورودم ، از هتلم تلفن کردم به امرالله نصیر ، فیلمسازی که مستندی کوتاه در این باره ساخته بود . قرار ملاقات با او را در استودیویش گذاشتیم . آن جا با دیدن راش های فراوانی که از آن ها در فیلمش استفاده نکرده بود متوجه شدم که فیلم محصول جلوه های ویژه کامپیوتری نیست و منحصرآ روایت او . دیگرانی هم هستند که شنیده ها و دیده ها و شهادتشان با دوربین او ضبط شده است . با دیدن و شنیدن

این مصاحبه ها که دوربین دار زوایای مختلف آن واقعه عجیب را با مردم کوچه وبازار مطرح کرده بود ، ابعاد دیگری از مسأله آشکار شد.

مردی میانسال وچاق و خوش صحبت ، که به قول خودش کارشناس ارشد شهرداری در امور سگ های ولگرد بود روبه دوربین : داستان هائی در این باره شنیده بودم که راستش باور نکرده بودم ، اما یک بار خودم شاهد حمله سگهای دیوانه بودم . طرف غروب بود نزدیک شترخان کاروانسرا . شمردم سیزده سگ بودند که یک شیر پیر را محاصره کرده بودند و دم به دم جرگه شکار را تنگ ترمی کردند . حس می کردم سگ ها هم می ترسیدند هم می ترساندند. شیر فقط بی حوصله بود ، یک جا ایستاده بود و چپ و راست دم می کوبید. بین محاصره کنندگان همه جورسگی بود ازسگ گله تا سگ بازاری و تازی و سگ خانگی و حیوان دورگه. با احتیاط نزدیک و نزدیکتر شدند تا دوسه قدمی . ناگهان باحرکتی خاص زوزه کشان پدیدند و جهیدند به سروکول شیر . شیر چند تاشان را لت و پار کرد ، هجوم کنندگان ضربه می زدند و لت می خوردند . فرار می کردند و باز عوعوکنان و خشمگین بر می گشتند ، جنگ وگریزی خون ریز . شیر زخم خورده عاقبت زیر آوارسگ هائی که بر تمام بدنش دندان وچنگال بند کرده بودند ناتوان شد و البته مقاومتی هم که بایستی می کرد نکرد. انگار حیوان این را فهمیده بود که این طرف چندتائی شیر مانده اند و آن طرف یک شهرسگ . اشتهای گوشت واستخوان آن سگ ها را شیر کرده بود و شیر بیمارگرسنه را شاید ازجان سیر .

درفیلم دیگر چند نفر از اهالی زیر طاقی بلندی ایستاده بودند ، باهیجان و خودنمائی اما درهم و برهم صحبت می کردند : قصاب باپیش بند خون آلود ، ساطور به دست : من تا حالا شیر را از نزدیک ندیده بودم اما آن روز از نزدیک چیزی را که می دیدم اصلا آن سلطان جانوران که شنیده بودیم نبود . به چشم خود دیدم که شیر ترسیده بود ، یک مشت استخوان مچاله و کز کرده و حیران . سیزده تا سگ بودند و یک قلاده شیر . چند بار غرش ضعیفی کرد ، اما صدایش در زوزها و عوعوی کرکننده گم شد . نه این سگ ها همان بود که دیده بودیم نه این شیر چنان چیزی که شنیده بودیم .

زن چادری چاق باصدائی خش دار و مخمور : من به چشم خودم چیزی ندیدم اما از چندرا اقبال ، شوهرم که دلاک حمام سلطانی است شنیدم که شیرها التماس کرده بودند اگر ما را نمی خواهید بگذارید با پای خودمان از این شهر می رویم ، سگ ها گفته بودند اصلا چرا آمدید که حالا بروید ، بی اجازه آمده اید باید تاوانش را بدهید . چندرا گفت علت دعوا این بوده ، یا نبوده ، کسی از دنیای حیوانات خبری ندارد . البته از آن موقع که که چندرا آن باد ناغافل خورده به فرق سرش ، اعتباری به حرفهاش نیست .

درفیلم بعدی ، جوان لاغر محصل ویک عمله باهم : من خودم ندیدم اما ... خودم دیدم که ... شیر نبودند شاید حیوانی دستاموز ... مریض بودند ونای جنگیدن نداشتند ... در مدرسه ما درباره شیرهای آسیائی و آفریقائی ( با خنده ) شیر پاکتی ... شیر واقعی ندیده بودیم اما خیلی شیر تعزیه و شیر در حمام را توی کاشی ها ... سگ کی بودند به سلطان جنگل حمله کنند ... حالا که حمله کردند ... فکرمی کنید شیرمی

گذارد که چندتا سگ ... توفکرمی کنی سگ های این شهر از شیر کمترند ... دهاتی را چه به این حرف ها ..  
 محصل را چه به این فضولی ها ؟ ( فیلم شروع دست به یقه شدن آن ها راشطرنجی نشان می داد.)  
 مردمسنی که به نظر شکارچی یا تاکسی درمیست می آمدگفت : من درست موقعی رسیدم که هفده تا سگ  
 چوپان که بیشتر شبیه گرگ بودند و اندازه یک گوساله ، دور تا دور شیر نری را گرفته بودند که باخیال راحت  
 به پهلو لمیده بود. اگر نهنگ ها و فوک ها خودکشی می کنند ، اگر پلنگ ها خود را از صخره پرتاب می کنند به  
 دره ، چرا یک شیر نتواند خودکشی کند . به نظر من که بی اعتنائی او به مرگ قریب الوقوع از سرتهور نبود بلکه  
 وادادگی ناشی از ملال جانوری به او دست داده بود . من حال حیوانات را حس می کنم ، از حرکاتشان و تکان  
 هائی که به اجزای بدن خود می دهند . تصوری کنم شیر به آن ها التماس کرده بود ، حالا که می خواهید مرا  
 بخورید ، حرفی ندارم ( به نظرم این منتهای اینار و فداکاری یک فرد در برابر خواسته های جمع است ) اگر ممکن  
 است از طرف دم من شروع کنید باسن و زیرشکم و این ها تاسرشانه ها . این را از کجا فهمیدم ؟ سگ ها حالا  
 در یک صف قطار شده بودند و شیر از طرف دم رو به آن ها بر پشت خوابید پاها در هوا . آن ها از اعضای نرم تراو  
 شروع کردند . بانوعی خودآزاری جزع و فزع نکرد . سگ ها حریصانه بدن زیبای او را تاسرشانه هایش خوردند.  
 وقتی به یال های موج سرباشکوهش رسیدند خوردن را بس کردند و دوان دور شدند . من آن سرنترس و ملول  
 را با یال های خونین به خانه بردم ، هر شب توی اتاق پذیرائی مدتها به او نگاه می کنم واز او یا از خودم می  
 پرسم چرا او هستی افتخارآمیز اجدادی خود را این طور آسان و ارزان در اختیار یک گله و لگرد بی ارزش قرارداد  
 ، جوابی برایش نیافته ام ، اما این را می دانم که اگر آن جانور عظیم زیبا ، دل به مرگ نداده بود، هفده تا که  
 سهل است هزار تاشان هم سگ کی بودند حریف او بشوند .

یک پاسبان : کی گفته سگ ها شیرها را خورده اند . اصلا شیری در کار نبوده ، جنگی در کار نبوده ، شیر چه  
 کار دارد که روز روشن بیاید توی شهر ، هرکی به هرکی است مگر؟ این دروغ و دونگ ها را سگچران های بی  
 کاره شایع می کنند . مجسمه شیر میدان خلیمه بیگم ، گچی بوده شکسته شده ، چندتا عابر چندتا سگ را  
 دیده اند که دوروبر آن مجسمه می گشته اند ، همین . تا آن مجسمه سرپا بود هیچ سگی جرئت نمی کرد از  
 آن حدود رد شود .

- گزارش رسمی: از این که در اذهان عمومی این خبر موجب اختلال حتما اختلال شده که عملیات های آفندی  
 معمول بین سگ و گربه در هر کوچه و خیابان و خانه ای ، بزرگنمایی بلکه سرخ نمائی شده به ماجرای مشکوک  
 مقابله جدی بین شیرهای جنگلی و سگان بازاری که هردوی این جانوران به شدت و نظارت تمام تحت حمایت  
 ارکان دولت می باشند ، باید خاطر عمومی را از این بابت آسوده گردانیم که این قبیل شایعات که مزدوران  
 خارجی و جاسوسان داخلی علیه یک مشت جانور بی زبان - اعم از وحشی و اهلی ، مفید یا مضر ، سلطان یا  
 و لگرد - انجام می دهند عاقبت خوشی نداشته به زودی زود تک تک جنایتکاران خائن سزای عمل ننگین شان  
 را از جائی و کسانی خواهند دید که هرگز گمان نمی کرده اند آن کسان در آن جا کمین کرده باشند . حتما



اگر حدس می زده اند فکرنمی کرده اند که به همین زودی و آسانی دست انتقام ملت از آستین دولت بیرون آمده و سرفسره دراز شود سوی غذاهای خوش طعمی که حق مسلم گرسنگان عالم است و باید محرومان از این خوان گسترده که برای همه فراهم است لقمه و توشه ای بگیرند. باری دستور داده شد که طی پروتکل های بین المللی به این قضیه صد درصد کذب پاسخ قطعی در مسیر شفاف سازی عملیات روانی آن ها داده شود و برای ریشه کنی مرض مهلک فراگیری که همانا بهتان و افترا و درنهایت تفرقه افکنی بین سگ و گربه که این جا به غلط به جنگ شیرهای آن طرف مرز و سگ های بومی ارتقا یافته و نمادی از دروغ پراکنی رسانه های معیوب و نکبت این طرف و آن طرف است مجددا بررسی و تا رفع کدورت از طرفین ادامه داشته باشد. امید است که خیال ما از خیال شما راحت تر شود و شما هم در پناه ما آسوده خاطر گردید.

- مادام فلان در به ضمیمه فیلم هائی که از شهر ما ارسال کرده بود ، حاصل مشاهدات و آنالیز جامعه شناختی اش را به مؤسسه متبوع ارسال کرد. با بورسیه جدیدی که دریافت کرده بود به موضوع جدیدی در جای دیگر می پردازد به زیان آوری آب شرب اهالی ننگرهار در ارتباط با اقدامات تروریستی در سد بالا دستی .

- خلاصه گزارش تحلیلی مادام فلان در : با دسترسی گران هزینه ای، به گزارش های فوق محرمانه موجود در وزارت خارجه دول متخاصم که پیش از این دولت های دوست و همسایه نامیده می شدند ، اصل ماجرا مربوط به درگیری مرزی بین دودولت در چند دهه اخیر بوده که مناقشه ای پایان ناپذیر تلقی می شود . بدیهی است که مصالح و منافع ملی دولت متبوع من در ادامه این منازعه بوده بابت فروش انواع اسلحه به هر دو طرف . باری این دو کشور آسیائی - که در قدیم یک کشور بوده اند و ما دو کشورش کرده ایم - به دلیل داشتن گرایش های اساطیری میل مفرطی به نمایش جنگ های فراتاریخی و کارزارهای پهلوانی دارند. در زمان حاضر رسانه های مدرن آن ها هم در بیان وقایع جاری روز از همان اصطلاحات بدوی و نمادهای قبيله ای کهن نمون استفاده کرده و جهت خیالاتی نگه داشتن آحاد ملت حتا وزرای کابینه ، در این امر سعی بلیغ دارند که ترجمان اوضاع جدید در قالب اوضاع قدیم باشند . بدیهی است شرایط اجتماعی و فرهنگی جانگوزی که در غرب مردم ما را در ورطه مادیت صرف پریشان خاطر ساخته نظیر همان شرایط در مشرق به معنویتی خاص منجر شده است که جامعه را به امتداد کابوس در بیداری مبتلا نموده است . حاصل سخن ؛ این که مطلقا نبرد ملموسی بین شیران و سگان حتا در محوطه باغ وحش بی سروسامان آن ها هم ، صورت نگرفته بلکه این قضیه ، صورت مثالی کارزاری است که ذهن خرافه اندیش خادمان رسانه از درگیری های شدید دودولت جنگ طلب الهام گرفته است . شاید به سود همه است که واقعیت آن فاجعه در همین شکل نمادین مستور بماند . البته ممکن است که واقعیت چیزی جز این یا فراتر از این باشد ، اما تا یافتن اسناد قطعی و دقیق تر ، باید به همین میزان از تحلیل علمی و توجیه فرهنگی قناعت کرد ؟

تابستان سال پیش که استادام علامه سید دکتر جواد کاتب قزوینی هنوز بر اثر عارضه کرونا جهان دانش و پژوهش را از فیض وجودش محروم نکرده بود، در منزل مسکونی ایشان - در کوی نویسندگان واقع در بزرگراه جلال آل احمد - بودیم. پس از اتمام تصحیح مشترک نسخه منحصربه فرد "اوصاف الاجامر" تصنیف اشرف الدین ابوتراب شیرازی ( ۸۵۹ - ۱۱۱ ه. ق ) که در اختیارملکی ایشان بود به عزم بازگشت مقدمات خروج از آن دیار پریادگار را تدارک می کردم. برای تکمیل پرونده پزشکی و تزریق دزدوم واکسن برکت، در معیت استادام به بیمارستان رسول اکرم ( ص ) واقع در انتهای شهر آرا رفتیم و در آن جا عبارتی در نستعلیق جلی به شیوه سلطانعلی مشهدی بر مقوای نخودی رنگ نگاشته و این همه در قاب فلزی شیشه داری محصور و محفوظ مانده بود نظرم را جلب کرد که همان موقع در تقویم بغلی ام عین آن را یادداشت کردم. آن موقع هرگز گمان نمی کردم که این عبارت ظاهرا ساده در یک مکان عمومی، یک سال کامل، مرا در کتابخانه های معتبر شرق و غرب و انبوه نسخه های خطی و چاپی دردسترس، برای درک منظور واقعی این جمله فصیح پراز مبالغه مستعار؛ به تکاپو بیاندازد. حالا در آخرین روز اوت ۱۴۰۰ در کتابخانه ام در آمستردام، این پژوهش را هنوز ناتمام می بینم، لکن تا دیر نشده، هشتصد صفحه یادداشت های ناتمام ام را عجلتا تقدیم روح پرفروش دوست دانشمند استاد فقید بی جانشین کاتب قزوینی سعیدی آموز مبتکر، سعیدی پژوه بی نظیرو کارشناس اوباش شناسی می نمایم مگر اندکی از لطاف خفیه ایشان را حین اقامتم در آن سامان جبران کرده باشم.

اولین نکته ای که ذهن مرا به خود مشغول داشت این بود که آیا آن رقع کهن است یا جدیدا به شیوه قدیم استنساخ شده. برای این منظور از استادام که آن موقع زنده بود یاری خواستم. به رغم مشکلات معیشتی و ابتلا به چندمرض مزمن درخواست این کمین را اجابت کرده و پس از مراجعات متعدد به بیمارستان و در آوردن آن اثر از قاب و مطالعه فنی، مرقوم فرموده بودند: "خط و رقع تازه است و دقیقا در ۱۵ سال پیش توسط خوشنویس گمنامی کتابت شده، شیوه نگارش آن اگرچه در وهله اول شبیه مرقومات سلطانعلی مشهدی است اما احتمال قریب به یقین می رود کاتب از روش نستعلیق عبدالرحمن خوارزمی گرفته برداری کرده یا به شیوه یکی از دو پسر او عبدالرحیم انیسی و عبدالکریم معروف به پادشاه در دارالملک شیراز اقتباس نموده باشد. با دقت بیشتر در کیفیت جنس و رنگ آن رقع معلوم شد که مقوای سوئدی متوسط مات سفید بوده که بر اثر قرار گرفتن در تابش آفتاب و گذشت سالیان رنگش به نخودی متمایل شده است. با تفحص بسیار کاتب شناخته نشد."

آن عبارت ساده اما عمیق که هنوز یکایک کلماتش چون معمائی در حال حل شدن، مرا به تحرک و هیجان وامی دارد، این است:

"بازنشسته ای که بیمه آتیه نداری در این بیمارستان پذیرش نمی."

ظاهر فعل پایان عبارت [ شوی یا شود ؟ ] که به معنای جمله قطعیت می بخشیده، محذوف شده یا در رقع جانگرفته است. احتمالا نگارنده می دانسته که در بعضی نسخ معتبر تکمیل جمله به اشراف خاطر مخاطب بر موضوع احاله می شود.

معنای جمله دروهله اول روشن است، جمله حاوی عتابی پندآموزست به مخاطبی سهل انگار (که دراماکن عمومی فراوان دیده شده و نیازمند تذکرقانونی اند) لازم به تذکر نیست که کلمات درون قلاب [ ] افزودنی و حاصل حدس مصحح است:

" [ تو که ] باز [ هم فارغ ] نشسته ای [ مگر ] که بیمه [ احتمالاً بیم ] آتیه (آینده) نداری [ پس بدان و آگاه باش ] در این بیمارستان [ احتمالاً تیمارستان ] پذیرش [ حدسا : پذیرائی ] نمی [ شوی ] .

اشارتی واقع نگرانه است به آن فرد و هشدار می دهد که : هر که از آینده بیم افزای جهان پروا نکند ، در این بیمارستان [ مجازاً جهان تیمارستانی ] پذیرائی شایانی از او نمی شود .

اما پروفیسور شارل اتان ، مترجم و مصحح " کتاب انحراف الحروف فی انصراف المعانی " در نمونه نمائی از روند دگردیسی واژه ها، در پانوشتی راهگشا اشاره کرده " احتمال دارد در این عبارت دشوارفهم ، کلمه " بیمه " - که در فرهنگ های معتبر قدیم معنای محصلی برای آن یافت نشد - شکل تغییر یافته " بیمه " باشد که یم و جم شکل دیگر آن است . ( ص ۱۷۹ ) در صفحه بعد می افزاید " کلمه ای که بیمه نوشته شده به احتمالی نزدیک به یقین ، همان یم اسطوره ای است که با " یا " ( ی ممال و ممدود ) و اضافه شدن " ها ( ی نسبت و شباهت ) می تواند بیمه خوانده شود . قدیم ترین متنی که کلمه یم در آن آمده کتاب گاتهای اشو زرتشت است که کهن ترین شعر موجود ایرانی است " آشکار است که جم ( یم ) پسر ویونگهان از همین گناهکاران است کسی که برای خوشنود ساختن مردمان خوردن گوشت به آنان آموخت " ( اهنودگات ۳۲ ) پروفیسور فقید سپس اشاره مختصری به یم ( / جم / جمشید ) دارد .

---

( پانوشت ) در مقدمه یشت ها روانشاد استاد پورداود ایران ستای ، در بخش " اسامی خاص در یشت ها " اشاره دارد :

" دراوستا کلمه یم بمعنی توأمان و همزاد باشد . در نزد برهمنان نیز یم و خواهرش یمی نخستین نروماده نوع بشرند . " ( یشت ها ص ۱۸۰ ) و در ادامه " جمشید که دارنده رمه خوب و در میان مردمان دارای بلندترین مرتبه است و مانند خورشید درخشان . . . در مدت سلطنت جم ، نه سرما وجود داشت و نه گرما ، جهان از مرگ و از حسد دیوآفریده عاری بود . در هنگام شهریاری وی پدر و پسر هردو به ظاهر جوان پانزده ساله می نمودند . " جم زیبا در حضور اهورامزدا از قبول پیامبری تن می زند و به سلطنت برگیتی بسنده می کند و با گرفتن یک نگین زر ( که عمدا یا اشتباها شده ست خاتم سلیمانی ) و یک عصای زرنشان ( که بعدا به موسی عاریه داده اند ) از اهورامزدا ، به حکومت بر جهان مادی گمارده می شود .

" چون سید زمستان از سلطنت وی گذشت زمین از چهارپایان خرد و بزرگ و مردم و سگ ها و مرغکان و شعله های سرخ آتش پر شد به طوری که جابه چهارپایان خرد و بزرگ تنگ گردید . . . آنگاه جم در نیمروز به سوی فروغ روی نموده به راه خورشید درآمد با نگین زرین خود زمین را بسود و عصای زر نشان خویش به آن بمالید . . . پس زمین دامن بگشود و یک ثلث بزرگتر گردید و چهارپایان خرد و بزرگ و مردمان به میل و آرزوی خویش جاگزیدند . " دوبار دیگر جم در دوسید زمستان دیگر سلطنتش زمین را فراخ می کند ، طی نهصدسال سلطنتش زمین دوبرابر می شود .

" اهورا مزدا با ایزدان انجمنی بیاراست جمشید زیبا دارنده رمه خوب نیز با بهترین مردمان در همان جا ( آریاوایج ) انجمنی بیاراست اهورامزدا به جم گفت به جهان مادی زمستان سختی خواهد رسید . . . دانه های برف از بلندترین کوه ها به بلندی چندارش بیارد . . .

برگردیم به اصل مطلب. اولین کلمه ای که در عبارت یادشده موربحث وجدل پژوهشگران متون کهن قرار گرفته ترکیب عجیب "بازنشسته" است که خلاف سیر تطورزمانی لغات از مقصد به طرف مبدأ حرکتی قهقرائی در پیش گرفته. دانشمند فقید دکتر پیزیف راخ دانمارکی (متوفای ۲۰۲۲) در رساله جامع خود در مورد این ترکیب نامأنوس و نیافتیافته در نسخه های کهن می نویسد:

"قدیم ترین نسخه فارسی که واژه بازنشسته در عبارتی آمده که فعلیت آن محرز است "جاماسب بازنشسته بر آن اورنگ که سخت بی پایه می نمود." (مجمع الاحرار تألیف مولانا ابن طوطی میانه سده دوم هجری ص ۱۸۱). در کتاب مسالک الطیور از همین مؤلف (احتمالاً سی سال بعد از کتاب بالا) باردیگر از بازنشسته سخن به میان می آید این بار در قالب صفت و موصوف "بازنشسته در جمع مرغانی که پروبالشان درهم شکسته بود به دادخواهی خروش بر آورد." (جلد پنجم ص ۱۸۲) که دال بر همان مدلول نیست. در این سطر از بازشکاری با صفت نشسته یاد می شود که نهایت ناتوانی و زبونی روحی این تیزپرواز تیزچنگال را نشان می دهد. در یک جنگ بی تاریخ (احتمالاً متعلق به توبقاپوسرای و فعلاً در کتابخانه لیدن هلند) به نقل از لادری بیته آمده:

"آن بازنشسته بین، یله بر سر کوه کز هیبت او صخره همی شد به ستوه."

(منقول از حاشیه سمت چپ بیاض ص ۱۸۳) که به تکراری موردنشستن پرنده دور پرواز بی قرار بر قله تأکید دارد. همین بیت بعداً با تصرفات خودسرانه و تحریف هائی توسط کاتبان و نسخه برداران و نسخه شناسان در فرهنگنامه های متأخر یادشده از جمله در سرمه سلیمانی (تألیف بین ۱۰۰۹-۱۰۱۵) به صورت "تاز نشسته" آمده که مقصودناسخ شاید تازه نشسته بوده. در مجمع الفرس (پایان تألیف ظاهراً ۱۰۳۶ ه.ق) با املائی "بادنشسته" در تحفه الاحباب (تألیف ۹۳۳ ه.ق) به شکل "بادخسته" و در فرهنگنامه زفان گویا و جهان پویا (بدرالدین ابراهیم / پیش از سال ۸۳۷ ه.ق / هند) با تعبیر "باد جسته" نقل شده است که این مورد اخیر اشد تحریفات عینی است که بر این ترکیب نامأنوس عارض شده. اما تعبیر بادنشسته از چند نظر حائز اهمیت و محرک استدراک ادبی و روانشناختی تحول اجتماعی آن عصر است.

ادامه پانوش: یک ثلث از جانوران هلاک شود... این جهان غیر قابل زیست به نظر خواهد رسید. از برای پیش آمد این حادثه باغی بساز که از چهار طرف به بلندی یک میدان اسب (اسپریس) باشد در آن جا تخم های چارپایان خرد و بزرگ، سگ ها و مرغکان و شعله های سرخ آتش جمع کن... مردان و زنانی که روی زمین بهترین و زیباترین اند در آن جا گرد آور... جم پرسید چگونه این باغ (ور) را بسازم؟ اهورامزدا گفت ای جم زیبا پسر و یونگهان زمین را با پاشنه خویش بکوب، پس از آن با دست های خویش آن را بمال... اهورامزدا گفت در آن جا (ور- پردیس) فروغ های جاودانی و فروغ جهانی می باشد در هر سال یک بار در آن جاستارگان و ماه و خورشید طلوع و غروب می کنند. به نظر ساکنین و یک سال مثل یک روز است در هر چهل سال از هر یک جفت مخلوقات و یک جفت دیگر به عمل می آید. مردمان در و بهترین زندگانی سربند... (خلاصه ای از یسنای ۹ تا ۲) در زامیادیشته آمده "فر مدت زمانی از آن جمشید بود کسی که در روی هفت کشور سلطنت داشت تا به وقتی که دروغگوئی آغاز نمود... سه بار فراز او جدا شد و تعلق یافت به مهر و به فریدون و به گرشاسب. افسرده و پریشان گرد جهان می گشت و در فصل ۳۱ بندهش در فقره ۵ آمده است "سپیتور برادر جمشید است با ازدی هاگ (ضحاک) جمشید را کشت." در زامیادیشته آمده که او با ااره دوپاره می شود.

ترکیب "بادنشسته" که بر شکل های دیگر این ترکیب در شعر آن شاعر گمنام برتری داشته و مقرون به صحت تاریخی است، گویای حالت تغییر پذیر فرمانروایان مقتدر سپس معزول بعدا مخذول و محبوس و عاقبت مقتول آن عهد است. باد اقتدار و افتخار در سرشان بود وقتی ازاریکه جلال و جبروت فروافتادند آن باد فرونشست و آن شکوه دروغین بر باد شد. حاصل سخن این که فعلا باید آن عبارت متنازع فیه را به صورتی خواند که این بنده در نهایت عجز علمی بیان می دارد:

"بادنشسته ای که بیم آینده نداری... " پیداست که های آخر کلمه بیم [بیمه] های نسبت و شباهت است مثل "گرازه" که انتخابش از سوی پدر نامگذار، علاقه استیلا طلب او را ضمن انتساب پسر با جانوری قوی پنجه یادآوری می شود.

اکنون هنگام آن رسیده که مشکلات مابقی عبارت حل شود. علامه مرحوم ابواسحق لحسانی (متوفا ۲۰۲۰/ کشمیر) در مورد بیمارستان در مجله روزگاران شماره ۱۸۴ آوریل ۲۰۱۹ می نویسد:

بارها در متون کهن بیمارستان به معنای تیمارستان آمده از جمله در تذکره الاولیا در احوال شیخ ابوبکر شبلی " چنان شد [که] در سلسله و بندش کشیدند و به بیمارستانش بردند. قومی در پیش او آمدند که این دیوانه است. (ص ۶۱۹ تذکره الاولیا شیخ فریدالدین عطار نیشاپوری / استعلامی / زوار / ۲۵۳۵) در آن زمان به جای کلمه بیمارستان با کاربرد کنونی اش، دارالشفایا یا شفاخانه مصطلح بود چنان که حافظ فرماید

"دل مارا که زمار سر زلف تو بخت از لب خود به شفاخانه تریاک انداز!"

(دیوان خواجه حافظ شیرازی که بسعی و اهتمام فقید دانشمند سید عبدالرحیم خلخالی از روی نسخه خطی مورخ بسال ۸۲۷ هجری قمری استنساخ و منتشر گردیده ب سرمایه کتابفروشی حافظ - تهران چهارراه سرچشمه و بازار کاشفی ...)

البته مقررات اداری و اخلاقی دقیقی بردارالشفایا و طبیبان غالباً حکیم آن توسط محتسبان نظارت و اعمال می شد. محمد بن احمد قرشی معروف به ابن اخوه که در قرن هفتم زندگی می کرد از محتسبان سختگیر قانونگرا بوده و در کتاب معالم القربه فی احکام الحسبه "وظایف هرشغلی را شرح داده و تقلباتی را که در آن حرفه رایج است و انموده. در اهمیت وظایف پزشکی گوید "در این زمان کسی را نمی بینم که دانش پزشکی را فراگیرد، اما در علم فقه بخصوص مسائل اختلافی وجدائی غور می کنند، و شهرپراز فقهائی است که سرگرم فتوی و پاسخ دادن به وقایع هستند... سبب این غفلت جز این نتواند بود که علم طب مانند علم فقه وسیله به دست گرفتن قضا و فرمانروائی و صاحب مقام بودن و بر دیگران برتری جستن و غلبه بر حریفان نیست... اگر [بیمار] بهبودیابد طبیب مزد و کرامت (تحفه) خود را می گیرد و اگر بمیرد اولیای وی نزد حکیم شهر آیند و نسخه هائی را که طبیب نوشته است به وی عرضه کنند اگر با علم حکمت و طب موافق باشد و طبیب کوتاهی نکرده باشد، گوید اجلس فرارسیده بود. و اگر به خلاف این باشد گوید دیه میت را از طبیب بگیرد، زیرا وی بانادانی و کوتاهی خود او راکشته است." (آئین شهرداری / تألیف محمد بن احمد، ابن اخوه / ترجمه جعفر شعار ص ۱۷۱) به هر حال از حاصل تتبعات طاقت فرسا ی دانشمندان غربی شرقشناس در مورد عبارت قاب گرفته در آن بیمارستان واقع در شهر آرا چنین مستفاد می شود که معنای نهائی آن عبارت را می توان چنین تعبیر بلکه تفسیر کرد که: " فرمانروایان بادغرور از سرافتاده (چون جمشید) را - که آینده ای روشن ندارند - در تیمارستان دنیا خوانی نگسترده اند." تا پیداشدن نسخه های راهگشا و تحقیقات جدید تر، مفهوم ارائه شده بالا مرجح و معتبر خواهد بود.

یقین که نه اما تا حدی باور کرده بود و این باور تردید آمیز باگذشت زمان به صورت اعتقادی راسخ درآمده ، که سه فرشته دراو و با او هستند که وجودش را زندگی می بخشند و حیات مادی و معنوی او بسته به تلاش آن هاست . حس می کرد و به تجربه فهمیده بود فرشته نخست که درحوالی سرو مغز او پرواز دارد حافظ سلامتی جسم اوست. می دانست فرشته دوم درحول و حوش قلب و ریه اش می پلکد و درخواب به او یادآوری کرده بود مأمور نگهبانی روح اوشده . سرفرصت فرشته جسم مادی را گیتی خانم نام نهاد و فرشته معنوی روح را مینو جان نامید . اما تا ۳۹ سالگی وظیفه فرشته سوم را حدس نمی زد ، اگرچه جایگاه او را حس می کرد که درانتهای ستون فقرات ، روی دنبالچه اش پرپرمی زند. در سال های روبه پختگی نسبت به حضورفرشته سوم و کارکردش معرفتی ادبی حاصل کرد . روزی کتاب گلستان را پیش روداشت و به این بیت رسید :

" فرشته ای که وکیل است بر خزائن باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی . "

به فراست نکته مورد غفلت را دریافت و فرشته موکل باد را شناخت، پیش از آن موکل آب را شناخته بود در حکایت کلبله و دمنه آن جاکه جفت طیطوی شکایت به وکیل دریا می برند ؛ اما از وکیل باد بی اطلاع بود. از وزیدن گاه و بیگاهش لذت می برد و مطلع بود اما از وکیل داشتنش نه . تا بدین حد از آگاهی حضوری بر فرشته سوم رسید آن موجود باوی به سخن درآمد و خود را خیلی ساده " بادسنج " معرفی کرد.

محقق باداندیش گفت پیش از این نامت را شنیده بودم و سازوکار ت را دانسته بودم اما نمی دانستم تو درمائی ، موجودی در این وجود . چرا با این همه خدمات و زحمات که در حق ما کرده ای. پیش از این خود را معرفی نکردی که از سرارادت نام مناسبی مثل گیتی خانم و مینوجان برایت دست و پا کنم . حالا که شناختمت به خاطر م رسید که اسم بامسمائی برای خودت انتخاب نکرده ای. می دانی که بادسنج ( میزان الریاح ) وسیله ای است که با آن شدت و سرعت باد را اندازه می گیرند . به عبارتی شبیه بادنماست که جهت باد را مشخص می کند و غالباً بر بام خانه هائی که در وسترن ها می ببینم می چرخد. حالا اگر خود را بادانگیز ، بادساز ، بادخیز ، باد وز نامیده بودی به فعالیتی که داریم مشغول آئی نزدیک تر بود.

حالا اگر فاعلیت راهبردی می طلبی باید بادران را برگزینی که در متون معتبر ادبی به معنای فرشته حرکت دهنده باد به کار رفته است . اگر پی وصف تاکتیکی خود هستی چه عنوانی بهتر از بادشکن ؛ تو بهتر می دانی که بادبان وزیره سبز و چهل گیاه یارمددکار تو اند در فرو نشاندن نفخ شکم و باد محالف . اگر حالتی عملیاتی مورد نظرت است بادبیز ، باد بر ، بادبند ، باد ده فوقش باد پیما مناسب تر است از بادسنج که بر خود نهاده ای . تازه در آن حوزه استحفاظی بوگندو که ...

بادسنج غریب : شما محققان چرا تا لفظ باد را می شنوید یاد باد معده و روده و تیز می افتید ؟ پیداست که نه محقق نه دانشمند . آقای بادپژوه ! چه طور باد شمال و باد صبا و باد سحر را نشنیده اید از باد راز ، باد مه ، دبور ، تشباد ، باد سموم و باد های صدویست روزه غافلید ؟ شمیم باد بهاری و غارت باد خزانی و سرمای دیوباد زمستانی را نزیسته اید ؟

- این ها که مربوط به طبیعت می شود ، کاملا آدمیزادی نیست .

- فراطبیعی اش را هم برای می گویم . حتما نمی دانی که در اساطیر ، بین عناصر چهارگانه طبیعت چون فقط بادنایدنی بوده او را خدای دانسته اند و خدای آریائی ، میترا در مرکز وزش های چهارگانه بوده ، سومین خلقت اورمزد پس از آب و آتش همین باد بوده به صورت پسری پانزده ساله . در روایات زرتشتی باد ایزدی است فرمانروای هوای وزنده و نگهبان روزیست و دوم هرماه شمسی. این راهم نمی دانی مسلمانان باد بسیاربال را موکل آب ها می دانند، بعضی باوردارند بادکلو مسلمان است و باد زلو کافر، در سنت توراتی وانجیلی نفعه خداوند است، همان بادبه آستین مریم رفت و عیسی شد.

-عجب !

- حالا طبیعت و فراطرش را رها کنیم در عرصه اخلاقیات و رسوم ، شما از باد غرور، بادبه آستین انداختن، باد پروت ، بادبه دست یا باد به مشت؛ چه می فهمید؟ در سیاست شما زنده باد و مرده باد را دارید . در عروسی ها بادابادا مبارک بادا دارید.

-زنده باد و مرده باد ربطی به باد ندارد

-چرا اگر خوب دقت کنی این فریادها و احساسات افراطی ژنریک باد مخالف است ، مخصوصا در طرفداران حزب باد

-بادهای بشری مقصودم بود بادهای انداموار انسانی

- در هنرهای انسانی مثلا در موسیقی باد آهنگ را داریم که نشانگر نقش خوانندگی و گویندگی است یا باد در گلو انداختن به معنای آواز خواندن ، سازهای بادی ، یا در گوشه های موسیقی ایرانی نوای گنج باد آورد یا بادنوروز که منوچهری می گفت " پرده راست زند ناژو بر شاخ چنار / پرده باد زند قمری بر نارونا ."

- توجه نکرده بودم به موسیقی و باد

- باد در معماری هم کاربرد دارد مثلا بادگیر که بر بام خانه هاست که بادکش و بادآهنج و بادخان در همان ردیف است ، یا مثلا بادگانه که در بجه مشبک است محض تفریح ، البته بادگیر سرقلیان و منقل و سرسماور راهم داریم . در طب قدیم بادکش را داریم برای حجامت . تاکسی بادبه دنده اش می خورد و مریض می شد یا بادش می گرفت ، نزله بندرا می آوردند که بادبندی اش کنداز درد چشم یا درد دندان، در جنوب بابای باد و مامای باد داریم و مراسم باد بندی و خروج جن بادازتن.

- داری باد را به همه عالم سرایت می دهی

- هیچ چیزی بی ارتباط با باد نیست . رابطه باد ها را با سلیمان همه می دانند اما باد مسیح و باد چرخ هم داریم

- نشنیده بودم یعنی چه ؟

- از کتاب های چندی که بردوش داری استعمال کن !

محقق بادسرسشت ، از این که فرشته لمیده بر دنبالچه اش را فقط متخصص یک نوع باد خنده انگیز راحت بخش دانسته بود تاحدی شرمنده شد اما خودرا از تک ونا نیانداخت :

آن چه شما گفتید با معلومات ماهم سازگاراست اما هرکدام از آن بادهها فرشته مخصوص خودش را باید داشته باشد .  
- این طورنیست . فرشته های باد، دوره های مشترکی را در تمام رشته های بادشناسی می گذرانندوچون درزمان سرمدی به سرمی برند ، کل عوالم طبیعی وفراطبیعی بادپژوهی را به صورت نظری وعملی سیر می کنند و تا انتهای فهم جهان بادسار پیش می روند ، اما درنهایت ، هرکس در زمینه ای خاص متخصص می شود .مثلا من متخصص بادهای بدن آدمیزادم نه فقط بادمعده ومقعد بلکه باد های مربوط به اندام های دیگر بشری چون بادآماس ، باد مفاصل ، بادشکم ، بادقولنج ، باد رحم ، بادسرخ ، باد زار و نوبان ، باد سرسام ، باد نفخ ، باد فتق ، باد بواسیر ، بادآروغ ، وهربادی که دربدن زن ومرد پیدا و ناپیدااست . تازه من فقط فرشته تو نیستم از زمان کیومرث کیهان خدیو من دربدن صد هزار آدمی رفته ام که کمترینش توئی .

محقق نومیدانه گفت: من کم کسی نیستم

-مگر باد کم چیزی است، به دمی شرق وغرب را می پیمايد ، از نسیم تا بادشرطه و بادهلاک و توفان متغیر است،بالا بروی پائین بروی باید این راقبول کنی که از باد کمتری ، حتا از آن باد صدادار خوش بوئی که دلمشغولی همیشگی توست .

-توهین می کنی ! به یک مقام رسمی درحین مأموریت

حالا عصبانی نشو مثل گوز که پرسروصداوخنده زاست مثل چس باش که فروتن وبی ادعاست اگر بویش در نمی آمد وجودش محسوس نبود . می دانی در عهد گورکانیان گوزرا باد جلی می خواندند و چس را باد خفی صدسال بعدش ، این طبقه بندی فراموش شد و تیز را باد وتس را بادک خواندند وبادبادک به کسی می گفتند که به تناوب صادرکننده هردوان است . صدسال بعدش

-بی حیائی بس است ! من برای خودم آدم معروفی هستم که درشرق وغرب تاحدودی مرا می شناسند

-خودت می گوئی من برای خودم

-خب !

-این هم نوعی باد است بادخودبینی وخودفربیی وخودستائی که بیشتر در کله آدم های تازه به دوران رسیده ،سیاست بازان ، رهبران محافل می وزد. کارکرد موربانه را دارد، پس ازچندسالی از مغز حریف جز توهمی بزرگ باقی نمی ماند.

-اما یقین دارم از آن ها نیستم

-هیچ کدام از آن ابلهان هرگزگمان نمی برند که به جمهوری احمق ها تعلق دارند . اگر بفهمند که به فکرعلاج می افتند . تو مثل پنیر وروغن بادکشیده ای که فاسد شده ، بادکنک دولتی ! به باد داده ای خودرا وتلف کرده ای مال وآبرو وناموس را ، مردم ازدست شما باد یمان آوردند ، بس کن این باد دماغ را !



" اودرمن ومن دراو فتاده  
انگشت تعجب جهانی

خلق از پی ما دوان و خندان  
ازگفت و شنید ما به دندان."

یک مرد و یک زن ، در جاده ای پیش می روند که می توانند ابتدایش را شرح بدهند ، اما انتهایش را نه . پنجاه سال پیش مرد از ابتدای جاده ای راه افتاده بود که هفت سال بعد زن به آن، راه یافته بود . حالا باهم در جاده شماره ۱۳۶۸ شرقی راه می رفتند. هر یک دوچمدان باخود حمل می کردند که وضع شانه ها و طرز راه رفتنشان، از سنگینی یا سبکی درون آن ها حکایت می کرد. به نظر می آمد مرد از تحمل چمدان سنگین دست راستش رنج می برد چون به طور محسوسی به سمت راست کج شده بود. محتویات چمدان دست چپش نه تنها او را آزار نمی داد بلکه با سبکی ملموسش تعادل او را نامیزان کرده بود. اما هر دو چمدان زن، تعادل و تناسب بیشتری داشتند در سبکباری آن چه با خود می برد. مرد وزن بی آن که بخواهند ما را از چند و چون بارهائی که باخود حمل می کردند آگاهی می دادند . بعدا دانستیم مرد در سراسر سرگذشتش هر چه را دیده و آموخته و انجام داده بود ریخته توی چمدان دست چپش ، امید و بیم ها، آرزوها و خیالات و توهماتش را انبار کرده بود در چمدان گرانبار دست راستش . زن نیز در چمدان های دوطرف بدنش چنین چیزهائی را انباشته بود . در شمال جاده مثل بازارچه ها، طبقه های تره بار و میوه و خشکبار، خرمن های پیایی خوردنیهای لذت بخش و صف رنگارنگ نوشیدنی های اشتها بر انگیز دیده می شد. در طرف جنوب صفی دراز از جعبه ها و بسته بندی های جذاب و هوشربا ردیف بود که نوشته روی بسته بندی ها حکایت از دنیای نمادین درونشان داشت : ثروت و امنیت و رفاه و عشرت و خواب و آرزو و خیالات آینده . دورتر از این دوردیف دست یافتنی ، کوه ها و تپه های انباشته از رنج های ذهنی و جسمانی ، نادانی و ناداری ، زلزله و سیل و بمب ، سلطه و افلاس و اختلاس، در پس زمینه دیده می شد . سازمان دهنده نمایشگاه صحرائی با ریاکاری آشکاری سعی کرده بود خوشی ها را دست یافتنی و ناخوشایندی ها را بعید و محال نشان دهد . مردوزن هر دو به تجربه می دانستند که این جابه جایی کاذب ، فریبکاری مزورانه ای است که دولت ها و سرنوشت حاکم از چنین دروغینه های تاریخی و وارونه سازی های عوام فریب، هیچ گاه دست بردار نبوده اند. طبیعی بود که مردوزن به هنگام عبور از این جاده ، بناچار از این دو نوع محصولات متناقض و گاهی درهم توشه راه برمی گرفتند و از آن همه کالای شادی بخش و غم افزا، به فراخور آرزو و نیاز خود، چمدان هاشان را می انباشتند. انسان ، همه جا و همیشه ناگزیر از زیستنی بی اختیار و مردنی به اجبار است . اما آن چه زن را به اندوه و تعب می کشاند این که چمدانش علاوه بر چیزهائی که خود خواسته و به دست آورده بود شوربختانه انباشته می شد از آت و آشغال هائی که مرد برداشته و آن ها را بعدا بی فایده تشخیص داده بود . مرد در میانه منزل هشتم احساس کرد چمدانش دست راستش آن قدر سنگین شده که طرف راست بدن او را به طرف زمین کج تر کرده و ناچیزی آرزوها و خیالات درون چمدان سمت چپش بر این عدم تعادل افزوده است . بالأخره آن اتفاق رخ داد و چمدان پراز دیده ها و خوانده ها و شنیده ها و کرده هایش او را در غلتاند بر خاک و به تعبیری، مرد نگوئسار برجای سرد شد. زن مدتی با تحیر و حسرت توأم با کینه به او نگریست، لکن به خود آمده ، تنها به راه ادامه داد، می دانست جاده جای درنگ نیست . تاموقعی که با مرد همبر بود، از این بر به آن بر چیزهائی منتقل می شد. مرد سببانه نداشته هایش را به عنوان داشته های ضروری ، از چمدان خود خارج و به چمدان زن باری کرد، هر چه را که به خود نمی پسندید بر زن روا می داشت . اگر چه زن چاره جویانه در فرصتی آن تجاوز و تحمیل را در تاریکی بیابان می پراکند، لکن حجم عظیم انتقالات مردانه به چمدان های زنانه چندان بود که زیر آن بارسنگین قامتش دو تا

شده بود. زن، حالا خودش بود و می دانست چگونه چمدان هایش را از تمامی خاطرات و انتقالات مرد سبک کرده؛ به راه دلخواه برود.

## شکار در باران و برف

از خانه دوستم دیر هنگام به کوچه در آمدیم . همراهم آمد تا مرا به خیابان ، جایی برساند که با خودروئی به خانه برسم . در ساعت های دراز که در اتاقش میگساری مبسوط مارا از پیرامون غافل کرده بود ، باران بهمنی چندان باریده بود ، که روان آب سطح معابر را گرفته و کوچه ها را با تلافی از گل و شل کرده بود. علی گفت : از این کوچه برویم، به خیابان نزدیکتر است . گل تا میچ پا می آمد واگر نیمی چکمه نپوشیده بودم واویلا می شد. در این حالت از لغزندگی روح و جسم ، به زحمتی طاقت فرسا در گل های چسبناک راه می رفتیم . علی به راه نمائی جلوتر از من می رفت در تاریکی دور شد و دورتر . سخت مواظب بودم توی گل نلغزم و در آن تاریک روشنا توی گودالی، گردابی نیفتم . سر بالا کردم اورا ندیدم. رفته بود جلوتر ، شاید در کوچه بعدی بود، یا در مستی و خستگی مرقال گذاشته به خانه برگشته بود . این کار را نمی کرد ، رفاقت سرش می شد ، اما پیدایش نبود ، پیدا نبودن در این کوچه ، در این حالت مثل هیچ وقت نبودنش بود برای من که گم شده بودم در جایی که راهش را بلد نبودم و آن حوالی را نمی شناختم . باران که پیش از خروج ما بند آمده بود حالا برف نرمباری شده بود که اوایل پوچه می کرد ، حالا تنوره می کشید و راه نفس و سمت دید را می بست . همین طور می رفتیم و کوچه ها یکی پس از دیگری شروع می شد و تمام می شد و کوچه ای دراز تر از پیش آشکار . اصلا خیابانی پیدا نبود . حالا برف آن قدر به زمین نشست بود که وقتی سرم را بر گرداندم در نور کم توانستم جای مانده در مسیرم را تشخیص دهم . سرم را برگردانده بودم با این تصور که شاید علی پشت سرم باشد ، اما در آن فضای سفید لرزان برفبار که با تاریکی حوالی نیمشب درهم شده بود تنها دو ، سه قدمی را می توانستی ببینی که کسی نبود ، هیچ کس . توبودی در کوچه های سرد برفی بی انتها که راه رفتن در پیچاپیچ با گام های خسته و روحیه درهم شکسته تنها واقعیت ترسناک آن لحظه بود . نمی توانستی در برف بایستی ، جایی نبود برای ماندن و نفس تازه کردن ، حتا پناه گرفتن از سرمای وزان و برف بی امان که مجبور می کرد به رفتن بی اختیار .

آرزوی محالی در سرم آمد که کاش پنجره ای در سمت نگاه تو روشن بود و کسی از آن پنجره سر بیرون می کرد و ناشناس در مانده در برف و سرما را به درون خانه می خواند برای استراحتی کوتاه و یک لیوان چای گرم . به بقیه ماجرا فکر نمی کردم چون ماجرا شروع نشده بود که زحمت ادامه اش را به خود هموار کنم . کورسوئی دیدم و رسیدم . قهوه خانه ای بود که فانوسی بالای پنجره اش روشن بود و در قهوه خانه بسته . در زد ، کسی باز نکرد . سماجت کردم ، فایده ای نداشت . قهوه چی خوابش سنگین بود یا این جا نبود به خانه اش رفته بود. خوشبختانه قهوه خانه سایبانی چوبی بالای در داشت و سکوی دم در هنوز خالی از برف بود . برسکو نشستیم، آن قدر به دوروبرم در شعاع چندمتری نگاه کردم که خسته شدم و پلک بستم و سرمای بوران نمی گذاشت چرتی بزنم . از درون قهوه خانه صداهائی شنیدم . دوباره در زد اما در باز نشد . شاید خیال می کردم صدائی شنیده ام ، جنس های دست ساز ناخالصی که با اعصاب داغان آدم نمی کنند . خستگی که در کردم و از قهوه خانه دل

برکندم راه افتادم . حالا برف افتاده بوداما چندان روی زمین نشسته بود که نتوانی گودالی ، خطری را زیر پایت تشخیص دهی. راه جلوی پایت بی منتها ، راه زیرپایت نامطمئن ، خودت مست و خسته . راستی علی حالا کجا بود ؟

می رفتم ، بایدمی رفتم ، ناگزیر از رفتن بودم وراه مرا می برد . می آمدم ازسوئی تاسوی دیگر ، به کجا می رفتم ؟ کوچه می آمد و من با کوچه می رفتم ازاین کوچه تا آن دیگر ، شاید که همان بود ومکرر می شد ، کی می دانست این را جزکوچه . برف باریده ومی بارید ومی شد دانست که خواهدبارید ، آن قدرراه رفته وآن قدرمی رفتم وبازباید روانه می شدم که حس می کردم راه تمامی ندارد ومن درراه تمام خواهم شد دراین راه برفین تاریک گیج وگم . کوچه ازپس کوچه ای ، پی آن کوچه دیگر که سپیدی وسیاهی درهم آمیخته امشب کوچه ها را باهرچه تفاوت مثل هم کرده ست . خسته بودم ، پاهای خسته می بردم ، خستگی می برد به راهم ، خستگی راه ، در راه خستگی وبستگی ناپیدا. برف گام های مرا جلو می کشید درعین این که ازرفتن بازمی داشت ، به خود می کشید درسنگینی ، به زحمت جدا می کرد ازخود . رانده بودم خودرا درتاریکی دربرف ، مانده بودم دربرف رانده ازخود ، برف مرا می برد .

تا به رو درافتادم ، مجاله وخم وبی توان در برف ، گلناکی زیر برف بر کف دستانم . درسرما برف وهجوم بوران ازحال می رفتم، درمی آمدم ازپوستم ، طاقتم ، ازحالا ، ازبرف، ازراه. دورماندم از مقصد بی آن که رفتن بی هوده دراین شب، مقصودی داشته باشد. نه آدمیزادی ، نه ماشینی، نه سگی حتا . شاید نومیدی ، مرگ ، عدم ، برفی بود که بر افتاده به راهی می بارید . انگار هستی تعطیل شده بود . من یک روزپس از تعطیلی دنیا راه افتاده بودم پی تعطیل خون گرم وجسم سردم که بانبض کند زمستانی می زد . درمدار گم شده اش دورخودمی چرخیدم عبث وگم راه . خم وخسته و ناتوان ، پیش ازآن که پهن شوم برسطح سرد آزارنده ونخیزم ازجا جز در وحشت مرگی که کمینگاهش این جا بود ، چشمم افتاد به آن فانوس وآن در . گفتم در دل : امید چیز بدی نیست وازحرفم درگلو خنده شکست. خودرا به زیر سایبان آن کشاندم وفروافتادم از ضعف در سرما تاریک. همان دم در باز شد . این همان بود که باز نمی کرد در را یا نبوده ست آن جاو حالا برگشته ازبیابان ، خیابان، خانه به قهوه خانه . پذیرای مهمانان برف وغریبه های راه و شبگردهای گمگشته ودرویشان وخراباتیان ملنگ ازنشئه . پیرترازمن بود به چهره ، فرزند و هشیار . آمدزیر بازویم را گرفت تکیه دادم به او با سنگینی جسدی که با خود کشانده بودمش تا درگاه . کشاندمرا تا لبه تخت چوبی ونشاندمرا ورها کرد تا وارفته بیفتم روبه طاق دودزده . روشنائی کم بود ، حس می کردم ونه با دیدن، تنهانستم اما چه کسانی آن جا بودند ، ازکی وكجا آمده بودنداین جا ؟ الوار زمخت وخشن تخت حالا ابریشم بود زیر تنم . تنه ام روی الوارموازی فاصله های نامیزان بین آن ها را حس می کرد واین واکنش ازپوستی که زمستانش به نیش سرما ازهم دریده بود بعید بود. گرمای بخاری دور ، کیفی می داد برابرآن سوزسرما استخوان سوزکه حالا خاطره اش می لرزاند مرا . مدتی بی هوش وبی گوش افتاده بودم تا کمی حالم جا آمد بفهمم که کجا هستم وچرا این جا هستم .

علی گفت: می آئی این جا

- علی؟

- پیش پای تو این جا بود

- علی این جا؟

دور شده بود به طرف اتاق دیگر که با پرده ای قلمکار از سالن جدا می شد. چسبیده به دیوار تختی بود و بر تخت مردی در پتو پیچیده خوابیده بود که سرودستش بیرون بود و کنارش قمه ای برهنه. این همه را به تدریج دیدم و با دیدن قمه ترسم گرفت که این دیگر کیست؟ قهوه چی کی برگشته بود و از کدام در؟ از پشت سرم آمده حالا بالای سرم بود. گفت:

خوابش نمی برد از ترس. بعضی خیالاتی اند، بدتر اگر تنها باشند. گفتم اگر می ترسی قمه ای بگذارم دم دست.

حالا نیم خیز شده بودم و در تاریک روشنای سالن چندقمه را به دیوار دیدم ردیف یا ضربدری به میخ ها آویزان. قهوه چی گفت:

اسم این جا را گذاشته اند هتل قمه، به خاطر این چندتا قمه که یادگار مانده به دیوار.

به دیوار تکیه داده بودم و گرم شد پلکم. با افتادن آفتاب روی صورتم از خواب بیدار شدم شاید از هیاهوی سه چهار نفری که صبحانه می خوردند و چیز خنده آوری تعریف می کردند، یکی این تعریف می کرد بعد آن یکی دنبالش می آمد. قهوه چی از دور اشاره کرد صبحانه بیاورم با دست اشاره کردم که حالا نه. قمه هارا شمردم یازده تا بود. مرد خفته بر تخت دیشبی سر جایش دیده نمی شد، رفته بود. قمه دوباره آویزان بود گل میخ. کسی منتظرم نبود در خانه. دلیلی نداشت توی این برف سنگین راه بیفتم. ترس دیشب هنوز توی جانم بود. صبحانه را که خوردم از قهوه چی پرسیدم علی را از کجا می شناسد. گفت گاهی می آید این جا. بی مقدمه شروع کرد به گفتن داستان قمه ها. حدس زده بود برایم تازگی دارد، مثل بقیه که از دیدن آن همه قمه به دیوار تعجب می کردند یا خنده شان می گرفت از بی ذوقی صاحب این جا.

- هشت تای این ها یک شب نصیبم شد. دودسته بودند. دسته اول پنج نفر بودند، از اول شب آمدند این جا دستور کباب و شراب دادند، نشستند به صحبت و گاهی غزل خوانی بعد چهار نفر دیگر هم آمدند و نشستند سرمیز آن ها. ساعت ده شب بود. شغلم این است بدانم کی حوصله مشتری ها سر می رود. در اثنای خدا حافظی های پشت میزی، هنوز از جاشان بلند نشده بودند که در چهارطاق شد و حدود ده نفر با سرو صدا وارد شدند. همان جا کنار در پشت میز بزرگی نشستند و دستور غذا و مشروب دادند. دسته اول با دیدن آن ها متوجه شدند این ها بی خود دم در نشستند. بایستی به هر حال با آن ها رودر رو می شدند. این چیزها را اماکنی ها خوب می فهمند، تجربه دارند. نیم ساعتی گذشت. آدم های دور دو تا میز همدیگر را زیر نظر داشتند و می سنجیدند و گاهی متلکی، طعنه ای رد و بدل می شد. متلک ها که نیشدار تر شد، حس کردم امشب خانه خراب شده ام. فلنگ را بستم رفتم توی حیاط، آماده بودم که به محض خطر،

از درپشتی بزنم بیرون . در همین حیص و بیص ، سرو صدا بلند شد ، صدای آدم ها بود رجز خوان و دشنام گو ، بعددوسه صدلی پرتاب شد که به درودیوار و پنجره خورد ، صدای افتادن میزها ، خرد شدن بطری ها و افتادن قفسه ، ردوبدل فحش های هرچه نه بدتر ، هیاهوی حمله ، نعره های دلخراش ، توفان داد و فغان از زلزله ای که حس می کردم دکانم را قتلگاه و ویرانه کرده است . بعدش صدای پای آدم های فراری و سکوت درهم شکسته از ناله ماندگان . وقتی جرئت کردم برگردم توی سالن ، دیدم میز و صدلی و قفسه و جایی سالم نمانده بود و خون همه جا به درودیوار پاشیده بود و کف سالن نعل ها در عرشه جان دادن . ده تا جسد روی زمین بود شکم پاره و گردن بریده و دست و پا قطع شده . مأموران نعل ها بردند . قبل از این که مأمورها و فضولباشی ها بیایند ، هرچه در جیب و کیف آن ها بود خالی کردم ، پیشدستی کردم به مأموران . فقط بابت خسارت آن شب . بی حساب شدیم با لات ها و قمه ها توفیر ماجرا بود . سه تای دیگر جامانده از یک خان ، یک قاچاقچی و یک آدم محترم اداری . آن آقا آمد ، غذایش را در سکوت خورد فقط با اشاره به اسم خوراکی در منو . بعد از غذا ، از جیبش بغلی خوشگلی در آورد ، در فواصلی منظم در سکوت نوشید ، سیگارش را در سکوت کشید ، سیگار برگ می کشید . قهوه خانه خلوت بود و کسی نبود ، یک کلمه بامن حرف نزد . طوری که فکر کردم لکنتی ، چیزی دارد . بعد که مشتری ها آمدند بلند شد ، پول غذا را داد و رفت . دنبالش رفتم بی خود و بی جهت . برگشت متوجهم شد . دم خود رویش ایستاد . راننده پشت رل بود . یک جسد سمت راست خودرو افتاده بود با قمه ای توی سینه اش . کی بود و چه کسی او را کشته بود . راننده پیاده شد ، در را برای آقا باز کرد ، بعد آمد لگدی به جسد زد و به من اشاره کرد : قمه واسه تو ! شاید مقصودش این بود قمه ای منتظر سینه آدم دهن لق هست . روشن کرد ، رفتند . قمه ها باعث شهرت قهوه خانه شده اند ، مشتری هم داشته اما نفروخته ام . شما که قمه ندارید ؟

گفتم بار اول خیلی در زدم در را باز نکردی

گفت جایی نرفته بودم ، بیدار بودم ، صدائی نشنیدم

- پس چرا دفعه دوم بی در زدن آمدی و راهم دادی

- علی آقا گفت که می آئی ، منتظرت بودم .

مبادا نا آشنایان به خط وربط من ، از لحن وشيوه نگارش یکنواخت این یادداشت هاحیران و برآشفته شوند و آن را قصورمن تصورکنند . ویراستار بسیاردان همه چیز فهمی که این مجلدات را ویراسته وپیراسته ،برای چاپ آماده کرده درزندگی حرفه ای اش دچاراین سؤتفاهم جدی بوده است که اگر در کتاب رسم الخط را یکسان وهمنواخت می کنند باید لحن ها و گوئی ها و متن کل اثر را یکدست ویکنواخت کرد . مثلا در همین داستان، شما فرقی بین لحن و واژه ها و بیان و زبان در روایت پدر وپسر وراوی و مفتش ویاغی نمی بینید، کلماتشان شبیه به هم است و بیان و فکرشان هم . این ها همه دستکارویراستاری خودپسند است که تصویری واهی از همسانی داشته و این تصوررا به ناشری چون خود قبولانده که کتاب باید دارای نثری یک دست وتابع معیار باشد . البته این عادت به دوران جهالت جوانی ایشان برمی گردد که مبتلا به توهّم جامعه بی طبقه توحیدی بوده وبعدا ایده جهانی سازی مشابه، برایش قوزبالاقوزشده . حین آموزش مجدانه اش تا سیکل دوم دبیرستان، فرصت مغتنمی یافته که درکلاس های داستان سازی وشعربافی استادان غروب کرده ، شاگردی بی چون وچرا کند و در توطئه ای همگانی شرکت جوید که یک اصل باید در همه چیز ازسیاست واقتصاد و اعتقاد گرفته تا ادبیات وهنرومراسم مهرورزی خودرا نشان دهد وآن مساوات یک به یک است . ذهن عدالت جوی او دردوره اشتغال به غلط یابی متن بعدا دوره ویراستاری، ضایعه همسان اندیشی ویک سان نویسی رابارشده ناموزون برآثاردیگران تحمیل کرده است . وقتی متن آماده چاپ این کتاب ها ،بعد از ده سال ماندن درکشوی ناشرومعطلی پنج سال بعدش روی میز ناظر، برایم فرستاده شد ، چاره ای ازقبول این فضاحت ادبی نداشتم چون حوصله وعمری نداشتم که ده سال دیگررا برای بازگرداندن متن چاپی به اصل دستنویسم وگذراندن آن دورباطل ، بگذرانم . لاجرم خوانندگان ما نویسندگان متفاوت شاهدآثاری یکدست وهمسان در جامعه ای ناهمسان وروزگاری نابسامان اند .امان ازدست اینان!



## آسان و رایگان بخوانیم!

به منظور تداوم برقراری رابطهٔ دوستانه و گسترده ای که باید بین نویسندگان آثار ادبی و خوانندگان برقرار باشد و شرایط حاکم بر نشر به هر دلیل، این ارتباط ضروری فرهنگی را تأمین نمی کند، بر آن سرم که هر ماه یکی از یک کتاب های تازه ام را که فعلا به چاپ نمی سپرم در سایت شخصی؛ بی واسطه و رایگان تقدیم هم میهنان کنم. پیش از این کتاب جلد اول شوخیانه ها که " شوخی های بی مرز " نام داشت در این سایت رایگانی عرضه شد، جلد دوم این مجموعه به نام "روزگار خنده دار" پانزدهم اردیبهشت در همین سایت ارائه می شود. امیدوارم از این پس در اول هر ماه، یکی از کتاب های منتشر نشده ام - که تعداد شان فعلا به ده عنوان می رسد - به همین روال در اختیار علاقه مندان قرار گیرد. پیشنهاد می کنم اگر دیگری و دیگران هم به این وظیفه لازم فرهنگی بپیوندند، اندکی از دین بزرگی را که نسبت به جامعه فهیم خودمان داریم ادا کرده ایم.

جواد مجابی

بافروتنی بسیار